# BROWN BOOK

# کتاب نصیحت نامه معروف به

# قابوس نامه

تألیف

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار

که در تاریخ ۴۷۵ هجری تالیف شده و از روی نسخهٔ قدیمی
معتبر که در تاریخ ۷۵۰ هجری نوشته شده و متعلقست
بکتابخانه آقای حاج حسین آقا ملك

با مقدمه و حواشی بقلم سعید نفیسی

چاپ شده است

طهران

۱۳۱۲ شمسی

مطبعهٔ مجلس

کتاب نصیحت نامه معروف به

# قابوس نامه

تألیف

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار

که در تاریخ ۴۷۵ هجری تالیف شده و از روی نسخهٔ قدیمی
معتبر که در تاریخ ۷۵۰ هجری نوشته شده و متعلقست
بکتابخانه آقای حاج حسین آقا ملك

با مقدمه و حواشی بقلم سعید نفیسی

چاپ شده است


طهران

۱۳۱۲ شمسی

مطبعهٔ مجلس

بپیشگاه ارجمند والاحضرت اقدس

# شاهپور محمد رضا ولیعهد ایران

چهار سال پیش روزی سخن بمیان آمد که کدام کتاب فارسي در خور آنست که جای نشین هخامنشیان و ساسانیان از آن بهره‌مند گردد، آنروز این کتاب را نام بردم و اینك شادم که میتوانم آنرا بگرامی ترین فرزند ایران که امیدهای این دیار تا سالیان دراز بدانش وکار دانیش باز بسته خواهد بود تقدیم کنم تا در دیار بیگانه در نخستین پایهٔ زندگی بزبان و اندیشه‌های نیاکان بزرگوار خویش خوی گیرد و راهی را که ایشان رفته‌اند بپیماید.

سعید نفیسی

# مقدمه

این کتاب در میان کتابهائی که بنثر پارسی نوشته شده برای جوانان ایرانی از همه سودمند ترست و کسانی که در این راه سرمایه ای از کوشش و بینش دارند همه گواهی می‌دهند که برای دبستانهای کشور ما کتابی بهره بخش‌تر ازین بزبان ما نیست، گذشته از آنکه بشیواترین و شیرین‌ترین زبان نوشته شده پندها و اندرزهای بسیار بلند دارد و ازهمین راهست که دیگران را نیز که درمراحل دیگر از زندگی‌اند سودمند میفتد و بسا دردهای درون را بهبود میآورد. آنچه پدران ما بنثر پارسی پیش ازین کتاب نوشته اند بیشتر بتاراج حوادث رفته و ورقهای آنرا باد خزان در سالیان دراز پراکنده کرده وجز نامی ازآن نمانده وآنچه بدستست بدلایل بسیار بااین کتاب برابری نتواند کرد: نخست آنکه نویسندگان دیگر در لفظ و معنی تا این پایه ساده پسند و خوش سلیقه نبوده اند، بیشتر سخنان ایشان از حیث لفظ از آن روانی و سادگی که از هر پیرایه ای فریبنده تر و از هر زیوری آراینده ترست دورست، تکلّف و تصنّع که روزی پسند مردم دشوارجوی بود و درین زمانهٔ ما ناپسندست همواره در بیشتر ازآن کتابها مایهٔ بازار و ربایندهٔ خریدارست، اگر اندیشهٔ پند و اندرزی پخته اند سخنانی دور از خوی مردمی و گران و ناهموار گفته اند که بکار بستن آنرا مردان بزرگ باید. دیگر آنکه این کتاب در هر ورقی شامل فواید لغوی و تاریخی بسیارست وحتّی بسیاری از عادات و رسوم زمانه را که درجای دیگر نتوان یافت درخود جاویدان گذاشته و ازدستبرد فراموشی باز رهانیده است. بزرگترین مزیّت این کتاب بزرگوار آنست که نویسندهٔ آن دبیر بسیار توانا بوده وبهترین نمونهٔ نثر فارسی قرن پنجم را ازخود بیادگار گذاشته است، در میان کتابهائی که پیش ازین نویسندگان بزرگ دیار ما نوشته اند بهر کدام یکی چند نکته می توان گرفت: ترجمهٔ خواجه ابوعلی محمد بن محمد بلعمی ازتاریخ محمد بن

جریر طبری در بسیاری از موارد فارسی سادهٔ طبیعی پدران ما نیست و مترجم نتوانسته است گریبان خویش را ازچنگ متن تازی که در برابر خود داشته است رها کند. تاریخ مسعودی خواجه ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی نیز از تکلّفات ودشوار پسندیهای منشیانه دربسیاری از موارد پیراسته نیست و بیشتر از عبارات آن پیچیده و بهم پیوسته است و آن کوتاهی و ایجازی که اصل عمدهٔ فنّ بلاغتست درجاهای مکرّر آن کتاب فراموش شده، تا جائی که خواندن آن کسانی را که بدان مأنوس نباشند دشوارست و ازسوی دیگر شرح بسیار مبسوطیست از وقایع زندگانی مسعود بن محمود غزنوی که در تاریخ دیار ما کارهای بزرگ از پیش نبرده و ناچار مطالب آن شاگردان دبستان را سودمند نیفتد. بجز این دو کتاب، آنچه بنثر فارسی مارا مانده است کتابهای علمی مانند کتابهای طب ونجوم وجغرافیا وغیره است که نمی توان جزو نثرادبی شمرد. آنچه مقارن باهمین کتاب یا پس ازآن نوشته شده نیز هریك را خردها توان گرفت: ترجمهٔ کلیله ودمنهٔ ابوالمعالی نصرالله بن عبدالحمید شیرازی با آن همه فصاحت وبلندی که دارد این نکته برآن واردست که مترجم زبردست آن در بکار بردن الفاظ تازی مبالغه کرده وبیش از آنچه باید وبیش از آنچه بوده است و باید باشد از انبان دانش خویش الفاظ مهجور تازی برون ریخته، همین خرده را بر ترجمهٔ یمینی خواجه ابوالشرف ناصح بن ظفر جرفادقانی وعقدالعلی فی موقف الاعلی تألیف افضل الدین ابوحامد احمد بن حامد کرمانی و تاریخ جهان گشای خواجه علاءالدّین عطا ملك جوینی با آن همه فصاحت که در هریك از آنها بکار رفته است می توان گرفت؛ کتابهای دیگری که بدین شیوه نوشته اند چون ترجمهٔ مرزبان نامهٔ سعد الدّین وراوینی و تاریخ معجم تألیف فضل الله قزوینی و تاریخ وصاف تألیف عبدالله بن فضل الله شیرازی درآنها پایهٔ این مبالغت و افراط بجائی گذاشته شده که سخت ناپسند وکریه افتاده است. کتابهای بسیاری که بزبان پارسی از شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبدالله بن محمد انصاری هروی بما رسیده است چون بنثر مسجّع و با تصنع بسیار نوشته شده ملایم طبع خواننده و در خور پیروی شاگردان دبستان نیست. بر مقامات قاضی حمیدالدّین عمر بن محمود بلخی نیز همین نکته را توان گرفت و کلمات

و معانئی درآن هست که از آن پاکی و سادگی که در محیط دبستان باید باشد دورست . پس از کتابهای دبستانی ما جز چند کتاب نمیماند که بتوان با دلیری تمام بهترین نمونهای نثر روان بی پیرایه شمرد، چون سیاست نامهٔ خواجه ابوعلی حسن بن علي بن اسحق نظام الملك طوسی و اسرار التوحید فی مقامات ابی‌السعید تألیف محمدبن منور و زین الاخبار تألیف ابوسعید عبدالحی بن ضحاك گردیزی و ترجمهٔ تاریخ بخارا از ابوبکر محمد بن جعفر نرشخی و چهار مقالهٔ احمد بن عمر نظامی عروضی سمرقندی و ترجمهٔ تاریخ سیستان که هریك درحدّ خود شاهکاری اززبان روان و سادهٔ دانشمندان و دبیران زبر دست ایرانست، دریغا که ازین پنج کتاب نیز هیچ یك را نمی توان از آغاز تا انجام در دبستانهای دیار ما بنو آموزان آموخت و در هریك از آنها سخنانی هست که با زمانهٔ ماسازگار نیاید وناچار باید ازهریك آنها بدقت هرچه بیشتر اختیاری کرد ومختارات این کتابهارا بدست نا آزمودهٔ جوانان سپرد . تنها کتابی که هیچ یك ازین نکات که گفته آمد برآن وارد نیست همین کتاب معروف بقابوس‌نامه تألیف امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیارست و همین خرده بینی ها و اندیشها گردآورندهٔ این سخنان را بر انگیخت که این کتاب گران بهای شریف را که بهترین ره آورد سالیانست بامزایائی که نسبت بچاپهای پیشین داشته باشد ببرادران خویش که پویندهٔ این راهند ودوستار زبان شیرین نیاکان خویش بیادگار این چند روزهٔ هستی بگذارد، باشد که سودمند افتد و درین راهی که این ناتوان شباروز در آن می کوشد کارگر آید و بیاری یزدان دانا و برهنمائی این کتاب بزرگوار زبان پدران و مادران ما ازین همه فزونی‌های ناساز که گذشت روزگار واندك مایگی تنی چند از کسانی که درین میدان لاف توانائی زده اند بر آن افزوده است پیراسته گردد .

## خانواده و زندگی مؤلف

این کتاب تألیف امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر ابن زیار از شاهزادگان خاندان زیاری یا آل زیارست که در قرن چهارم و پنجم در

گرگان و گیلان و دیلمستان و طبرستان و کومش و ری و جبال شهریاری کرده اند و در زمان قدرت قلمرو ایشان از یك سو بحر خزر و از سوی دیگر سرحد خراسان و از یکسو همدان و از سوی دیگر اصفهان بود . برادر جدّ دوم وی مرداویج بن زیار در سال ۳۱۵ بر طبرستان و گرگان مسلّط شد و ناحیهٔ آمل وساری و استراباد رابتصرف خود آورد و سلطنتی فراهم ساخت که تا صد و چند سال بعد برای برادر زادگان وی بماند . مرداویج ضبط عربی کلمهٔ مرد آویز فارسیست ( مشتق ازمرد وآویختن ) و این نام ازاسامی فارسیست که در آن زمان متداول بوده ودیگران نیز باین اسم خوانده شده اند . مرداویز پسر زیار بود و زیار پسر مردانشاه گیلی ، زیار در محرم سال ۳۳۷ مرد و مدتّها درایام حکمرانی پسرانش مرداویز و وشمگیرزنده بود ، وی دوپسر داشت و یك دختر ، پسر مهترش مرداویز و پسر کهترش وشمگیر که جدّ دوم مؤلف این کتابست واین دو پسر را ازدختر تیدای بادوسپان داشت که ازامرای گیلان بود ، مرداویز ازدختر بندار بن شیرزاد خواهر هزارسندان بادوسپان یك نبیره داشت فرهاد نام که دست نشاندهٔ محمد بن دشمن زیار کاکویه بود و در ۴۲۵ مرد و چون خود در ۳۲۳ ازین جهان رفت برادرش وشمگیر جانشین وی شد و بهمین جهة پادشاهان دیگر این خاندان همه از نژاد وشمگیر بوده اند و ازتخمهٔ مرداویز کسی بپادشاهی نرسید . وشمگیرازدختر شروین بن رستم باوندی سه پسر داشت : بیستون و سالاروقابوس و چون درسال ۳۵۶ از جهان رفت بیستون بجای او نشست وچون او در ۳۶۶ ازجهان رخت بست پسر سوّم قابوس جد مؤلف این کتاب بشهریاری رسید . قابوس دوزن داشت یکی دختر رکن الدوله بویه و دیگری دختر حسن فیروزان و سه پسر و یك دختر که زن فخرالدوله بویه بود ، پسران وی منوچهر و دارا و اسکندر ، در سال ۴۰۳ پسر مهترش منوچهر که داماد سلطان محمود غزنوی بود اورا خلع کرد و خود بجای وی نشست و او یك پسر داشت انوشیروان که پس از مرگ پدر در ۴۲۰ بجای او نشست ، برادر دیگر دارا نیز دست نشاندهٔ غزنویان بود و تا ۴۲۶ آثار وی درتاریخ هویداست ، پسرسوم اسکندر پدرمؤلف این کتاب از ۴۳۴ تا ۴۴۱ در تاریخ ظاهر میشود و دختر مرزبان بن رستم باوندی در خانهٔ وی بوده و ازو یك پسر داشته است ، مؤلف این کتاب در سال ۴۱۲ ولادت

یافته و تا سال ٤٧٥ که این کتاب را تمام کرده از وی خبر داریم و او را یك پسر بوده است باسم گیلانشاه که این کتاب را برای او نوشته. مورخین همه در باب شاهزادگان آخر این سلسله یعنی از دارا و انوشیروان ببعد اشتباه کرده اند و ایشانرا پادشاه دانسته اند ولی بدلایلی که پس ازین خواهد آمد برمن مسلمست که شهریاری ایشان در گرگان پس از تسلط سلجوقیان برین ناحیه منقرض شده و داستان انقراض این سلسله درسال ٤٧١ بدست حسن صباح و ملاحده افسانه ایست که بیخ وبن ندارد.

خانواده مؤلف این کتاب را فضیلت بزرگیست که تا کنون هیچیك ازخاندان های شاهی ایران را از صدراسلام تا زمان ما دست نداده و آن عرق ایرانی مخصوص و یك قسم پرستش استوار یا برجائی نسبت باین خاك گرامیست کـه پدران ما آنرا بخون خویش آبیاری کرده اند و پیکر عزیزخود را بودیعت جاودان بدان سپرده اند. اندك تأملی درتاریخ چهارصد سال آغاز قرون هجری برما روشن میکند که دیار گیلان و دیلمستان و طبرستان یعنی این خطهٔ شاداب خرمی که در ساحل جنوبی دریـای آبسکون واقع شده در مدت چهارصد سال مظهر ومعرض تمام ایران پرستان حقیقی بوده است. هنگامی که تازیان بر ایران تاختند و دیار مارا از آن فر و شکوهی که در زمان ساسانیان داشت یکباره تهی کردند مشرق خراسان از خاك نشابور بدان سوی یعنی خراسان و ماوراء النهر تاسرحد ترکستان مدت نزدیك بصد سال با تازیان برابری کرد و مردم آن دیار هرچه توانستند کوشیدند که خاك ایشان بپای بیگانگان آلوده نگردد ولی عاقبت خراسان وماوراء النهر هم بدست کار فرمایان بغداد افتاد. امّا گیلان و دیلمستان و رویان و طبرستان از یك سوی تا گرگان رود و از سوی دیگر تا حدود رودبار و طارم و از جانب دیگر تا دامنهٔ دماوند و از یك طرف تا ناحیهٔ طالش امروز هرگز بدست تازیان نیفتاد و اگر ترکان سلجوقی خاندانهای غیور ایران پرست این نواحی را ازپا نیفکنده بودند شاید سرنوشت ایران درمدت نهصد سال اخیر جزاین میشد که شد. خاندانهای جلیل القدری که درین نواحی حکمرانی داشته اند مانند سلسلهٔ بادوسپانان و گاوباره و باوندیان و آل افراسیاب و جستانیان و غیره همواره

کوشیده اند که ایران را از عنصر تازی پاك نگاهدارند و مدتهای مدید سکه ها و کتیبه های ایشان بزبان پهلوی بود . آل بویه نیز در حدود خود یکی از بزرگترین خدمتهای ملی را بایران کرده اند وآن اینست که چون دیدند از راه حکومت وجنگ و پرخاش دیگر ممکن نیست ریشهٔ تازیان را از ایران کنندو نهضت هائی که پیشینیان ایشان برای اعادهٔ مذاهب قدیم ایران کرده اند بجائی نرسید مروّج بزرگترین خلل در ارکان حکومت عرب شدند وآن این بود که بالمره وتا جاودان نژاد ایرانی را ازنژاد عرب جدا کردند و اختلاف فکری عظیمی در میان افکندند که در نتیجهٔ آن ایران بهمان حال ایرانی خودماند واعراب نتوانستند ایرانراهم ازمظاهر زندگی مخصوص خویش چون مصر و سوریه محروم کنند و زبان و تمدّن دیار مارا در زبان و تمدّن خویش مستهلك سازند . شیرین ترین و شگفت ترین قسمتهای تاریخ عالم این جنب و جوش چهارصد ساله ایست که از صدر اسلام باین سوی در تاریخ ایران دیده میشود و با دلیری تمام میتوان گفت تا کنون هیچ ملتی در هیچیك از مراحل زندگانی خویش چنین عظمت و جلالی ظاهر نساخته است ، مدت چهار صد سال تمام روح ایرانی دائماً در پرخاش و خروش بود ، بعضی با دشنه وشمشیر باتازیان برابری میکردند ، بعضی بمذهب زردشت ومذهب مزدك دوباره وسیله میجستند که دست تازیان را کوتاه کنند ، برخی آئین و کیش تازه ای می آوردند تا بدین بهانه پای بیگانه را از خانهٔ پدران خویش ببرند ، بعضی دیگر از راه آشتی در می آمدند و دربار بغداد را احاطه میکردند و بعنوان وزیر و دبیر و عامل دیوان تمدّن ساسانی را بر تخت خلفای بنی العباس مینشاندند ، بعضی دیگر دست بدامان نفاق می زدند و بجامه معتزلی و شعوبی و صوفی و قرمطی و غیره در می آمدند و قدرت خلیفهٔ عرب را درهم میشکستند وبرخی تخت وتاجی از نو درگوشه ای از دیار خود راست میکردند و بفریب یابزور خلیفه را بیاری خود می پذیرفتند. بعد از آنکه چهار صد سال تمام وسایل ممکن را آزمودند عاقبت ایرانیان همه همداستان شدند که بهترین راه رهائی ایران ازین خطر جانکاه خانمان سوز آنست که خلیفه برای تازیان بماند و در اندیشهٔ ایرانیان فرمانروائی نکند و این داستان شور انگیز حیرت افزای تشیّع از

همان جاست . شیعی برای ایرانی یکمصداق بیش نداشت : یعنی خراج گزار وفرمانبردار خلیفهٔ عرب نبودن و بپیشوای ایرانی خویش پا بست بودن . در میان این دلاوریهای روحانی و جسمانی و خاندان زیار امتیازی که دارند اینست که از همه بی پرواتر و در نمودن آن رگ ایرانی خویش دلیر تر بوده اند . خلفای بغداد در آغاز کار چون نعمت پروردهٔ ابو مسلم وایرانیان بودند وخلافت خویش را وابسته بدیشان می انگاشتند مرتکب خطائی شدند که امور حکمرانی خویش را بدست وزرا و دبیران ایرانی سپردند ولی بزودی متوجّه گشتند و ازین راه بازگشتند وآن پیش آمد سوزناك برمکیان روی داد ولی بزودی خطای دیگر کردند که ریشهٔ ایشان را برافکند و آن این بود که نخست برای پیشرفت کارهای نظامی خود مزدوران دیلم وگیل و کرد را گرد خود جمع کردند و چون ایشان بنای نافرمانی را گذاشتند چنان پنداشتند که دیلمان وگیلیان وکردان را بدست ترکان باید برانداخت و بهمین جهة کار را بدست ترکان سپردند ، غافل ازینکه ترکان ایشان را از پای می افکنند و روزی ترکان نابود میشوند و درنژاد ایرانی مستهلك میگردند وباز ایران وایرانی میماند ، همچنانکه ماند وتا کنون مانده‌است .

اگر روزگار باامرای آل زیار دستیاری کرده بود بغداد را گرفته بودند ، تاج ساسانیان را دو باره بر سر گذاشته بودند و آن جلال و شکوه دربار ساسانی بار دیگر جهان را خیره کرده بود . بیشتر از خاندانهائی که درین مدت درین نواحی گیلان ومازندران حکمرانی کرده‌اند وحتی بعضی ازخانوادهائی که درخراسان وماوراءالنهر بتخت و تاج رسیده‌اند نسب خویش را درست یا نادرست بساسانیان یا بهرام چوبین میرسانیده‌اند و همین نکته روشن میکند که میخواسته اند این اخگر فروزان ستایش نسبت بایران پیش از اسلام در دل ایرانیان فرو ننشیند و در ضمن آرزوی خویش را میرسانند که میخواسته‌اند بحق جای نشین اردشیر بابکان وخسرو انوشه روان گردند.

فرزندان زیار این آرزوی گوارارا بیش ازدیگران آشکار کرده‌اند ، درمیان ایشان مرداویز از همه بی باك تر و دلاورتر بود ، تاج خویش را مانند تاج ساسانیان

ساخته بود ، بر تخت می نشست و چون پادشاهان ساسانی با شوکت و جلالت بسیار مردم‌را بار میداد ، آتش جشن سده را می افروخت و بآداب دربار ساسانیان سپاهیان خود را میزبانی میکرد و شراب میداد و در جشن انباز میکرد ، در کشتار تازیان وحتی ایرانیانی که عامل تازی را پذیرفته بودند خودداری نداشت و از هرکسی که با بیگانه پیوند داشت انتقام میکشید . میخواست بغداد را بگیرد و خلیفهٔ تازی را از آنجا براند .

فراهم آورندهٔ این سخنان را اندیشهٔ آن بود که در مقدمهٔ این کتاب تاریخی ازین خاندان بزرك جای دهد ولي چون مسودات خویش را فراهم آورد کتابی یافت که از حد این اوراق خارج بود ناچار آنرا مجلدی جداگانه ساخت که اگر مرك امان دهد و ایزد یار شود بزودی بدست خوانندگان خواهد افتاد ودرآنجا آنچنان که باید جلالت این مردان بزرك را آشکارا کرده است ، عجالة بدان مختصری که برای شناختن مؤلف این کتاب از آن ناگزیر ست بسنده میکند :

مردآویز در آغاز کار جزو عمال اسفاربن شیرویه دیلمی بود که دست نشاندهٔ سامانیان بشمار میرفت و در بیشتر از جنگها با وی یاری کرد ولی طولی نکشید که میان‌ایشان بهم‌خورد و مردآویز ازو برگشت وبزنجان رفت که جزو قلمرواسفار بود و از آنجا سپاهی برداشت و براسفار تاخت و اسفار ازوشکست خورد ، ازراه قهستان بطبس‌فرار کرد وازآنجا نیزازدست ماکان‌بن‌کاکی‌دیلمی گریخت وخواست که بقلعهٔ الموت پناه برد ، مردآویز راه را بروی گرفت و درسال ۳۱۶ درحوالی طالقان اسفار گرفتار و کشته شد و مردآویز خود را پادشاه خواند و ماکان را شکست داد و در همانسال بر ری و قزوین و همدان و کنگاور و دینور و بروجرد و قم وکاشان و اصفهان و گلپایگان و طبرستان و گرگان دست یافت ، در سال ۳۱۷ سامانیان ری را ازو گرفتند ودوباره در۳۲۳ شهر ری رامتصرف شد ، در ضمن این جنگها در همدان و قزوین خونریزیهای بسیار کرده است و فرزندان بویه نخست از دست نشاندگان وی بودند ولي بعد ازو جدا شدند و بپادشاهی رسیدند ، در آغاز حکمرانی خویش

که ما کان را شکست داد عمادالدوله را بگرفتن کرج فرستاد و خود بسوی اصفهان رفت و یاقوت‌بن مظفر عامل خلیفهٔ بغداد را منهزم کرد و اصفهان را برقلمرو خویش افزود ولی در اصفهان درسال ۳۲۳ بعضی از غلامان وی او را در حمام کشتند وپس ازوبرادرش ظهیرالدوله‌ابومنصور وشمگیر بپادشاهی رسید. وشمگیر در تمام مدت سلطنت خود با ماکان و عمال سامانیان در زد و خورد بود و عاقبت با سامانیان صلح کرد وآذربایجان را برقلمرو خویش افزود ولی در اواخر پادشاهی خود اندك ضعفی درکار وی روی داد و رکن‌الدوله بویه طبرستان و گرگان را از وی گرفت و در ۳۳۱ رکن‌الدوله بر شهر ری دست یافت و این ناحیه از قلمرو آل زیار خارج شد وعاقبت وشمگیر در ۳۵۶ از اسب افتاد و مرد و پس از وی وی پسرش ظهیرالدوله ابومنصور بیستون بشهریاری رسید، در زمان وی سلطنت آل زیار رو بضعف گذاشت و کم کم قلمرو ایشان بدست آل بویه می افتاد و در ۳۶۶ که وی مرد از آن همه شوکت وقدرت مرداویز و وشمگیر چیزی نمانده بود. پس ازو برادر کهتر که شمس المعالی ابوالحسن قابوس باشد بپادشاهی رسید ولی از آن قلمرو وسیع پدرانش جز ناحیهٔ گرگان برای وی نمانده بود. شمس‌المعالی قابوس درادبیات ایران مقام بسیار بلندی دارد ودر نظم و نثر عرب یکی از معروفترین رجالست ولی درشهریاری وکشورداری کار بزرك از پیش نبرده بلکه بواسطهٔ بدرفتاری وخونریزی بسیار زیردستان وی همواره ازو ملول بوده‌اند و بهمین جهة تمام دورهٔ زندگانی را بحرمان وناکامی گذرانده‌است، پس از مرك رکن‌الدوله قلمرو وی درمیان سه پسرش عضدالدوله و مؤیدالدوله و فخرالدوله متنازع بود و چون عضدالدوله برادر خویش فخرالدوله را از ملك پدر محروم کرد وی بگرگان نزد قابوس رفت و ازو یاری خواست وبهمین جهة دشمنی در میان عضدالدوله وقابوس درگرفت ودر ۳۷۰ قابوس از عضدالدوله شکست خورد و بخراسان پناه برد و تا سال ۳۸۸ مدت هیجده سال‌در نیشابوردوراز جایگاه پدران خویش ومحروم ازشهریاری درپناه غزنویان میزیست وبیاری غزنویان در ۳۸۸ بگرگان باز گشت ولی بواسطهٔ همان بدرفتاریهائی که بازیردستان

خود کرده بود سپاهیان وی با پسرش منوچهر همدست شدند و در سال ۴۰۳ اورا کشتند و فلک‌المعالی منوچهر را بسلطنت بر داشتند ، منوچهر داماد سلطان محمود بود بهمین جهة تا محمود زنده بود باتکای وی در دربار نیاکان خود حکمرانی میکرد ولی پس از مرگ وی که در ۴۲۰ روی داد پسرش باکالیجار انوشیروان وبرادرش دارا کاری ازپیش نبردند ویگانه امید ایشان بپشتیبانی غزنویان بود ولی چون غزنویان نیز بنوبت ناتوان و زبون سلجوقیان شده بودند نتوانستند ایشان را در مقام خود نگاه دارند وحتی مسعود غزنوی باپیوندها وسوابقی‌که درمیان بود وقتی طمع بدیار ایشان کرد و در سال ۴۲۶ بسوی گرگان و طبرستان رهسپار شد که آن دیار را بگیرد ولی پس از رنجهای بسیار نومید بخراسان باز گشت و سه سال بعد یعنی در۴۲۹ مقهور رکن‌الدوله ابوطالب محمّد طغرل بیك بن میکائیل سلجوقی شد .

مورخین همه ازین پس شبههٔ بزرگی در حق این خاندان کرده‌اند و دارا وانوشیروان واسکندر وکیکاوس وگیلانشاه را پادشاهان دانسته اند و انقراض ایشانرا بدست ملاحده درسال ۴۷۱ نوشته‌اند ولی همه بدین نکته متوجه نبوده‌اند که‌چون سلجوقیان در ۴۲۹ بپادشاهی رسیدند دیگر خطه‌ای نماند که بدست آل زیار مانده باشد ، زیرا که سلجوقیان در آغاز کار که قلمرو خویش را در میان خود قسمت کردند مرو وخراسان سهم جغری بیك شد ، بست و هرات و سیستان سهم ینغو ، طبس و کرمان را بقاورد دادند ، عراق‌را بطغرل بیك ، ری وهمدان را بابراهیم ینال وابهر و زنجان وآذربایجان‌را بامیر یاقوتی وگرگان ودامغان‌را بقتلمش . پس سال ۴۲۹را قطعاً باید سال انقراض این خاندان دانست و امیرزادگان آل زیار که پس از آن
۲ زیسته‌اند بهیچوجه عنوان پادشاهی نداشته‌اند و فقط دارا و انوشیروان چند سالي در زمان سلطنت مسعود بن محمود غزنوی در گرگان حکمرانی کرده‌اند ولی سلطنت اسکندر وکیکاوس وگیلانشاه بهیچوجه اساسی ندارد و درسراسر تاریخ ایران مطلبی که دال بر شهریاری ایشان باشد نتوان یافت . اگر در باب اسکندر اندك شکی باشد باب کیکاوس و پسرش گیلانشاه بهیچوجه شك نیست و بهترین دلیل صراحت

مطالب همین کتابست.

ازین کتاب کاملاً آشکارست که کیکاوس درتمام مدت عمر خود بپادشاهی نرسیده زیرا که خود تصریح میکند که مدتی در ارّان نزد ابوالاسوار شدّادی بوده و ظاهراً در سال ٤٣٥ با وی بجنگ رومیان رفته است و درضمن همین مطلب گوید ازگنجه بکرگسان فرستادم و شهادتنامه اي بامضای قاضی و رئیس و خطیب و عدول و علما و اشراف در صدق دعوی خویش خواستم، سپس جای دیگر گوید که هشت سال در غزنین ندیم سلطان مودود بن مسعود غزنوی بوده و ظاهراً در سال ٤٣٤ با وی بجنگ هندوستان رفته است، جای دیگر گوید درزمان القائم بامرالله (٤٢٢-٤٦٧) بحج رفته است، البته کسی که پادشاه بوده است بهیچوجه معقول نیست که درركاب پادشاهان دیگر در گنجه و در هندوستان جنگ کرده باشد وندیم مجلس شاه دیگری باشد و حتی بحج رود. در باب پدرش اسکندر نیز چند جا درین کتاب سخن میراند و از جوانی و تربیتی که از وی پذیرفته است یاد میکند ولی بهیچوجه از فحوای سخن او بر نمیآید که پدرش پادشاه بوده باشد.

در حق پسرش گیلانشاه نیز همین نکته واردست چه درضمن اندرزهای بسیاری که بوی میدهد بهیچوجه جنبهٔ پادشاهی یا شاهزادگی برای وی قائل نیست، بلکه بالعکس صریحاً میگوید که اگر بازرگان یاطبیب یامنجم ومهندس یاشاعر یاخنیاگر یا خادم پادشاه یا ندیم شاه یا دبیر یا وزیر یا سپهسالار یا پادشاه یا دهقان یا جوانمردشدی چنین و چنان کن و برای هر یك ازین پیشها در فصلي جداگانه آدابی بوی می‌آموزد و سخت آشکارست که مؤلف این کتاب مردیست که دعوی پادشاهی ندارد و در دم مرك بسن ٦٣ سالگی پسر خود را در زندگانی رهنمائی میکند و میکوشد که بهر پیشه ای که رسد آداب آن پیشه را بداند.

اما تاریخ ٤٦٢ که برای مرك مؤلف این کتاب در بعضی کتابها نوشته‌اند خطای محض است و بهیچوجه تردیدنیست که تا ٤٧٥ یعنی‌سیزده سال پس ازآن هم زیسته است، زیرا که درین تاریخ این کتاب را تمام کرده و چون تمام نسخهای

موجود همین تاریخ را دارد وبرقم نوشته نشده است که تصور تحریف در آن راه یابد بهیچوجه دلیل نیست که این تاریخ را نادرست بدانیم و تاریخ مرگی را که بعضی از مآخذ ضعیف برای وی نوشته‌اند مرجح بشماریم و همچنین تاریخ ۴۷۱ را که برای انقراض این سلسله نوشته‌اند بکلی مجعول باید دانست زیرا که آن چهار سال پیش از تألیف این کتابست.

از تمام کتابهای تاریخ که از مؤلف و پدرش اسکندر و پسرش گیلانشاه نامی برده‌اند بخوبی آشکارست که جزین کتاب مأخذ دیگری در دست‌نداشته‌اند؛ زیرا که فقط بذکر اسامی ایشان اکتفا میکنند و بهیچوجه مطلبی نمی افزایند و سخت هویداست که اسم وی و پدر و پسرش را فقط این کتاب زنده نگاه داشته و شهرت
۱ وی نیز بواسطهٔ همین کتابست.

## اخلاق و معلومات مؤلف

در نیمهٔ اول قرن پنجم که مؤلف این کتاب میزیسته است علوم و معارف درایران بمنتهی درجهٔ کمال خود رسیده بود و در هر گوشه ای از دیار ما دانشمندان بزرك میزیسته‌اند وبا آنکه زد وخورد شدیدی درمیان سلسله های مختلف درمیان
۱ بوده و همواره کشور ما معرض تاخت و تاز سپاهیان بوده است این حوادث مانع از پیشرفت علم وادب نمیشده و نیمهٔ اول قرن پنجم را هم دورهٔ جنگ و هم دورهٔ علم و ادب باید دانست.

اوضاع ایران درزمانی که مؤلف این کتاب میزیسته‌است بحال طبیعی نبود، ترکان سلجوقی کاملاً خلفای بغداد را ازخودهراسناك کرده بودندوبرامورخلافت چیره
۲ شده بودند، قدرت آل بویه که در زمانی بمنتهی درجهٔ کمال رسیده بود یکباره ازمیان رفته و ترکان سلجوقی جای نشین ایشان شده بودند، تمام سلسله های کوچکی که در نواحی مختلف ایران از آذربایجان گرفته تا ماوراءالنهر و از عراق تا کرمان و خوزستان حکمرانی میکردند بر افتاده بودند و تنها سلسله ای که باقی مانده بود

خاندان غزنویان بود ولی ایشان هم ایران را از دست دادند و نواحئی را که اجدادشان ناصرالدین سبکتکین و محمود غزنوی در هندوستان گرفته بودند نگاه‌داشتند. ازسوی دیگر تعصب مسلمانی بمنتهای شدت خود رسیده بود و هرجا که مسلمانان با نصارا همسایه بودند جنگ برپا بود ، نه تنها سپاه سلجوقی درارمنستان وگرجستان و ارّان با ترسایان جنگ میکرد بلکه در اقصای آسیا در فلسطین و سوریه نیز در جنگهای صلیبی شرکت داشت . با این همه علوم و معارف رونق بسیار گرفته بود ، سلجوقیان درآغاز شهریاری خود عمال خویش را بیشتر از مردم نیشابور برگزیدند ، در آن زمان نیشابور یکی از مراکز بزرگ علم و ادب بود و کسانی که در دربار سلجوقیان راه یافتند مردمان دانشمند یا دانش پرور بودند و بهمین جهة وزرای بزرك سلجوقیان بیش از همه در پرورش ادبا و علما کوشیده‌اند . دربار سلجوقی و مخصوصاً حول وحوش عمیدالملك کندری و نظام‌الملك طوسی همواره مشحون از ادبای معروف زمان بوده و بعضی از راه دور برای دریافت صلتهای گران نزد ایشان میرفته اند ، کتاب دمیة‌القصر ابوالحسن علی‌بن حسن با خرزی بهترین نمونه‌ایست از وفور ادبائی که دردربار سلجوقیان بوده‌اند . عمیدالملك کندری بزبان فارسی رغبت بسیار داشت بهمین جهة ادبیات فارسی در عصر وی یکی از بهترین ادوار را پیموده است . نظام‌الملك بالعکس بزبان عرب بیشتر مایل بود بهمین جهة ادبای ایران که در زبان عرب دست داشته‌اند پرورشها و نوازشهای بسیار ازو یافته‌اند . دیگر از خصایص بزرگ قرن پنجم ذوق مفرطیست که درسراسر ایران نسبت بتصوف وعرفان آشکار بود وعدهٔ بسیاری از مشایخ عرفای بزرك ایران درین زمان میزیسته‌اند ، نظام‌الملك چندان معتقد مشایخ تصوف بود که برای ایشان خانقاه بزرگی دراصفهان ساخت وجمع کثیری از عرفارا درآنجا میزبانی میکرد وخانقاه اصفهان وی بانظامیهٔ بغداد که برای دانشمندان ساخته بود برابری داشت .

مؤلف این کتاب هم پرورش یافتهٔ همین زمان وپروردهٔ همین مقتضیات بود ، بهمین جهتست که سه جنبهٔ مختلف درکمال وضوح ازقلم وی آشکار میشود وپیداست

که وی هم سپاهی و هم دانشمند و هم عارف مشرب بوده است . فصول مختلف این کتاب بهترین گواهیست از وسعت اطلاعات وی ، در تاریخ گذشتهٔ ایران واسلام کاملا مطلع بوده ، بر تاریخ زمان خویش آگاهی کامل داشته ، علمای بزرگ عصر خود یا قرین بعصر خویش را در کمال خوبی میشناخته و از آثار ایشان مسبوق بوده ، از شعرای پیشین نیز آگاه بوده ، در انشاء و عروض و طب و نجوم و موسیقی و فنون سواری و سپاهی و مملکت داری توانائی تام داشته است .

مهم ترین جنبه ای که مولف درین کتاب از خویش آشکار میکند صراحت بیان و صدق لهجهٔ اوست و پیداست که مردی بسیار پارسا و درست کار و راستگو بوده است ، خود می نویسد که در پنجاه سالگی توبه کرده است و بحج رفته و بغزای هندوستان و روم شده است . در صراحت بیان و صدق لهجهٔ او شواهد بسیاری درین کتاب است ، چنانکه در بسیاری از موارد که پسر خویش را پند می دهد گوید هرچند دانم که نپذیری و نشنوی ولی من بتکلیف خود رفتار می کنم ، هم چنانکه مراهم در جوانی پند دادند و نشنیدم والبته این خود دلیل از منتهای درست گوئی و صراحت گفتار اوست . جنبهٔ دیگر او اینست که نظر بسیار وسیع و دقیقی داشته است چنانکه در فصلی که در باب بنده خریدن دارد روحیات تمام ملل معروف عصر خویش را با کمال درستی بیان می کند و راستی این قسمت از کتاب او یگانه اثریست که از مباحث معرفة الروح فلسفهٔ جدید در آثار قدمای ایران داریم ، در باب ندیمی و دبیری و وزیری وسپهسالاری وشاعری و رامشگری وسایر پیشها هرچه گفته است نظر بلند ورأی رزین وی را می نماید .

در میان پادشاهان و امیر زادگان ایران مولف این کتاب تنها کسی نیست که تالیف کرده باشد ، حاج خلیفه در کشف الظنون کتابی باسم « تفرید فی الفروع » بسلطان محمود غزنوی نسبت می‌دهد و گوید امام مسعودبن شیبه گفته است که این پادشاه از بزرگان فقها بود و این کتاب وی در غزنین معروفست و در منتهای خوبی است ونزدیك شصت هزار مسئله درآنست ونیز کتابی باسم «تحفة الملوك» در تعبیر

بخلف بن احمد پادشاه سیستان و کتاب دیگری در تفسیر بنام وی ثبت کرده وحتی کتابی باسم « رسالهٔ ملکشاهیه » بملکشاه سلجوقي نسبت میدهد و کوید رسالهایست که در وصف بلاد و مملکت خویش تالیف کرده است . درهرصورت اگر ملکشاه خود کتابی تألیف نکرده باشد قطعاً دیگران را بتألیف کتاب وادار میکرده است، چنانکه نظام الملك سیاستنامه را بخواهش وی تألیف کرده ونیز کتابی بزبان فارسی باسم شکارنامه خسروی درزمان وی تالیف شده که در مقدمه آن چنین نوشته اند : «این کتاب شکار نامه است که از زمان شاه افریدون باز که استخراج این علوم کرده اند و ابتدای جانور داری در آنروزکار بوده و حکما و استادان زحمت ها کشیده اند و بانواع ریاضت و فکر بر زبانهاء پیشینیان جهة کتب خانهٔ سلاطین انارالله براهینهم تصنیفات کرده بودند و بزبان فارسی ترجمه کرده‌اند اززبان پهلوی که درزمان انوشیروان عادل از زبانهاءدیگر بپهلوی ترجمه کرده‌بودندوسبب ترجمه کردن و نهادن این کتاب آن‌بود که چون نوبت پادشاهی انوشیروان رسید اورا هوس جانورداری اتفاق افتاد و درین فن بغایت هوس بکمال داشت چنانك هیچ ذوق وتنعم و تفرج اورا چون شکار جانور نبود و بیشتر اوقات بدین شغل مشغول بودی ، روزی جمعی از میر شکاران در پیش او درباب جانوراز کتب و تجربه بحث میکردند ، پادشاه طلب فرمود خواجه بزرجمهر حکیم را و کفت چنان خواهم که باطراف کس فرستی و کتب شکارنامها که در زمان ملوك ماضی جهة کتب خانهٔ ایشان تصنیف کرده‌اند جمع کنی و استادان که درین روزکار جمع شده بریشان خوانی وصلاح و فساد آن بکلی بدانی وآنچه خلاصه باشد از کتب جمع کردانی و آنچه اینجماعت دانند اضافت کنی و بزبان فهلوی تجدید کنی تا دستوری باشد و برروی روزکار بماند و اکر مشکل افتد بدان رجوع توان کرد؛ بموجب فرموده خواجه بزرجمهرآن کتب بزبان فهلوی ترجمه کرد وآنچه خواجه را از روی حکمت در آن باب معلوم شده و استادان دانستند بدان اضافت کردند و آن کتاب را شکارنامه انوشیروان نام نهادند و دستوری شد بروی روزکار بعد از آن شاهنشاه ابوالفوارس عبدالملك بن نوح رحمة الله علیه را اتفاق این فن افتاد از ملوك ما تقدم بگذشت . روزی وزیر را فرمود که کتاب شکارنامهٔ انوشیروانی

طلب کنند و بدست آرند و استادان که در روزکار او جمع بود حاضر کردند و کتاب بریشان خوانند و آنچه ازایشان دانند اضافت کنند و بزبان فارسی ترجمه کنند ، بموجب فرموده وزیر آن کتاب بزبان فارسی ترجمه کرد و آنچه استادان دانستند اضافت کرد ، ملك تا آخر عمر بدان کار کردی و بعد از روزکار او شاه خلف سیستانی که درین فن استادی ماهر بود و هوس این فن اورا بغایت کمال بود بهوس این فن ببخارا آمد واین کتاب طلب کرد وحاضر کردانید و استادان این فن را چون دهقان سکنی و دهقان باتکینی را و ابوالفرج بازدار را و زرکری بازدار را واین کتاب حاضر کردانید و بریشان خواند ، جماعت بر قول پیشینیان رضا دادند و آنچه ایشان دانستند اضافت کردند و او همیشه بدین کتاب کار کردی . . . » پس از آن مؤلف مینویسد که چون زمان شاهی بسلطان ملکشاه رسید نظام‌الملك را کفت که جمعی از آکاهان بدین فن را کرد آورد و کتابی بپردازند او هم مردمی بهر دیار فرستاد و از هر کشوری یك‌تن مرد آکاه بدین فن آوردند که اسامی ایشان بتفصیل در مقدمهٔ کتاب ذکر شده است وایشان چند روز باهم نشستند و این کتاب «شکارنامهٔ خسروی» را برای ملکشاه پرداختند .

ازین مطالب بخوبی آشکارست که پادشاهان و امرای قرن چهارم و پنجم ایران اکر هم خود دانشمند و مرد تألیف نبوده‌اند بمؤلفات دیگران رجوع میکرده‌اند واغلب مردم را بتالیف کتاب میکماشته اند و مؤلف این کتاب نیز از همان زمره است و پیداست که در جوانی کذشته از پرورش خاصی که امیرزادکان را بوده است مانند سواری و تیر اندازی و شناوری وغیره مدتها نزد آموز کاران درس خوانده و پس از آن در سالهای عمرخویش با کتاب و درس و بحث مانوس بوده است و درین تالیف خویش مکرر از کتابهای معتبر اسلاف یا معاصرین خود نام می برد و از آنها مطالبی ذکر میکند .

## اشعار مؤلف

مؤلف این کتاب بزبان فارسی شعر رانیکو می‌سروده ، ولی البته نثر او نسبت بشعرش

بمراتب بهترست و قابل قیاس نیست، شعرا وتا درجه ای متوسط بشمار می آید، درین کتاب چهل بیت و یك مصرع از اشعار خود راشاهد آورده است؛ رجوع کنید بصحایف ۱۳ و ۲۶ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۲ و ۴۳ و ۵۶ و ۵۹ و ۶۳ و ۶۹ و ۹۳ و ۱۰۱ و ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۱۰۹ و ۱۱۱ و ۱۲۰ . ابیاتی که از خویش آورده بجز شش بیت همه از رباعیات اوست از آن جمله یك رباعی بزبان طبری و بعضی ابیات در متن کتاب هست که بنام کسی تصریح نکرده و شاید آنها نیز از وی باشد. بجز این ابیات که در متن کتاب آمده عوفی در لباب الالباب ( ج ۱ ـ ص ۳۱ ) این رباعی را نیز بنام وی مینویسد :

تا دور شدی شدستم ای روی چو ماه     اندیشه فزون و صبر کم حال تباه
تن چون نی و بر چو نیل و رخساره چو کاه     انگشت بلب گوش بدر دیده براه

## نام این کتاب

این کتاب باسم « قابوس نامه » معروفست و ظاهراً همیشه باین اسم معروف بوده، زیرا تمام کسانی که از آن نقل کرده اند آنرا بهمین نام خوانده‌اند، فقط عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات اسم آنرا نمی برد و گوید کیکاوس در نصایحی که بفرزند خود کرده است چنین و چنان گفته، اما ظاهراً «قابوس نامه» نام اصلی این کتاب نیست زیرا که نه مؤلف آنرا قابوس نام بوده‌است و نه برای قابوس نوشته شده، مؤلف آن کیکاوس نام داشته و برای گیلانشاه پسرش نوشته و قابوس نام جداوست، می بایست اسم این کتاب کاوس نامه یا کیکاوس نامه باشد زیرا که در تسمیهٔ کتاب همیشه نسبت باسم مؤلف میدهند و نه بجد مؤلف، دلیل محکمتر آنست که مؤلف خود در ص ۳ گوید : « این نصیحت نامه و این کتاب مبارك شریف را بر چهل و چهار باب نهادم » درین صورت اسم حقیقی آن « نصیحت نامه » است ولی چون همواره باسم قابوس نامه معروف بوده است من نیز از اسم معروف آن پیروی کردم .

## شهرت و رواج این کتاب

این کتاب ظاهراً از قدیم ترین زمانها یعنی از همان زمانیکه نوشته شده در

ایران شهرت یافته و یکی ازمشهور ترین کتابهای فارسی بوده است ، چنانکه سنائی غزنوی در حدیقة الحقیقه که در سال ۵۲۴ تمام شده یعنی چهل و نه سال پس از تألیف این کتاب آنرا پرداخته است حکایتی را از آن تقریباً حرف بحرف نظم کرده وتا جائی که مسود این اوراقرا اطلاعست پس ازوی محمّد عوفی درجوامع الحکایات و لوامع الروایات وقاضی احمدغفاری درتاریخ نگارستان ومحمّدحبله رودی درجامع التمثیل و فزونی استرابادی در بحیره و افضل الدین ابوحامد احمد بن حامد کرمانی در عقدالعلی فی موقف الاعلی و بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان و سعدالدین کافی در قصیدهٔ خود و خسرو دهلوی در مطلع الانوار و عبدالرحمن جامی درسلسلة الذهب ومجدالدین محمد الحسینی مجدی درزینة المجالس و محمد باقر معروف بمحقق سبزواری در روضة الانوار حکایات بسیار از آن نقل کرده اند.

قاضی احمد غفاری درتاریخ نگارستان (چاپ بمبئی ۱۲۷۵ – ص ۱۰۴) گوید : « در قابوس [ نامه ] از ابن هشام نقل کرده است که یك باری دو ولایت یمن بسبب ورود سیل قبری ظاهر شد ، درآنجا عورتی بود ، درگردن وی هفت گردن بند از دُر و در دست ها و پا ها و بازوی او هفت دست ابرنجن و خلخال و بازو بند و در هرانگشتش انگشتری که جواهر ثمین داشت و صندوقی مملو از اموال و لوحی بر بالین او بود و بر آن سطری چند مسطور ، خلاصهٔ سطور آنکه منم ماجه بنت شعیر ، هرچند که بجهة مأکولی که بدان سدّ رمق توان کردن از نقره و طلا ببازار روان کردم یافت نشد، آخر بعضی از آنها را صلایه نموده نزد خود آوردم که شاید دفع جوع شود نشد، آخر بصد درد و داغ جوهر نفس نفیس و نقد حیات را وداع کرده سر در نقاب حجاب کشیدم ، التماس از واقفان چنانست که بر حال من رحم نموده از نومیدی این بیچاره یاد آرند ، مصرع : چشم دارم که ز محرومی من یاد آرید. »

سپس جای دیگراز همان کتاب (ص ۳۲۴) گوید : «درقابوس نامه مذکورست

که حق جل و علا بیکی از اجلهٔ صلحای بنی اسرائیل وعدهٔ اجابت سه دعا فرمود؛ زوجه اش چون برین مطلع شد آغاز وسوسه کرده یکی ازین سه دعا را درحق خود استدعا نمود. شوهرش گفت: مطلوب تو چیست، تا از خدای‌تعالی تمنی کنم؟ وی گفت که میخواهم شکیل ترین زنان بنی اسرائیل باشم؛ زاهد دست بدعا برداشته آنرا مسئلت نمود، حسب الموعود والمسئول، نظم:

جمال مردهٔ اش را زندگی‌داد　　　رخش‌را طلعت فرخندگی‌داد
جوانی پیریش را گشت‌هاله　　　پس‌ازچل‌سالگی‌شدهژده‌ساله

زن چون در خور خود کمال حسن و جمال یافت بمقتضای، بیت:

نکو رو تاب مستوری ندارد　　　درش‌بندی ز روزن‌سر برآرد

آغاز جلوه کرده با بیگانگان آشنائی کرد؛ مردعارف چون برین دقیقه واقف شد غیرت کرده مراسم دعای بد که‌بموجب وعدهٔ کریمه ردنمی‌گشت درحق او بجای آورد و آن جمیله بیك بار سگی گشت وبنیاد نوحه کرد، مصرع: برون می آمدی‌از خانه و فریاد می کردی، اولادش چون برین قضیه واقف گشته بنیاد گریه و زاری کرده ازوالد ماجد خود دعای خیر درحق والده استدعا نمودند پدر را بر حال ایشان ترحم آمده دعای دیگر که مانده بود درحق وی بکار برد، حاصل که بشومی آن میشومه هرسه دعای آن صالح ضایع شد.»

شگفت است که در تمام نسخهای قابوس نامه بهیچ وجه اثری ازاین دومطلب که قاضی غفاری گوید از آن برداشته است نیست، ممکن است کتابی دیگر را با قابوس نامه اشتباه کرده یا اینکه‌نسخه‌ای بجز نسخهای متداول ما بدست داشته است ولی این احتمال دوم بسیار ضعیف است.

## ترجمهای این کتاب

تا جائی‌که مبین این مقالات را آگاهیست این‌کتاب تا کنون بدو زبان ترجمه شده، نخست ترجمهٔ ترکی آنست که درمیان سال ۸۲٤ و ۸۲۷ هجری احمد بن الیاس بنابر فرمان سلطان مراد دوم پادشاه عثمانی ترجمه کرده و آن ترجمه درسال

۱۲۹۸ هجری بتوسط عبدالقرون شیروانی در شهر غازان چاپ شده است .

ترجمهٔ دیگری که از آن سراغ داریم ترجمهٔ فرانسه‌است که بتوسط آ. کری مستشرق فرانسوی مترجم معروف کتاب شرایع‌الاسلام صورت گرفته و در پاریس در سال ۱۸۸٦ چاپ کرده‌اند و عنوان آن بدین قرارست : Le Cabous Namé، traduit par A. Querry-Paris, Ernest. Lerour, Editeur, 1886 این ترجمه از روی چاپ مرحوم هدایت است .

## چاپهای سابق این کتاب

قابوس نامه تا کنون هفت بار در ایران و هندوستان چاپ شده است : چاپ نخستین آن که بتصحیح مرحوم رضا قلیخان هدایت امیرالشعراء در طهران بسال ۱۲۸۵ قمری بضمیمه تزوك تیموری و مقدمه‌ای بقلم مرحوم هدایت انتشار یافته بی تردید بهترین چاپ آنست ، تنها نقصی که دارد اینست که از صل نسخهٔ آن مطابق پنج صحیفه از نسخهٔ حاضر ( ص ۱۸۷–۱۹۲ ) ساقط بوده است و در چاپ عیناً همان نقص باقی مانده . بار دوم درطهران در سال ۱۳۰۷–۱۳۰۸ قمری ازروی چاپ مرحوم‌هدایت‌با همان تزوك تیموری‌وبهمان‌قطع ودارای‌همان نقیصه چاپ‌دیگری انتشار داده‌اند . با رسوم در بمبئی از روی همان چاپ مرحوم هدایت یك نیمه از کتاب جزو انتشارات میرزا محمّد ملك‌الکتاب درسال ۱۳۱٤ چاپ شده است . بار چهارم در طهران ۱۳۱۹ از روی چاپ هدایت انتشار یافته . بار پنجم در بمبئی بسال ۱۳۲۵ بتوسط حاج میرزا اسدالله تاجر شیرازی چاپ دیگری انتشار یافته که آن نقیصهٔ چاپ مرحوم هدایت در آن نیست ولی ناشر کتاب تصرفات بی مورد ناموجه در متن کتاب کرده است و مطالبی از خود بر آن افزوده ، مخصوصاً مقید بوده است که بمناسبت مطالب اشعاری از شعرای متوسطین و متأخرین درآن داخل کند . بار ششم در ۱۳۳۱ در بمبئی چاپ دیگری، از یك نیمهٔ کتاب جزو انتشارات میرزا محمد ملك‌الکتاب بانجام رسیده است . بار هفتم در سال ۱۳٤۱ در مطبعهٔ

حبل‌المتین اصفهان چاپ دیگری بتوسط فتح‌الله بن آملا والی اردنی بختیاری بهمت سلطان‌محمدخان سردار اشجع بختیاری باحروف سربی انتشار یافته که نقیصهٔ چاپ مرحوم هدایت در آن نیست و پس از چاپ مرحوم هدایت بهترین چاپ این کتابست.

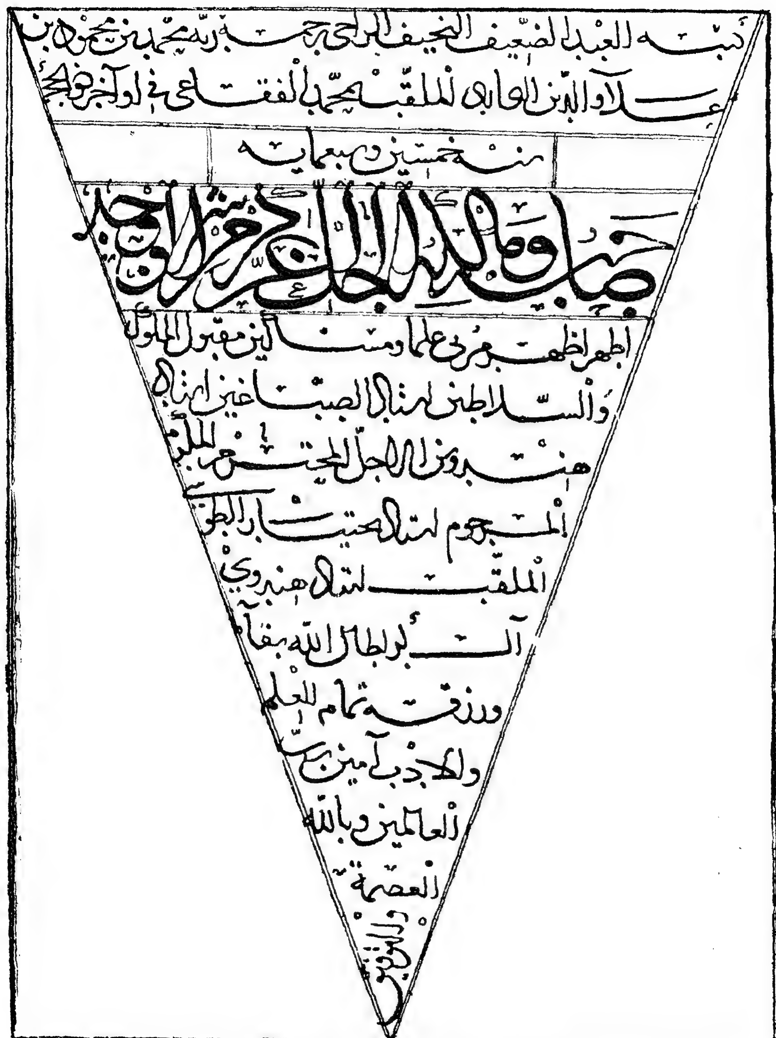
چنانکه از پشت جلد بعضی از کتابهای چاپ اوقاف گیب معلوم میشود امنای اوقاف مزبور در لندن وقتی در اندیشهٔ آن بوده‌اند که این کتاب را بتصحیح ا. ادواردس E. Edwards مستشرق معاصر انگلیسی جزو انتشارات اوقاف گیب Gibb Memorial نشر دهند ولی ظاهراً ازین خیال منصرف گشته‌اند و معلوم نیست که متصدی نشر این کتاب آنرا برای چاپ آماده ساخته است یا اینکه تنها قصدی داشته و بمقصود نرسیده است.

## چاپ حاضر

نسخه‌ای که اکنون بدست خوانندگانست برای نوآموزان مدارس متوسطهٔ ایران که باید بمتن صحیحی از کتابهای نثر فارسی قدیم و از آن جمله کتاب حاضر دسترس داشته باشند بمناسبت آنکه چاپهای سابق این کتاب نایاب شده است و برای معدودی از محققین و صاحبان تتبع که بدین گونه کتابها وقعی میگذارند فراهم شده.

کسی که نخست مرا بنشر این کتاب برانگیخت دوست دیرین من آقای میرزا علیمحمد خان پیروزمند بود و سپس چون بزرگان ادبای این شهر نیز کراراً مرا بدین کار دلیر کردند نافرمانی را کفران نعمت دیدم و بدین خدمت کمر بستم. نخست در اندیشهٔ آن بودم که نسخهای قدیم را با چاپ مرحوم هدایت بسنجم و نسخهٔ معتبری فراهم آورم و اختلاف نسخ را در حاشیه ثبت کنم ولی پس از قیاس یکی چند نسخه باهم دیدم که تعلیق بمحالست زیرا که هر نسخه‌ای بانسخهٔ دیگر اختلاف بسیار دارد و چون یکی از نسخی که بامانت نزد من بود نسخهٔ حاضر بود و آنرا کامل‌تر و معتبرتر و قدیم‌تر از نسخ دیگر یافتم و پس از جویندگی بسیار آشکار شد که قدیم‌ترین نسخهٔ موجود ازین کتابست درنگ نکردم که تنها بدان متکی شوم و از نسخه های دیگر مطلقاً چشم بپوشم. نسخهٔ حاضر در اواخر ذی حجه سال ۷۵۰ قمری بخط محمّدبن

*



كتبه العبد الضعيف النحيف المحتاج الى رحمة ربه محمد بن محمود بن
علاء الدين العابدي الملقب بمحمد الفقاعي في اواخر ذي الحجه
سنة خمسين وسبعمايه

ورزقه تمام العلم
والادب آمين رب
العالمين وبالله
العصمة
والتوفيق

صفحه آخر (۲۵۰) از نسخه اصل

دانسته که جوانان ندانند والله اعلم بالصواب

# باب نهم

## اندر پیری و جوانی

ای پسر هرچند جوانی پیر عقل باش نگویم که جوانی مکن ولکن جوانی خویشتن
دار باش و از جوانان پژمرده مباش که جوان شاطر نیکو بود چنانکه ارسطاطالیس
حکیم گفت الشباب نوع من الجنون و نیز از جوانان جاهل
مباش که از شاطری بلا نخیزد و از کاهلی بلا خیزد و بهرۀ خویش از جوانی
بصفت طاقت بردار که چون پیر شوی خود نتوانی چنانکه آن پیر گفت
که چندین سال غم خوردم هر وقت جوانی و خوب رویان مرا همی آشفته چون
شدم من ایشان را نمی‌خواهم بیت سبحان الله که پیر جوانی دوش
روز و شبم اندیشه همان بوده است کاندر پیری مرا نباید هش دل
خود پیر شدم مرا نبایست که هست و هرچند جوان باشی خدای را عز و جل فراموش
مکن بهیچ وقت و از مرگ ایمن مباش که مرگ نه به پیری بود و نه بجوانی
چنانکه عسجدی گفت مرگ به پیری و جوانیستی
پیر بمردی نخست و جوان زیستی و بدانک هر که برآید بی شک بمیرد چنانک
شنودم حکایت به شهر مرو درزیی بود بر در دروازه
شهر دکان داشت بر در گورستان و کوزه‌ای بمیخی آویخته بود و هوس

محمودبن علاءالدین بخاری ملقب بمحمد فقاعی برای استاد هندو بن استاد بختیار طوسی ملقب باستاد هندوی آل کر نوشته شده ، نسخه ایست در منتهای زیبائی بخط نسخ بسیار خوش وبرسم الخط خاصی که نظیر آن بسیار کمست وچون کلمات وحروف را اغلب بهم پیوسته است خواندن آن برای کسانی که عادت بخطوط قدیم نداشته باشند دشوار و محل تاملست . درین صورت این نسخه ۲۷۵ سال پس از تألیف کتاب نوشته شده وتاجائی که من آگاهم قدیم تر ازین نسخه بدست نیست ، سابقاً درآذربایجان بوده وبآقای علینقیخان صحت زاده معلم ریاضیات مدرسه متوسطه کرمان مقیم تبریز تعلق داشته واینك متعلقست بکتابخانهٔ دانش پرور معروف این زمانه آقای حاج حسین آقا ملك که کتابخانهٔ ایشان گنجینهٔ گرانبهائی از یادگارهای جاودان پدران بزرگوار ماست وبسا نفایس از جان عزیزتر در آن مخزون است . این مرد بزرگ که همت شاهانه وسخای افسانه مانندش درجمع و نگاهداری این درهای گران نایاب با منتهای گشاده روئی در حق پویندگان راه دانش توأم گشته است از آنچه هست دراحیای آثار نیاکان ونشر کتابها ورواج بازار دانش دریغ نمیکند وبمحض اینکه از اندیشهٔ من آگاه شد با کمال بزرگواری این نسخهٔ عزیز را بامانت بمن سپرد ودر تمام مدتی که این اوراق در مطبعه بود آنرا حرز جواد خویشتن میداشتم و اینك شادم که از دستبرد نابود شدن تا جاودان رسته است و درین اوراق فواید آن عام میشود . نسخهٔ اصل شامل ۲۵۰ صحیفه است که صحایف آنرا درمتن بین الهلالین نمایانده ام ودر اصل کتاب بامداد نمره گذاشته ام ، اصل کتاب بقطع خشتی بزرگ ، دارای ۲۹ سانتیمتر طول و ۲۰٫۵ سانتیمتر عرضست و مسطر آن ۲۱ سانتیمتر طول و ۱۴٫۵ سانتیمتر عرض دارد . هر صحیفهٔ آن شامل هفده سطرست بخط نسخ جلی و بقلم دو دانك برروی کاغذ خراسانی کلفت زردنك ، عناوین فصلها و جمله ها و اشعار و آیات و حکم و امثال بخط سرخ جلی تراز متن وگاهی بمرکب سیاه جلی ترازمتن نوشته شده وحاشیهٔ آن بدوقلم جدول سرخ دارد . برای نمونه یك صحیفه ازاواسط وصحیفهٔ آخر آنرا عکس برداشته اند و در الف همین اوراق از نظر خوانندگان میگذرد . تنها نقیصهٔ این نسخه آنست که

سی‌وسه صحیفهٔ آن یعنی صحایف ۱ـ۹ و ۶۰ـ۷۱ و ۱۲۰ ـ ۱۳۱ آن از میان رفته و بجای آن بخط تازه تر الحاق کرده اند ولی از رسم‌الخط و کاغذ و مرکب این لواحق پیداست که آن نیز قدیم و لااقل از قرن نهم است . پس از نسخهٔ قابوس نامه بهمان کاغذ اصل و بخطی که اندکی شبیه بخط کاتب قابوس نامه است ترجمهٔ فارسی یکی از رسایل جابربن حیّان صوفی در کیمیا دریازده صحیفه نوشته شده ولی آخر آن رقم و تاریخ ندارد .

چنانکه خوانندگان اندك قیاسی در میان نسخهٔ حاضر باچاپ مرحوم هدایت بکنند آشکار میشود که اختلاف نسخه بسیارست و با آنکه چاپ مرحوم هدایت بسیار کم غلطست پیداست که نسخهٔ حاضر بمراتب معتبرتر و بزبان عصر مولف نزدیك تر و همه جا عبارات این نسخه کهنه تر ست و همین اختلاف با نسخهای دیگر آشکار شد ، بهمین جهة بهیچ وجه لازم نبود که نسخهٔ بدلها را در حاشیه متعرض شوم و چون نسخهٔ اصل مصحح بود اصلاح و تصرفی در آن لازم نمی‌شد، مگر دریکی چند مورد که پیداست لغزش قلمی برای کاتب روی داده واندك خطائی کرده است . بنا برین اصل نسخه را اساس قرار دادم ، اگر خطائی از جانب کاتب بود در متن اصلاح کردم و اصل را در حاشیه ضبط کردم و اگر اختلافي با چاپ مرحوم هدایت آشکار شد که نسخهٔ چاپ مرحوم هدایت بهتر بود بعلامت خ. در حاشیه نمودم و فقط درجاهائی که چاپ مرحوم هدایت کلمه ای یا عبارتی که مفید معنی بود بر نسخهٔ اصل افزون داشت آنرا درمیان دوقلاب [ ] درمتن علاوه کردم واگر در عبارت نسخهٔ اساسی ملاحظاتی لازم شد در متن بنابر نسخهٔ اصل ضبط کردم وآن ملاحظات را درتعلیقات ویادرحواشی هرصحیفه بعلامت ظ: بجای خود آوردم واگر کلمه ای یا لغتی محتاج بمعنی یاتوضیحی شددرحاشیه همان صحیفه ایراد کردم ودر ضمن حواشی و تعلیقاتی که برای معلمین یا محصلین سودمند بود درفصلي جداگانه در آخر کتاب افزودم . اما درمتن کتاب همه‌جا رعایت املای نسخهٔ اصل را کردم و هرجا چ را ج و د را ذ و پ را ب و ژ را ز نوشته بود عیناً درچاپ باقي گذاشتم

تا رسم الخط نسخهٔ اصل کاملاً محفوظ باشد واگر در خواندن کتاب نخست خواننده را درنگی یا تردیدی دست دهد پس از خواندن یکی چند سطر عادت میکند. اگر خوانندگان در صحایف این کتاب بخطائی برخورند که ازمسود این اوراق سرزده باشد چشم پوزش و گذشت ازیشان دارم، سخت آشکارست که فرزند آدمی ازخطا و فراموشی سرشته است وهیچ کس نیست که بتواند دعوی عصمت کند و خویشتن را از خطا بری داند.

## فواید لغوی این کتاب

در پایان سخن لازم بود شمه ای از فواید لغوی کـه ازین کتاب می توان برد ایراد کنم. یکی از بزرگترین بهره هائی کـه درین زمانه از کتابهای نظم و نثر
۱ قدیم ایران می‌توان برد دقت درمعانی مختلف لغات و ترکیبات و تلفیقات زبان فارسیست. کم کم زبان ما هم باید دارای فرهنگ جامعی مانند زبانهای ممالك اروپا شود که در ذیل هر کلمه معانی مختلف و استعمالهای گوناگون و تعبیرات متنوع هرلغت را با ترکیبات و تلفیقاتی که ممکنست ازآن کرد وپیشینیان کرده اند ایراد کنند واین‌کار میسر نمیشود مگر اینکه درتمام کتب فصحای ایران تعبیرات مختلف
۱ هر کلمه را در نظر بگیرند، این کتاب ازین حیث شامل فواید بسیارست وهرجملهٔ آن از فایدتی تهی نیست و نظر صائب کار آگهان خود بدان متوجه خواهد گشت و ضرورت براهنمائی نیست، معذلك برای آنکـه راه این سبك تحقیق لغوی باز شود و کسانی که بدان خو نگرفته اند نمونه ای بدست داشته باشند بعضی فواید لغوی را که در هریك از صحایف این کتاب می توان یافت یاد داشت می کنم:

۲ ص ۱: کار بندی = استعمال، بغنیمت داشتن = غنیمت شمردن، پنداشت = پندار.

ص ۲: خودکام = خود سر، ناشایست = ناشایسته، کم بودگان = وضیع در مقابل شریف، نخچیر گاه = شکار گاه.

ص ۳: بالا دادن = ارتفاع دادن، بیراه بحال معین فعلی، بی‌چون = بی‌چون

و چرا .

ص ٦ : بودنی = موجود ، نابودنی = معدوم ، شاید بود = ممکن‌الوجود ، یکی‌ای = احدیت .

ص ٨ : تاوان نهادن = تقصیر نهادن ، نیکی نمای = محسن .

ص ٩: سپاس دانستن = قدر دانستن ، روزی ده = روزی رسان ، دست زدن = متوسل شدن ، براست گوئی داشتن = ایمان آوردن .

ص ١١ : عادت کردن = عادت دادن ، هم طبع = همسان ، بر کسی صحبت کردن = با کسی صحبت کردن .

ص ١٣ : پیدا کرد = بوجود آورد ، ساز = وسیله واستطاعت ، روزبه = نیك بخت .

ص ١٤ : نازان = ناز کنان و عشوه کنان .

ص ١٥ : برتر = عالی ، فروتر = دانی ، نهاد = اداو پرداخت ، چیدن ناخن = بریدن ناخن.

ص ١٨ : چنگ زدن = دل‌بستن ، از دست گذاشتن = از دست دادن ، زفان = زبان ، عادت مکن گفت = بگفتن عادت مکن .

ص ١٩ : شاخ زدن = شاخه دواندن ، بالا گرفتن = ارتفاع جستن ، جای تهمت زده = جای رسوا ، در خویشتن بغلط شدن = در حق خود اشتباه کردن ، شورستان = شوره‌زار ، نیکی آموز = به آموز ، برنیکی پشیمان شدن = از نیکی پشیمان شدن ، درست شد = مسلم شد .

ص ٢٠ : برحق = بحق ، مصدق داشتن = تصدیق کردن ، منبر آموختن = ادب ودانش آموختن ، دلیر = ماهر ، بسنده آمدن = از عهده برآمدن.

ص ٢١ : بیاریت = بیارید ، بگوئیت — بگوئید ، تا = عدد ودانه درشمارش ، منادی کردن = ندا کردن و جارزدن ، ملك دادن = بتملك دادن .

ص ٢٢ : ازجاگشتن = ازجا دررفتن ، بغم شمردن = غم دانستن ، اومیدوار

واومید = امیدوار وامید، ستهد و ستهنده از ستهیدن بمعنی ستیزه کردن .

ص ۲۳ : دیرنپاید = طولی نکشد، هم مانندان = اقران، دست بازداشتن = دست کشیدن، پاك شلواری = خودداری ازشهوت .

ص ۲٤ : بی حفاظی = دریدگی و هتّاکی، صحبت گرفتن = انس گرفتن، زیانکار = مضر .

ص ۲۵ : بنساوند از بساویدن بمعنی لمس کردن .

ص ۲٦ : نصیحت پذیرنده = نصیحت پذیر ونصیحت شنو، طیره = شرمسار .

ص ۲۷ : گزاردن شغل = بجا آوردن شغل، دژم روی = ترش روی .

ص ۲۸ : پای برجای = استوار وراسخ، ولایت = دیار، کوه پایه = ناحیهٔ کوهستانی .

ص ۲۹ : محضر = استفتا .

ص ۳۰ : غوغا = مردم بازاری وعوام، روی = وجه وجنبه ( در سخن )، درروی من = درحضور من، خواب گزار = معبر .

ص ۳۱ : سون = سوی، بناجایگاه = بی مورد، منبر = ادب وفرهنگ .

ص ۳۲ : میانه = میانه رو، گران سنگی مقابل سبکساری بمعنی وقار، پیش اندیشی = پیش بینی، سرد سخن = گویندهٔ سخنان سرد، شکستن سخن = رد کردن سخن، ستودن = تصدیق کردن، بسیار دان و کم گوی = بسیار داننده و کم گوینده، بسیارگوی = پرگوی .

ص ۳۳ : خویشتن ستای = خودستای، درست کن = ثابت کن، ایستادن = قبول کردن و پذیرفتن .

ص ۳٤ : یافه = یاوه، مشتری چرب = مشتری شایق، مردم بمعنی انسان مهذب وآدمی بمعنی مطلق انسان، نواختن = نوازش کردن، بروزگار = پس از مدتی، بگوش دل = بگوش هوش .

ص ۳۵ : پای رنج = حق القدم .

ص ۳۶ : پشیمانی خوردن = افسوس خوردن ، زبان مند = مضر ، بندهٔ کلو = شکم پرست ، آموزش اسم مصدر ازآموختن ، نگاهداشتن = حفظ و حراست کردن .

ص ۳۷ : بجای = درحق ، کم دوست = کسی که دوستان وی کم باشند ، رود = رواباشد ، برقفاءِ تو = پشت سر و درغیاب تو ، بهوای دل = بآرزووخواهش دل ، فراخ نان و نمك = صاحب سفره .

ص ۳۸ : خرد نگرش = خرده بین ، بزرگ زبان = بسیار زبان رساننده ، بسند کار = معتدل و میانه رو ، این جهان جوی = طالب دنیا ، آن جهان جوی = طالب آخرت ، روان کردن = اجابت کردن .

ص ۳۹ : شمار = عداد ، کوته دست = نامتجاوز بمال کسان .

ص ۴۰ : پیرعقل = دارای عقل پیران ، دوکان = دکان ، روزگاری برآمد = مدتی گذشت ، خبر مرگ او نداشت = خبر از مرگ اونداشت .

ص ۴۱ : نشست وخاست = معاشرت ، پیشی جستن = سبقت گرفتن ، برچند خریدی = چند خریدی ، بیرز = ارزنده و قیمتی ، ناپای برجای = سست وضعیف ، زهدیات = اشعاری که درمقام زهد گویند .

ص ۴۲ : رعنا = خودآرا ، ناچاره = ناچار ، پخته شدن میوه = رسیدن میوه ، بینائی = باصره ، گویائی = ناطقه ، شنوائی = سامعه ، بویائی = شامه ، فرورفته = غروب کرده ، برکسی برحمت بودن = برکسی رحم کردن ، دارو ساختن = دارو دانستن .

ص ۴۳ : فروگشتن = زوال یافتن ، درگذشتن = تجاوز کردن ، بررفتن = بالارفتن ، سخت گله = بسیار گله مند ، رایض = آخر سالار و مهتر ، نیکو رنگ = خوش رنگ ، درست قوایم دراسب = دارای چهار دست وپای درست ، فرونهادن = پرداختن و ادا کردن .

ص ۴۴ : بزرك منظر = شکیل ، بی نوا = تهی دست و مسکین ، زاد وبود =

= دیار و وطن، ثبات دادن = استوار کردن، بکمتری افتادن = تنزل کردن.

ص ٤٥ : مردم عامه = عوام و بازاریان، تا وقت = تا بهنگام، شبا روزی = شبانروزی، بخشیدن = قسمت کردن، برنظام = مرتب و منظم، مردمان خاص = اشراف، کدخدائی = کار فرمائی، آهسته باش = بآهستگی کار کن، سر در پیش افکنده = سر فرو برده وخم کرده، نان خوردن = غذا خوردن، بیرون کردن = بیرون آوردن.

ص٤٦ : بازآریدش = بازآریدش؛ کاسهٔ ملون = خوراکهای متنوع، خوردنی = خوراك، نهاد = قاعده.

ص ٤٧ : توفیر = سود و فایده، روی = جهت وسبب، در وقت = فوراً، پزاندن بمعنی متعدی از فعل پختن، مزه ستاند = مزه گیرد، نجنین = نه چنین.

ص ٤٨ : در معده طعام پخته باشد = درمعده طعام هضم شده باشد، بهرور = بهره ور، شب اندر تو آمده باشد = شب برتو فرا رسیده باشد، با خانه‌آی = بخانه آی، آسمانه = سقف، لقمهٔ سیری = لقمهٔ سر سیری، قدح مستی = قدحی که در مستی خورند، صبوحی کردن = صبوحی خوردن، امروزین = امروزی، اعضا ها جمع عضو.

ص ٤٩ : فردایین = فردائی، اخراجات = مخارج.

ص ٥٠ : بحق مهمان نتوان رسیدن = پذیرائی از مهمان نتوان کردن، فروتر = پائین تر، نیم سیر = هنوزسیرنشده، مهمان خداوند = میزبان ومهماندار.

ص ٥١ : نیکو داشتن = ملاطفت کردن، اسفرغمها = نباتات معطر وگل وریحان، بپوشد = پنهان کند، بزه بی‌مزه = گناه بی‌لذت، حق‌شناختن = قدردانستن، حساب کردن = بحساب کسی رسیدن، بروی باقی آمد = باقی دار شد، تو بازجای روی = تو بجای خود روی، عید کردن = عید گرفتن، روزی چند بر آمد = روزی چند گذشت، تدبیر این کار چیست = تکلیف این کار چیست، در تیره شد = درخشم شد، دندان مزد = اجرت زحمت دندان یعنی چیزی که پس از خوردن

بمهمان بخشند .

ص ۵۲ : تازه روی = خوشروی ، بیهوده خنده = کسی که بیجهت خندد ، از خویشتن شگرفی‌نمودن = کار های مضحک کردن ، نوش خوردن = مزاح و شیرین سخنی کردن ، درگذاشتن = گذشتن و بخشودن ، روی ترش = ترش روی ، از وی بردار = از وی تحمّل کن ، بزرگ دان = غنیمت دان ، حق مهمان داشتن = مهمان نوازی‌کردن ، حق‌شناسی‌ارزد = بقدر دانی ارزد ، نا داشت = بی‌سروپا .

ص ۵۳ : کار افزائی = کار فرمائی ، ساز کاسه وخوانچهٔ مردمان مکن = ترتیب ظروف و سفرهٔ مردم را مده ، چاکران خویش را نواله مده = از سرسفره برای چاکران خود خوردنی نفرست ، از چهرهٔ آدمیان بگردی = از صورت مردم بیفتی ، ادب کردن = سیاست کردن ، راههای سبك = آهنگها و نغمهای سبك ، رعنائی ـ سبکی و جلفی .

ص ۵٤ : پیشرو = مقدمه ، باوقات = گاه گاه ، مقامری = قمار بازی ، گران جان = جان سخت و لئیم ، زخم زدن = آوردن نقش در نرد .

ص ۵۵ : همسران = اقران ، جد آمیز = آمیخته بجد ( در هزل ) .

ص ۵٦ : لطیف طبع = دارای طبع لطیف ، غلیظ طبع = دارای طبع غلیظ ، خفیف روح = دارای روح لطیف ، در خون خودش رفته باشد = خون خود را بهدر داده باشد .

ص ۵۷ : خلقان = مردم ، در مساوی توباشند = از تو بد گوئی کنند ، خود را بدل موکل کنی = مطیع هوای دل خود نشوی ، استفراغ شهوت = دفع شهوت ، او را این‌حال نیفتد = او را این حال پیش نیاید ، آدمی را از چهارچیز ناگزیر بود = آدمی را چهار چیز لازمست .

ص ۵۸ : همیشه با وقتی خوش باشد = همیشه گاه گاهی خوش باشد ، دل در کسی بستن ـ بکسی دل‌سپردن ، دستار داری = پیشهٔ کسی که در سرسفره دستار ( هوله ) بدست وی میدادند که پس از دست شستن با آن خشك کنند ، چندگاه

بر آمد = مدتی گذشت ، کدخدا = کسی که از خاندان معروفی باشد .

ص ٥٩ : سپس هفتاد سال = پس از هفتاد سال ، نگاه داشت = نگاهداری عشق را نباید بود = تسلیم عشق نباید شد ، چند سال بر آمد = چند سال گذشت ، پیران سر = پیرانه‌سر ، کار مکن = عمل مکن ، مقبول داشتن = قبول کردن و پذیرفتن ، غیبت جستن = عیب جوئی کردن در غیاب کسی .

ص ٦٠ : مهمان روی = بمهمانی روی ، خیره = بیهوده و بی جهة .

ص ٦١ : از دوگانه = از آندو ، بی قصدي = نا خواسته و بخودی خود ، تسکین کردن = تسکین دادن ، کرا نکند = ضرورت نکند .

ص ٦٢ : برسیری = هنگام سیری ، مفاجا مردن = بمرك مفاجا مردن ، اندامها درشت شود = صلب شود ، هردو روزی یك بار = یك روز درمیان ، خانهٔ سرد = سربینهٔ حمام ، خانهٔ میانه = بینهٔ حمام ، خانهٔ گرم = گرم خان حمام ، خلوت خانه = قسمتی ازحمام که درآن خودرا بشویند ، باستسقا ادا کند = باستسقا منتهی شود .

ص ٦٣ : مسلخ گرمابه = قسمتی از حمام که درآن موی خود را بسترند ، هیچ دورا = هیچ یك ازآن دورا ، غم مفاجات = غم ناگهان ، برمرده قلم نیست = ازمرده توقع نیست ، بستم = بزوروباکراه ، دوبهر = دوقسمت .

ص ٦٤ : بلونی دیگر = بطریقی دیگر ، درکار آوردن = بکار گماشتن ، فروخسبیدن = زایل شدن ، افتادن خانه = روی هم ریختن خانه ، فرو گرفتن = زیرگرفتن و درخود مستهلك کردن ، چاشنی = مزه ، بیرون مکان خویش = خارج ازمکان خویش ، یاد می دارد = یاد می کنند ، کتاب قوهٔ کتابت ونوشتن ، بتکلیف = بکوشش وجهد ، اندك مایه = مقدار کم .

ص ٦٥ : فروگشتن = فرو رفتن وافول کردن ، گرما شکسته کردد = گرما برطرف شود ، پیدا باشد = فرق داشته باشد ، بگاه = زود ، تنك روزی = کم روزی ، وقت درگذشته باشد = وقت فوت شده باشد ، شومی آن وی را دریابد =

شومی آن دامن گیر وی شود ، تماشا = گردش .

ص ٦٦ : اسب تیز = اسب تیز رو وتند رو ، برخیره = بیهوده وبی سبب ، خویشتن باز نمودن = هنر خود نمودن .

ص ٦٧ : تماشا = تفریح ( بهمان معنی که امروز متداولست ) .

ص ٦٨ : زنیت و روا داریت = زنید و روا دارید ، بوینیم = ببینیم ، اسب بتقریب راندن = باحتیاط اسب راندن ، کرّ و فر = خود نمائی ، بحاصل آمده باشد = حاصل شده باشد .

ص ٦٩ : برجان خود مبخشای = از جان خود دریغ مکن ، باز پس = بعقب ، شکوهیدن = ترسیدن ، اززبان برآئی = زبان بری ، شرم زده = شرمسار وخجلت زده ، همالان = همسران .

ص ٧٠ : باز بسته باشد = معلقست و بسته باشد ، ببخشای = رحم کن ، بضرورت = بناچاری ، بدین بزرگی شغلی برفت = کار بدین بزرگی پیش آمد ، برپنج سفهسالار نام برد = نام پنج سپهسالار را برد .

ص ٧١ : گشتن = برگشتن ، توغلطی = تو بخطا میروی ، اگر این شغل برعقل رفتی = اگر این کار مطابق عقل بودی ، نگزیرد = ناگزیر بود ، خادم کردن = سیاست کردن ، زبانی = ناطق ، میرا = فانی ، کوشا = کوشنده ، با سرسخن = برسر سخن ، بموجب = بقاعده .

ص ٧٢ : فراز آوردن = فراهم آوردن و گرد آوردن ، گوارنده = گوارا ، فراز آورد = عمل فراز آوردن ، دربایست = لزوم ، سپری شود = تمام شود ، اندوه مند = اندوهناك ، رنج بردار = رنج کش ، آبادان = مرفه الحال ، بسیار دوست بحال صفتی دارای دوستان بسیار ، سزاوار = مستحق ، درمی کم حبه‌ای = یك درم یك حبه کم .

ص ٧٣ : نکوهش = ذم ، پژمراند و میراند هردو درحال متعدی ، زندگانی = بقا ، روغن کنی = روغن ریزی ، زنده = باقی ، درجمله = فی الجمله .

ص ۷۴ : هیچ استوار مدار — هیچ اعتماد مکن ، ذخیره نه — ذخیره کن ، برنجینه — چیزهای برنجین ، روان — مشروع ، دیر نباشد — طولی نکشد ، فام — وام ، اوام — وام .

ص ۷۵ : نیك — بسیار ، بهره کن — بهره ده .

ص ۷۶ : امانتی نهد — امانتی بسپارد ، بهیچ حال — بهیچ وجه ، اتفاق را — اتفاقاً ، دستارچه — دستمال .

ص ۷۷ : نه اندیشیدمی — وحشت نکردمی ، زینهار — اعتماد و اطمینان ، ناجوانمردی — برخلاف جوانمردی ، از راه ببرد — گمراه کند و وسوسه کند ، جامه بیالاید — آلوده دامن شوی ، اشکال — اقران ، راست گوی دارند — راست راست گوی شمارند ، کاربند = رعایت کن ، زئی بحالت امر اززیستن .

ص ۷۸ : فیلسوفی — فلسفه ، سه دیگر — سوم ، اطراف — اعضاء ( دست و پا ) .

ص ۷۹ : نکوئی — زیبائی ، مشغول مباش — اهمیت مده ، بمذهب من — بعقیدهٔ من ، نرم گوشت — درحال صفتی دارای گوشت نرم ، رقیق پوست — پوست نازك ، هموار استخوان — دارای استخوان هموار ( درحال صفتی ) ، گشاده چشم — دارای چشم گشاد ، هموار دندان — دارای دندانهای هموار ، خنده ناك روی — خنده روی ، تمام بالا — بالا بلند .

ص ۸۰ : برچده سرین — دارای سرین فرورفته ، برکشیده میشود بربالا — بسوی بالا کشیده می‌شود ، باریك آواز — دارای صدای کوتاه ، بلاجوی — فتنه جوی ، بکبودی گراید — بکبودی زند ، گوهر = طبیعت ، بلاکش — جور کش ، سازنده — سازگار ، بجمع — روی همرفته ، پخج بینی — دارای بینی پخج .

ص ۸۱ : دست از همه جنسها برده اند — از همه جنس ها پیش افتاده اند ، کند خاطر — کند ذهن ، شغب ناك — پر هیاهو ، می بهانه — عربده کننده در مستی ، بد دل — جبان ، سخت دل — سنگین دل ، ظاهر دشمن — دیرآشنا ، خداوند

دوست — دوستدار صاحب خویش ، نهان کاری — دو روئی ، کیدکاری — حیله گری ، خداوند دشمنی — بد خواهی صاحب خویش ، گرم مغز — زودانس ، درشت زبان — بد زبان ، راه بر — فرمان بردار ، دینار دوست — پول دوست ، زبان نگاه دار — راز نگاه‌دار ، کفر دوست — کافر نعمت ، تیزفهم — زودفهم ، کارآموز — زود آموزندهٔ کار .

ص ۸۲ : ازحال خود بگردد — تغییر حالت دهد ، بخوبی گراید — بخوبی مایل شود ، رنگ لبش گشته بود — رنگ لبش رفته و پریده باشد ، دلیل مالیخولیا کنند — دلالت بر مالیخولیا کنند ، جای جای سیاه تر بود — بعضی جا ها از جای دیگر سیاه تر بود ، بخوابان ستان — بخوابان از پشت .

ص۸۳ : ناهمواری سخن — لکنت درسخن ، بصلاح — صالح ، پارسی‌گوی — پارسی‌زبان ، بد داشته باشند — بد رفتاری کرده باشند ، باندك مایه — باندکی ، نیك داشت — نیك رفتاری ، بسیار شوی — چندین شوی کرده ، بسیار خواجه — چندین صاحب داشته ، روز افزون — رو بترقی ، بعمدا — عمدا ، بقصد — عمدا ، بسهو — سهوا ، تن زده — تن پرور ، بسزا — بحق ، ساخته داری — مواظبت کنی .

ص ۸۵ : روائی — رواج بازار ، برمایه زیان نکنی — از مایه زیان نکنی ، آزمند — حریص .

ص ۸٦ : پرسیدن — جویا شدن از حال بیمار ، داشتنی — اسباب و جز آن که قابل نگاه داشتن باشد ، جماعت بپای دار — نماز جماعت اقامه کن ، ساز وار — ساز کار ، فراخ سال — سال ارزانی ، بنوی — بتازکی ، میآسای — غافل مباش .

ص ۸۷ : هرقیمتی را که نهی بر گیرد — هرقیمتی که بدهی بیارزد ، نکوهیدن — عیب گفتن و ذم کردن ، بپای است — باقی واستوارست ، کدخدائی — محتشمی ، یافی — یابی ، بر کشیده — برجسته ، آهیخته کردن — دارای گردن راست ، بنگاه — انتهای سرین اسب ، خرده گاه — بندسر دست وپای اسب ، زیرین درمقابل زیرین ، گردپاشنه — داری پاشنه های گرد ، پویهٔ دُم — انتهای دُم ، مالیده — فرورفته ، درون سون — داخل ، بهم دررسته — بهم پیچیده ، خرما گون — کهر ، رنج کش — بردبار .

ص ۸۸ : چرمه خنگ — اسب سمند ، فش — یال اسب ، اسب زرده — اسب کرند ، درم درم سیاه — خال های سیاه ، بش — یال اسب ، بوز — اسب نیله ، دیزه — اسبی که خط سیاه بر پشت داشته باشد ، کشن — جفت جوئی ، بو ینند — ببینند ، بر فروهلد — با ماده جمع آید ، گوش بازپس افکنده دارد — گوش پائین انداخته باشد .

ص ۸۹ : بسبزی زند — مایل بسبزی باشد ، باشد — ممکن است ، کمان پای — اسبی که هر دو پایش کج باشد ، گردنا — گره موی اسب ، از درون سون و از برون سون — از داخل و از خارج ، سم در نوشته — بر گشته سم .

ص ۹۰ : سگ دم — دم بسوی بالا بر گشته ، بسیار بانگ — اسبی که شیهه بسیار کند ، زاغ چشم — دارای چشمهای زاغ .

ص ۹۱ : بتوان بردن — بتوان برطرف کردن و رفع کردن ، پنج دانگی — اسب متوسط در بزرگی .

ص ۹۲ : دو با یك دیگر راست بود — هر دوبا یکدیگر برابر باشد ، بزیادت از آنچ ارزد — زیاد تر از آنچه ارزد ، سبق بردن — سبقت گرفتن .

ص ۹۳ : زن کردن — زن گرفتن ، طلب کار — طالب ، پاك دین — پارسا و متدین ، شرمناك — عفیف ، کوتاه دست — صرفه جوی ، بدست او مده — باوتسلیم مشو ، زیر فرمان اومباش — پیرو فرمان او مباش ، خوبروی — زیبا روی ، زفان دراز — زبان دراز ، دردست گیرد — مختار باشد ، کدبانوئی مادر ویدر — خانه داری مادر ویدر .

ص ۹٤ : غیرت ننمائی — حسد نبری ، ناپارسا — بی عفت ، دو کیسه — دو خرج و دوسفره ، دشوار صبر کند — بدشواری صبر کند ، استوار مدار — عادت مده ، بمرد مشمار — مرد مدان .

ص ۹۵ : بعلم سلاحش دهی — سلاحداری آموزی ، آموزان درحال متعدی ، سلاحشوری — سلحشوری ، بهر سلاح چون کار باید کرد — هرسلاح را چگونه بکار باید برد ، شناه — شنا ، نیزه باختن — نیزه انداختن ، طاب طاب — طبطاب ،

عرضه کند — امتحان دهد ، نیك آید — بسیار خوب ( در مقام تصدیق ) ، خلعت فرمود — خلعت بخشید .

ص ۹۶ : بکراهیت — با کراه ، مارا قطع افتـاد — درنك کردیم ، با ایشان بسنده نبودیم — از عهدهٔ ایشان برنیامدیم ، جملة الامر — عاقبت الامر ، شغل نیکو شد — کار خوب شد ، شفقت بردن — دل سوختن .

ص ۹۷ : هیچ مایه خرد ندارد — بهیچ وجه خرد ندارد ، فرستاده باشد — مقسوم باشد ، هرچند — هرچه ، بگذار — بازگذار ، نان خواستن — گدائی کردن ، آهنینه — چیزهای آهنین ، مجاور = همواره و همیشه ، بمزدوری گرفتند — اجیر کردند .

ص ۹۸ : بسیار وقت بود — بسا اتفاق افتد ، رسم افتاد — معمول شد ، آن بعادت کردند — بآن عادت کردند ، روز بهی — سعادتمندی ، تدبیر زن خواستن او کنی — تدارك زن خواستن او کنی ، قوت دو گردد — قوت دوبرابر شود ، نیکو پرور — خوب تربیت کننده ، دبیری — خواندن و نوشتن ( سواد ) ، باوی برحمت باش — بروی رحم کن ، بطلب کار خویش — درپی کار خویش ، دربرك دختر کن = خرج دختر کن ، درگردن کسی کن — بگردن کسی ببند ، دوشیزه برای داماد .

ص ۹۹ : فرا رسید — از راه رسید ، در بیع بردند — بردند برای فروش ، فراز رسید — ازراه رسید ، برخاست — ساقط شد ، بشوی دهند — شوی دهند ، بزن او نباشم — زن او نشوم ، منظره — پنجره ، بروی بگذرانیدند — ازپیش او بگذرانیدند ، اختیارافتد — اختیار کند ، نقص میکرد — عیب میگرفت ، شرم‌دارم — شرم می کنم ؛ بسیار نکاح — کسی که زن بسیار گیرد .

ص ۱۰۰ : گسترده گردد — فاش شود ، بدین کم مایه روزگار — بدین اندك روزگار ، این چندین — این همه .

ص ۱۰۱ : ازقبل — برای خاطر ، دوست قدح — کسی کـه برای نعمت دوست باشد ، حاجتی بنیکان افتد — محتاج بنیکان شوند ، کاستی — نقصان ، هنری —

هنرمند، بتوان دانست — بتوان شناخت .

ص ۱۰۲ : بجای ایشان — درحق ایشان، حسرت خوردن — حسرت بردن، رسم رفته است — معمول بوده است، فراخی — وسعت ورفاه، تنگی — تنگدستی، حرمت داشت — احترام، درجه — شأن، کینه‌ور — کینه جوی .

ص ۱۰۳ : دشمن کام — در خور دشمنی، میآسای — غافل مباش، تا زوی کار نباشد — تااو کاری نکند، خوار مدار — خوار مشمار .

ص ۱۰۴ : خودرا ازو درحفظ میدار — خودرا ازو حفظ میکن، فرمان یافت — رحلت کرد، پادشاهی همی راند — پادشاهی همی کرد .

ص ۱۰۵ : جنگ را ایستاده‌ام — جنگ را آماده‌ام، از دو بیرون نباشد — ازدوشق خارج نیست، شکسته — منهزم وشکست خورده، بشکنم — شکست دهم، دیدار — آگاهی، دشمن بیرونی — دشمن خارجي و بیگانه، گزای — گزند رسان، نگاه داشت — عمل نگاهداشتن، بدکردگار — بدکردار .

ص ۱۰۶ : برمنشین — مغرور ودلیر مشو، بربسیج سفریم — آمادهٔ سفریم، کنیت — کنید، بریت — برید، بگوئیت — بگوئید، بپای بینندازی بدست همی گیر — ازپای درآری دستش بگیر، افزونی جویان — بیشی طلبان، مجخ — ستیزه مکن .

ص ۱۰۷ : خشم فروخوردن — خشم فرونشاندن، چرب‌گوی — چرب‌زبان، مشنوان بحالت متعدی، پس مردمان — در غیاب مردمان، زبان دراز مدار — زبان درازی مکن، بشکافد—شکافته شود، صحبت‌مدار — مصاحبت مکن، آب—آبروی، مشکن — بد مگو و مذمت مکن، زبون مگیر — خوارمگیرو خوار مشمر، درگذار — ببخشای .

ص ۱۰۸ : آباد — پسندیده وگرامي، مانی — بگذاری، ببرگ — بابرگ‌ونوا، سرخ روی — سرافزار، سخت مشور — بسیار کراهت مورز؛ هر سخنی را برانگشت مپیچ — هرسخنی را بهانه مگیر .

ص ۱۰۹ : ضجرت فرو خوردن عادت کن — خشم خود را فرو نشاندن عادت کن.

ص ۱۱۰ : کردیمی در صیغهٔ شرطی ، دنیاوی — دنیوی ، دل آن نیازمند باز مزن — دل آن نیاز مند را مرنجان ، حاجت مند — محتاج ، بر کرسنکی — هنگام کرسنکی ، فرونه — پیش آور .

ص ۱۱۱ : حاجت افتد — حاجت پیش آید ، بجای — مستحق و در خور ، دانستمی و آموختمی و کردانیدمی و شدمی درصیغهٔ شرطی ، پیاده‌ام — تهی دست و بی مایه‌ام .

ص ۱۱۲ : داستان — ترتیب ، سامان — ترتیب و نسق و رسم ، صورت‌بندد — ممکن باشد ، آخرتی — اخروی ، دنیائی — دنیوی ، کرسی‌داری — داشتن محضر و منبر ، تقویم کری — استخراج تقویم ، مولود کری — استخراج زایجهٔ مولود ، آرایش کری — صورت سازی و حفظ ظاهر .

ص ۱۱۳ : دستکاری عمل یدی ، هلیله دهی — تجویز داروهائی که برای فریفتن بیمارست ، دنیا دشمن — وارسته از مادیات ، خفیف روح — سبك روح ، دیر خواب — شب زنده دار ، زود خیز — سحر خیز ، کارد قلم تراش — چاقوی قلم تراشی ، کم سخن — کم حرف ، بسیارحفظ — بسیار حفظ کننده ، بسیاردرس — بسیار درس دهنده ، سخن او سقط شود — سخن اورا رد توان کرد .

ص ۱۱۴ : موقوف کردان — کوتاه کردان ، طرد و عکس — ضد و نقیض ، تباه نکند — از میان نبرد ، سخن دم بریده — سخن ناقص و ابتر ، سخن دم دراز — سخن مطول و پر اطناب ، یاد بسیار دار — بسیار حفظ کن و بذهن بسپار ، کرسی — منبر ، مجلسیان — مستمعین ، کران جان — متکبر ، ناموس — حرمت .

ص ۱۱۵ : تیز فهم — زود فهم ، مردم شناس — آکاه باحوال مردم ، ظلمی می رود — ظلمی می شود ، کوا — کواه ، در خاك بغلطید — بخاك افتاد .

ص ۱۱۶ : پرستار — خادم ، تماشا — کردش ، یك ماهی — یکی دو ماه ، ندارم — نکاه ندارم ، از میان — از کمربند ، نادیده کرد — خودرا بندیدن زد ، بر

خویشتن بجوشید — پیش خود متغیر شد ، برتست — برعهدهٔ تست .

ص ۱۱۷ : تو در غلطی — تو اشتباه کرده ای ، استخراج — حیله و چاره ، گران سایه — کم معاشرت ، اندك گوی — کم حرف ، سبك بگیرد — آسان بگیرد .

ص ۱۱۸ : متفحص — گنج کاوی ، سخن کوتاه کند — سخن مختصر کند ، حکم کرده باز نشکافد — درحکمی که رانده است نظر نکند ، سجل کند — امضا کند .

ص ۱۱۹ : اگر نه بی خردان اندی جهان تباه شدی — اگر بی خردان نمی بودند جهان تباه میشد ، افزونی — سود و نفع ، ناچاره — ناچار ، دل دهد — جرأت باشد ، سرزنش — زیان و ضرر ، تا از درکوب ایمن بود — تا از درد سر ایمن باشد .

ص ۱۲۰ : تنگ بضاعت — اندك مایه ، سود زیان — سوزیان و معامله ، بیشی — سود ونفع ، کمی — زیان وضرر ، خرد انگارش — تنگ چشم و کوته نظر ، بزرك زیان — بسیار ضرر کننده ، بدرم سنگ — بسنگ و ترازو ، محابا کردن — احتیاط کردن ، طریقت نکند — پیش نگیرد ، قراضهٔ زر — پول خرد ، برمن دیناری زرست — بر ذمهٔ من دیناری زرست .

ص ۱۲۱ : شاگردانه — انعام شاگرد ، طسوج ( معرب تسو ) — کوچکترین پول رایج مانند فلس و دینار و غاز ، هنباز — انباز ، شرمگین — با حیا ، حیف — ضرر ، کرا — کرایه ، همراه — همسفر .

ص ۱۲۲ : قماشات — مال التجاره وکالا ، رصدبان — م .تحفظ راه ، زودفریب — زود فریب دهنده ، ستاند و داد — داد و ستد ، نوکیسه — تازه متمول شده و بدوران رسیده ، سفر خشك — سفرخشکی .

ص ۱۲۳ : ستد وداد — داد وستد ، شمار کرده دار — حسابش را نگهدار ، بدست خط خویش — بخط و امضای خود ، غلط سوی اوست — اشتباه ازطرف اوست .

ص ۱۲٤ : بالای بلند — بالای بلندی ، رودخانه — مجرای رود ، برشیرمیاآمیز — باشیر میاآمیز ، فرمان من نکردی — فرمان من نبردی ، جمله شدند — جمع شدند ، طراری — زیرکی ، نیك معامله — خوش معامله ، خوش ستد وداد — خوش دادوستد ،

خریده مگوی = قیمت خریداری مگوی ، اگربکار آید ـ شاید بکار آید ، ساخته — سازکار ، ناسازنده — ناسازکار ، کدخدائی — رسیدگی بامورخانه ، پراکنده — بدفعات ، دوچندان — دوبرابر .

ص ۱۲۵ : نیکو نیفتد — پیش آمد خوب نکند ، از گذشت — گذشته ازو بجز .

ص ۱۲۶ : از حال بحال میگرداند — تغییر حال میدهد ، گش — بلغم ، نزدیك وجه چهار است ونزدیك وجه دو — نزد بعضی چهار است ونزد بعضی دو .

ص ۱۲۷ : راست درحال معین فعلی بمعنی درست ، گونه — روی وچهره ، گشادگی طبیعت وبستگی — روانی ویبوست مزاج .

ص ۱۲۹ : پایگاه — حد ومرحله ، ناچاره — ناچار ، هردو بهم است — هردو باهم است ، خورش — خوراك وغذا ، بیمار خیزان — پرستاران بیمار .

ص ۱۳۰ : درآشفته — نامنظم ، بمعالجت در نماند — ازمعالجت عاجز نشود .

ص ۱۳۱ : خوشدل = خندان و خوشرو ، خوش سخن — شیرین سخن ، می شوراند — بهم میزند ، زبان گرد دهان می برآرد = زبان گرد دهان می گرداند ، دم همی کشد — نفس میکشد ، دمه — اغماء ، کاهش — لاغری بسیار ، خدو — آب دهان ، رکو — پارچهٔ کهنه ، باریك — بآهستگی ، نرمك — بنرمی تمام ، اسطبر — ستبر .

ص ۱۳۲ : ناگوارد — ناگوار باشد ، یار — همراه ، تك — ته وبن ، کش زرد — صفرا ، دیرتر کشد — بیشتر طول کشد .

ص ۱۳۳ : تعهدنامه — وثیقه ، شکم بنده — شکم پرست .

ص ۱۳۴ : نمی گزیرد — چاره نیست ، مقومی — عمل استخراج تقویم ، بروجها جمع برج .

ص ۱۳۵ : کدخداه — کدخدا ، اصابت نیفتد — اصابت نکند ، آب — منی ، برسر مردم آن گذرد — برای مردم آن پیش آید ، ببالای تو — بقد تو .

ص ۱۳۷ : شعرراست – شعر بی صنعت ، چربك ـ دروغ راست مانند .

ص ۱۳۸ : تر (درشعر) – رقیق و دلنشین ، امثالها جمع مثل ، شعر گران – شعر ثقیل .

ص ۱۳۹ : داد آن سخن بتمامی بده – حق آن سخن ادا کن ، ماننده – مانند ، حقیر همت – پست همت .

ص ۱٤۰ : مدبر روی – گرفته روی و کریه منظر ، پلید جامه – جامه چرك پوشیده ، خنده ناك ـ خنده روی ، دربازار – آشکار وبی پرده .

ص ۱٤۱ : سبك روح – دارای روح سبك ، پاك جامه – جامهٔ پاك پوشیده ، خوب زبان – خوش سخن ، راه – نغمه و آهنگ ، دموی روی – سرخ روی از خون .

ص ۱٤۲ : نیاسائی – غافل نباشی ، بی وزن – خارج از آهنگ موسیقی ، شعر فراقی – شعری که درفراق گفته باشند ، شعر وصالی – شعری که در وصال سروده باشند ، وقتی – بمقتضای وقت ، فصلی – بمقتضای فصل ، درسر – محرمانه .

ص ۱٤۳ : جگر خواره – مزاحم و مصدع ، پیش دستی کردن – سبقت جستن ، سیکی – پیاله ، سخت کردند – اصرار کردند ، گوش بجائی ندارد – گوش بچیزی ندهد .

ص ۱٤۵ : خداوند فروش ـ ناسپاس نسبت بخداوند ، عزیزی – عزت ، ذلیلی – ذلت ، پایگاه ـ مقام و منزلت .

ص ۱٤۷ : پیش شغل خویش کرده است – مورد اعتماد قرار داده است ، تقصیری رود – قصوری پیش آید ، بوبنند – ببینند .

ص ۱۵۰ : خبر داری – آگاه باشی وخبر داشته باشی ، مردی – شجاعت ، مردمی – انسانیت ، گذشته شوی – بمیری ، سر در پیش دار – سر افکنده دار ،

ص ۱۵۱ : فرو خوابانید – بهم گذاشت ، نیم گرفته – نیم باز ، بهم فراز آمد – بسته شد .

ص ۱۵۲ : شنبهی — شنبه‌ای ، خط گشاده — خط دارای سطر های گشاد ، سر بربالا بهم دربافته — انتهای آن بهم پیوسته ، سخن دراز بکار بردن — اطناب کردن درسخن ، درنیابند — درك نکنند .

ص ۱۵۳ : عام — عامه مردم ، مرا این شغل خود با تو افتاده است — سروکار من باتست ، بارنامه — تجمل و شکوه ، کاغذ قطع منصوری — کاغذ قطع کوچك .

ص ۱۵۴ : تغیر افتاد — تغییر حالت داد ، تادیری — تامدتی ، اسفهسالار — سپهسالار .

ص ۱۵۵ : طاعت دار — مطیع ، بتن خویش — بشخصه ، ساخته باش — آماده باش ، باز نمایند — اظهار کنند ، شبارروز — شبانروز ، بسر این نیفتد ـ بیاد این نیفتد ، کناره — کنار ، قلم باریك — قلم ریز ، جمازه بان — قاصد و پیك ، بوسه داد — بوسه زد وبوسید ، مُهر بردار — مهر بشکن .

ص ۱۵۶ : خون بگشاد — خون روان شد ، بخوانیت — بخوانید ، لختی — اندکی ، برآمد — گذشت ، سوکندان — سوکند ها ، دهیت — دهید ، بوینند — ببینند ، یاد گیرنده - باحافظه ، نافراموش کار — فراموش نا کننده ، تذکره همی دار — بیاد بسپر .

ص ۱۵۷ : زبان نگاه داشتن — سرنگاه داشتن ، تزویر کردن — خط ساختن ، برخیزد — زایل شود ، برتو بندند — گردن تو می گذارند ، فرو ماند — عاجز ماند ، می خوریت — می خورید .

ص ۱۵۸ : مزوری — پرهیزانه ، مزوری کردن — خط ساختن .

ص ۱۵۹ : فرا گذارند — رها کنند ، چربو — چربی ، دانك — کسور درم وپول خرد ، یله نکنند که پنهان ماند — نگذارند که پنهان ماند ، کم مایه — اندك ، خلقان جمع خلق

ص ۱۶۰ : دبه — ده ، یك بدست — یك وجب ، بیدادی ـ بیداد ، تقصیرکار

— مقصر کننده ، برنیاید — نگذرد ، از دو بیرون نباشد — ازدوحال بیرون نباشد هرکدام زشت تر — هرچه زشت تر .

ص ۱۶۱ : مگر بجان بجهی — شاید جان بسلامت بری ، نفسی که اوزند — نفسی که او برآورد ، ساخته داری — آماده داشته باشی ، شربت — جرعه ، باز نمایند — اظهار نکنند ، مرا نان بگلو فرو نشد — آب از گلویم پائین نرفت ، ملاطفه — ملطفه و مکتوب .

ص ۱۶۲ : بدان جایگاه رسید — بدان حد رسید ، ببرگ — بابرگ و نوا ، کشت — کشت زار ، نم ناك — مرطوب ، سیراب در جوی و زمین ، جای خالی فرمود کردن — فرمود خلوت کنند ، پیش باید بردن — باید عمل کردن ، دروقت — فورا .

ص ۱۶۳ : نافرمان برداری — نافرمانی ، عاجز آمدن — عاجز بودن ، پیاده — سست و ضعیف ، رعنا — بخود مشغول وخود آرای ، وزیری — وزارت .

ص ۱٦٤ : سره — خوب و درست ، بایستان در حال متعدی ، دربار — دربارهٔ ، بددل — جبان وکم دل ، علامت — دسته ای ازسپاه ، نامزد کردن — باسم خواندن ، می دار — نگاه می دار ، بوبینند — ببینند ، آرزوی جنك خیزد — آرزوی جنك باشد .

ص ۱٦٥ : نگر — مواظب باش ، هزیمتی — شکست خورده ، جانی را بزند — پای جان بایستد ، بازپس — بعقب ، هزیمت کردن — شکست دادن ، نان پاره — پاره‌ای نان .

ص ۱۶۷ : پاك شلوار — امساك کنندهٔ در شهوت ، پاك دینی — دیانت و دین داری ، شمار بیرون آمدن آن برگیر — حساب بیرون آمدن آنرا بکن ، بیداد پسند — خواهان بیداد وستم ، کم گوی — کم حرف ، کم خنده — کسی که کم خندد ، دلیر — جسور ، عزیز دیدار باش — خودرا بمردم بسیار منمای .

ص ۱۶۸ : بهی روی — خوش روی ، قوی ترکیب — قوی هیکل ، بزرك

ریش — ریش بلند، امضا کنند — رضا دهد، خونی — قاتل.

ص ۱۷۰ : راه جست — راه یافت، فریاد برداشت — فریاد بلند کرد، بنالید — شکوه کرد، سرائی — خانه زاد، نامزد — مأمور، فروبسته شد — معطل ماند.

ص ۱۷۱ : روانی — اجری، روان — مجری، نیکو داشتن — احسان کردن، نتوان مالید — نتوان سیاست کرد، مالش دهند — سیاست کنند.

ص ۱۷۲ : دلگرمی ها نمودن — دلگرمی دادن، برسر ملا — درحضورهمه، پروانه — قاصد ورابط، بستم — بزور واکراه، باز نتوانی ایستاد — چشم نتوانی پوشید.

ص ۱۷۳ : بجای او — درحق او، مکافات این — درعوض این، همزاد — از یك پدر ومادر، میانگین — واقع درمیان دوچیز.

ص ۱۷٤ : دریافت — اثر کرد، بیاگاهان بحالات متعدی، نشست گاه — محل نشستن، سرای زنان — حرم خانه، پایه — پله، دل مشغول — دل نگران، صبوحی کردن — شراب صبوحی خوردن، بارگرفت — باریافت.

ص ۱۷۵ : خان ومان — خانمان، نیم دوست — دوست ناتمام، هم شکل — همسر وقرین، شب خون — شبیخون.

ص ۱۷٦ : نام برنیاید — شهرت نیابد، افتد — پیش آید.

ص ۱۷۷ : زمین شکافتن — شخم زدن، خویشتن پوش — مفید بحال خود، تراهم بپوشد — بتوهم فایده رساند، زودکار — سریع العمل، ستوده کار — خوب انجام دهندهٔ کار، بسیار خریدار — پرمشتری.

ص ۱۷۸ : فرو دست — زیردست، زبون گیر — عاجز آزار، سنگ وترازو راست دار — بسنگ کم مفروش، دو کیسه — کسی که مال خود را از کسی دریغ دارد، کار شناس — مطلع و آگاه، ناکار شناس — بی اطلاع، دستگاه — توانائی واستطاعت، پیوسته تقاضا — بسیار مطالبه کننده، نیك دل — خوش قلب، نیك

بین — کسی که ازمردم نیکی یابد.

ص ۱۷۹ : خاصگیان — خاصان ، مردم مرکب ازین عالمهاست ( فعل مفرد برای مردم آورده ) .

ص ۱۸۰ : جسدانی — جسمانی، بساویدن — لمس کردن ، خیال بستن — تخیل کردن ، جنبان — جنبنده .

ص ۱۸۱ : ببخشم — تقسیم کنم ، مردانه صفت توصیفی ، پاك عورت — خود داری کننده ازشهوت ، دست بکشد — دست بردارد .

ص ۱۸۲ : دهیت — دهید ، اقراردهیم — اقرار کنیم ، راه گذر — معبر ، عیّار پیشگی — پیشهٔ عیّاری ، فراتر — آن طرف تر ، درست گشت — مسلم شد ، پاك جامگی — خود داری از شهوت ، بسیار سلاحی — آماده بودن بجنگ .

ص ۱۸۳ : بطبع — باکمال میل ، درتوان یافت — جبران توان کرد .

ص ۱۸٤ : روزبهی — خوش بختی ، گران — ناهموار ، بوینند — ببینند ، خاصه — مختص .

ص ۱۸۵ : دوگانگی — اختلاف ، پنداشت — پندار ، بسته — منجمد ، سرشت — خلقت ، قول — آواز .

ص ۱۸٦ : چرب زفان — شیرین زبان ، پوشیده فسق — فسق کننده در نهان ، پاك جامه — خودداری کننده ازشهوت ، ناخن پیرای — آلت بریدن ناخن (ناخن گیر) ، جامه شوی — رخت شوی ، میان بسته — کمر بسته ، بدستوری — باجازه ، صباح — سلام صبح ، برخاستن — قیام کردن و اقدام کردن ، مربع نشستن — چهار زانو نشستن ، تفرقه — بتنهائی .

ص ۱۸۸ : چیستی — سبب ، چونی — کیفیت ، چرائی — علت ، چندی — کمیت .

ص ۱۸۹ : خورش گاه — جای غذا خوردن ، صفت کردن — وصف کردن ، شناس — عمل شناختن .

ص ۱۹۰ : گزین — برگزیده ، ناحفاظ — بی شرم ، نصیب کنی — نصیب دهی ، مردم ترین — موافق ترین بامردمی.

ص ۱۹۱ : طامعی — طمع کاری ، بسندکار — قانع وخشنود.

ص ۱۹۲ : بستم — بزور واکراه ، مکتسبی — اکتسابی ، بدیع الزمان— وحید وفرید زمان، ازدوکسانه — ازآن دو.

طهران ۵ مهرماه ۱۳۱۲

سعید نفیسی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیمْ

اَلْحَمْدُلِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ وَالْعاقِبَةُ لِلْمُتَّقینَ وَلا عُدْوانَ اِلاّ عَلَی الظّالِمینَ وَالصَّلٰوةُ وَالسَّلامْ عَلی خَیْرِ خَلْقِهِ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ صَحْبِهِ اْلاَکْرَمینَ اَجْمَعینْ .

**اما بعد** ، جنین کوید جمع کنندهٔ این کتاب امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر ابن قابوس بن وشمه کیر(۱) بن زیار مولی امیر المؤمنین با فرزند خویش کیلانشاه که بذان ای بسر که من بیر شذم و بیری و ضعیفی برمن جیره شد و منشور عزل زندکانی از موی خویش بر روی خویش کتابتی می بینم که آن کتابت را دست جاره جوئی ازمن کشف نتواند کرد ، بس ای بسر جون من نام خویش در دایرهٔ کذشتکان دیذم مصلحت [ جنان دیدم ] که بیش ازآنك نامهٔ عزل بمن رسذ نامهٔ اندر نکوهش روزکار و سازش کار بیش از بهرهٔ ازنیك نامی یاذ کنم وترا ازآن بهره‌مند کنم ، بر موجب مهر بذری ، تا بیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند خود بجشم عقل اندر سخن من نکری وفزونی یابی و نیك نامی هردو جهان حاصل کنی و مباذا که دل تو از کاربندی این کتاب باز ماند ؛ آنکاه ازمن آنجه شرط مهر بذری است آمذه باشد ، اکر تو از کفتار من بهرهٔ نیك نجویی جون بندکان دیکر باشند بشنوذن و کاربستن نیك بغنیمت دارند (ص ۲) و اکرجه سرشت روزکار برآن جمله آمد که هیج فرزند بند بذر خویش را کار نبندذ که آتشی در باطن جوانانست که از روی غفلت بنداشت خویش ایشان را برآن دارذ که دانش خویش برتر ازدانش بیران‌دانند ، اکرجه مرا این معلوم‌بوذ ، مهر وشفقت بذری مرا یله نکرد که‌خاموش باشم ، بس‌آنجه ازموجب طبع خویش یافتم در هربابی سخنی جند جمع کردم و آنجه شایسته ومختصرتر بوذ اندرین نامه نوشتم ، اکر از تو کار بستن خیزد خود بسند آمذ و الا آنجه شرط بذری بوذ کرده باشم که کفته اند که بر کوینده بیش از کفتار نیست ، جون شنونده خریذار نیست جای آزار نیست .

---

۱ ـ خ : وشمکیر

بدان ای پسر که سرشت مردم چنان آمذ که تکاپوی کنند تا اندر دنیا آنچه نصیب او آمذه باشد بگرامی ترین خویش بگذارند، اکنون نصیب من ازین جهان این سخن آمذ و گرامی ترین من تو یی، چون ساز رحیل کردم آنچه نصیب من آمذه بود پیش تو فرستادم، تا تو خود کام نباشی و ازناشایست پرهیز کنی وچنان زندگانی کنی که سزاوار تخمهٔ پاك تست و بدان ای پسر که ترا تخمه ونبیره(۱) بزرگست وشریف، از هردوجانب کریم الطرفین وپیوستهٔ ملوك جهانی : جدت شمس المعالي قابوس بن وشمه گیر و نبیره ات(۲) خاندان ملوك گیلانست، از فرزندان کیخسرو و ابوالمؤید فردوسی(۳) خود کار او و شرح او درشاهنامه گفته است. ملوك گیلان بجدان ترا زو یاذگار آمذوجدهٔ تو ماذرم ملك زاده مرزبان بن رستم بن شروین دخت (ص۳) بوذ که مصنف کتاب مرزبان نامه بوذ وسیزدهم پذرش کیوس بن قباد بوذ براذر نوشروان ملك عادل و ماذر تو فرزند ملك غازی سلطان محمود ناصرالدین بوذ و جدهٔ من فرزند فیروزان ملك دیلمان بود.

پس ای پسر هشیار باش و قیمت براذر خویش بشناس و از کم بوذگان مباش، هرچند که من نشان خوبی و روز بهی می بینم اندر تو، یکی گفتار بر شر [ط] تکرار واجبست و آگاه باش ای پسر که روز رفتن من نزدیکست و آمدن تو نیز بر اثر من زود باشد که تا امروز که درین سرای سپنجی باید که برکار باشی و برورشی که سرای جاودانی را شایذ حاصل کنی که سرای جاودانی برتر از سرای سپنجی است و زاد او ازین سرای باید جست که این جهان چون کشت زاریست آنچه کاری دروی، از بذو نیك همان بد روی و دروذهٔ خویش کس در کشت زار نخورد و آباداني سرای فانی ازسرای باقیست و نیك مردان درین سرای همت شیران دارند و بذ مردان فعل سگان وسك هم آنجا که نخچیر کرد بخورد و شیر چون نخچیر صید کرد جای دیگر خورذ و نخچیر گاه این سرای سپنجی است و نخچیر تو نیکی کردن، پس نخچیر اینجا کن تا وقت خوردن درسرای باقي آسان بود که طریق آن سرای بابندگان طاعت خذا است عزوجل و مانندهٔ

---

۱ – ظ : تیره

۲ – در اصل : نبیرات، ظ : تیره ات

۳ – خ : ابوالمؤید بلخی، ظ : ابوالمؤید وفردوسی

آن کس که راه خذا جویذ و طاعت خدای تعالی جون آتشی است که هر جند نکویش برافروزی برتری وفزونی جویذ و مانند این کسی‌است که از راه خدای دور بوذ جون آبی بود که تا هرجند بالاش دهی (ص٤) فروتری جوید ونکونی ؛ بس ای عزیز من بر خویشتن واجب دان شناختن راه خدای تبارك و تعالي جلّ جلاله وعمّ نواله و عظم شأنه وشروع کردن درراه حق جلّ وعلا از سراهتمام وحضور تمام ، جنانجه مجتهدان مردانه وسالکان فرزانه درین راه قدم ازسرساخته اند ، بلکه از سرسر برخاسته واز خود فانی شذه و بشت با و بشت دست برعالم فانی و باقی زده و در عالم سرّ و وحدت طالب و جویای واحد احد کشته و درآن بیدا نابیدا حریق و غریق شذه واز سر طوع ورغبت جان ایثار کرده ، زهی سعادت آن نیك بخت بندهٔ که وی را این دولت دست دهذ وبخلعت وتشریف شریف این درجه ومقام مستسعد وسرافراز کردد . صمدا و معبودا جمیع مؤمنین ومؤمنات ومسلمین ومسلمات را توفیق راه‌راست کرامت فرمای واکر بیجارهٔ عاصیئی که ازسرغفلت وجهالت زمام اختیار از دست وی بیرون رفته وقدمی جند بغیر اختیار بمتابعت شیطان وهواءِ نفس امّاره بیراه‌نهاده و ازجادّهٔ شریعت وطریقت محمّدی صلّی‌الله علیه وعلی آله واصحابه اجمعین الطیّبین الطاهرین بیرون افتاده ازراه‌کرم ولطف بیجون آن بندهٔ بیجارهٔ ضعیف را ازضلالات وکمراهی وقیدشیطان مردود لعین خلاصی بخش (ص٥) بخیر یااکرم‌الاکرمین و یاارحم‌الراحمین وبس بدان ای‌بسر که این نصیحت نامه و این کتاب مبارك شریف را بر جهل و جهار باب نهاذم ، امیذ کـه بر مصنف و خواننده و نویسنده و شنونده مبارك و میمون افتد ، انشاءالله و تعالی وحده‌العزیز .

## فهرست ابواب

---

۱ - در اصل : خیناگری

# باب اول

## اندر شناخت راه حق تعالی

بدان و آگاه باش ای پسر که نیست از بودنی و نابودنی وشاید بود که شناخت مردم نگشت[1] چنانك اوست ، جز آفریدگار عزّوجل که ناشناس را بروی راه نیست و جز او همه شناخته گشتست و شناسندهٔ حق تعالی آنگاه باشی که ناشناس شوی ومثال شناختن جون منقوش است وشناسنده نقاش وگمان نقاش نقش ، تادر منقوش قبول نقش نبود هیچ نقاش بروی نقش نتواند کرد ، نه بینی که موم نقش بذیرنده تر ازسنگست و از موم مهره سازند و ازسنك نسازند ، بس درهمه شناختهٔ[2] قبول شناخت است (ص ۱۱) و آفریدگار[3] قابل آن وتو بگمان درخود نگر و درآفریدگار منگر که او را بشناس ببصیرت عقل ونگر تادرنگ[4] ساخته راه سازنده ازدست تو برناید[5] که هم درنگی زمان بودو زمان گذرنده است وگذرنده را آغازوانجام واین جهان راکه بسته همی بینی ببند اوخیره ممان وبیگمان مباش که بند ناگشاده نماند ودر آلا ونعما آفریدگار اندیشه کن ودرآفریدگار مکن که بیراه تر کسی آن بود که جایی کی راه نبودراه جوید جنانك رسول گفت علیه السلام تَفَكَّروا فِي آلاءِ اللهِ وَلا تَفَكَّرُوا [فی] ذاتِهِ وا گر کردگار ما برزبان خداوندان شرع بندگانرا گستاخی شناختن راه خود ندادی هرگز کس را دلیری آن نبودی که اندر شناختن راه خدای تعالی سخنی گفتی که بهر نامی وبهر صفتی که حق را بدانی بخوانی بر موجب عجز وبیجارگی خویش دان ، نه برموجب الهیت وربوبیت وی که خداوند را هرگز بسزای اونتوانی ستودن ، بس جون اورابسزا شناختی بتوان ستودن ؛ بس اگر حقیقت توحید خواهی که بدانی بدانك هرجیزکی در تومحالست درربوبیت صدق است ، جون یکی ای

---

١ - دراصل : نیکست

٢ - ظ : ساخته

٣ - دراصل : آفرگار

٤ - دراصل : تا دررنگ

٥ - ظ : نرباید

که هر که یکی را بحقیقت بدانست از محض شرك بری گشت و یکی بر حقیقت خدای است عزّوجل و جز او همه دوو هرچه بصفت دوگردد یاترکیب آن دو بود جون عدد و جمع دو بود جون بصفات ، یابصورت دو بود جون جوهر ، یابتولد دو بود جون اصل وفرع ، بامکان دوبود جون عرض ، یابوهم دو بود جون‌عقل ونفس ، ( ص ۱۲ ) باعتدال دوبود جون طبع وصورت ، یا درمقابلهٔ جیزی دو بود جون مثل و شبه ، یا از بهرساز جیزی دوبود جون هیولی و عنصر ، یا از برای صدر دوبود جون مکان و زمان ، یا از برای حددو بود جون گمان و نشان ، یا از برای قبول دو بود جون خاصیت ، یا بیش وهم بود چون مسکوك ، یاهستی و نیستی جز او بود جون ضد و فوق و هرجه جز او جگونه‌گی دارد جون قیاس ، این همه نشان دوی است واین را بحقیقت یکی نتوان گفت ، یکی بحقیقت خدای است عزوجل ؛ جون جنین بود این جیزها که نشان دوی است جز از حق سبحانه و تعالی بود . حقیقت توحید آنست کـه بدانی که هرجه در دل تو آید نه‌خدای‌بود که حق‌تعالی آفریدگار آن بود ، بری از شبه‌وشرك «تَعالَى ٱللهِ عَمَّا يَصِفُونَ ٱلْمُلحِدون وَ هُوَ خَبِيرٌ بِمَا يَعْمَلُون وَٱللهِ عَالِمُ ٱلْغَيْبِ وَٱلشَّهَادَة» .

# باب دوم

## در آفرینش بیغامبران

بدان ای‌بسر که حق‌سبحانه وتعالی این‌جهان‌را بحکمت آفرید، نه خیره آفرید، کی بر موجب عدل آفرید و برموجب حکمت . جون دانستی که هستی به از نیستی و صلاح به از فساد وزیادت به از نقصان و خوب به از زشت و برهردو دانا و توانابود و آنچ بود به بود و به کرد، برخلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد وآنچ در موجب عدل بود و بر موجب جهل و فساد (ص ۱۳) و گزاف نکرد و ننهاد، بس نهادش بر موجب حکمت‌آمد تاچنانك زیباتر بود بنگاشت، جنانك توانابود بی‌آفتاب روشنائی دهد وبی ابر باران دهد، بی‌طبایع ترکیب کند و بی‌ستاره تاثیر، نیك و بد برعالم بدید کند و جون کار بر موجب حکمت آمد بی‌واسطه هیچ بیدا نکرد و واسطه سبب کرد ونظام کون را چون واسطه برخیزد و(۱) شرف منزلت ترتیب برخیزد، جون ترتیب و منزلت نبود نظام نبود وفعل را نظام لابد بود، آن‌واسطه نیز لازم بود، واسطه‌بدید کرد تایکی قاهر بود ویکی مقهور و یکی روزی‌خواره بود ویکی روزی دهنده واین دوی که بریکی خدای‌گواه بود. بس توجون‌واسطه بینی ونه‌بینی نگر تابواسطه بنگری و کم وبیش از واسطه نبینی، ازخداوند واسطه بینی و اگر زمین بر ندهد تاوان برزمین منه و اگر ستاره داد ندهد تاوان بر ستاره منه که ستاره از داد و بیداد جندان آگاه است که زمین از بر دادن، جون زمین را آن توان نیست که تخم نوش در وی افکنی زهر بار آرد، ستاره را نیزهم جنانست. نیکی نمای بد نتواند نمودن. جون جهان بحکمت آراسته شد آراسته را زینت لابد باشد. بس در نگر درین جهان تا زینت وی‌را بینی از نبات و حیوان و خورشها و بوششها و انواع خوبی که این همه زینتی است از موجب حکمت بدید کرده، جنانك در کلام خود میگوید: وَما خَلَقْنَا السَّمواتِ وَالأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُما لاعِبِينَ مَا خَلَقْنا هُما اِلّا بِالْحَقِّ(۲) (ص ۱۴) جون دانستی که حق سبحانه وتعالی

---

۱ ـ ظاهراً واو زائدست (۲) قرآن کریم، سورة الدخان، آیة ۳۸ و ۳۹

جهان را بیهوده نیافرید بیهوده باشد کـه داد نعمت و روزی نا داده ماند و روزی آنست که روزی بروزی خواره دهی تا بخورد ، داد چنین بود ، مردم آفرید تاروزی خورد و چون مردم بدید کرد تمامی نعمت مردم بود و مردم را لابد بود ازسیاست و ترتیب ، سیاست و ترتیب بی راهنمائی‌خام‌بود که هر که روزی خواری که روزی بی ترتیب و عدل خورد سپاس روزی دهنده نداند و این عیب روزی دهنده را بود که روزی خویش به بی دانشان دهد و روزی ده بی‌عیب بود و روزی خواره را بی دانش نگذاشت چنانك درقرآن میگوید: عَلَّمَ الْاِنْسانَ مالَمْ یَعْلَمْ(۱) و در میان مردم بیغامبران‌را فرستاد تا راه دانش وترتیب روزی خوردن و شکر روزی ده بمردم آموختند ، تا آفرینش این جهان بعدل بود و تمامی عدل بحکمت و این حکمت نعمت‌و تمامی نعمت بروزی خواره و تمامی روزی خواره به بیغامبران راه نمود و برروزی خواره‌چندان فضل است که روزی خواره‌را بر روزی راه نماید. بس چون ازخرد بر نگری چندان حرمت و شفقت و آرزو که روزی‌خواره را بر نعمت و روزی‌است واجب کند که حق راه نمای خویش بشناسی و روزی ده خویش را منت داری‌و فرستادگان او را حق شناسی و دست بایشان زنی و همه بیغامبران را براست گویی داری از آدم تا بیغامبر ما صلوات الله علیهم اجمعین فرمان بردار باشی (ص ۱۰)بر دین و شکر منعم بتمامی بگزاری و حق فرایض نگاهداری تا نیك نام و ستوده باشی.

---

(۱) قرآن کریم ، سورة‌العلق ، آیهٔ ۵

# باب سیوم

## اندر سباس داشتن ازخداوند نعمت

بدان ای بسر که سباس خداوند نعمت واجبست بر همه خلق براندازهٔ فرمان، نه بر اندازهٔ استحقاق، اگر همگی خویش شکرسازد هنوز حق شکر یك جزو ازهزار جزو نتواند گفتن بر اندازهٔ فرمان. اگر حق تعالی ازنعمت اندك شکر خواهد بسیار بود، جنانك اندازهٔ طاعت در دین اسلام بنج است: دو از و خاص منعمان راو سه ازو عموم خلایق را، یکی ازو اقرار بزفان و تصدیق بدل و دیگر نماز بنجگانه و دیگر روزهٔ سی روز. اما شهادات دلیل نفی‌است برحقیقت وهرجه جز ازحقیقت است و نماز صدق قول اقرار بندگی و روزه تصدیق قول اقرار دادن بخدای تعالی، جون گفتی که من بنده‌ام دربند بندگی باید بود، جون گفتی که او خداوند ست زیر حکم خداوند باید بود و اگر خواهی که بر ابرطاعت(۱) دارد تو ازطاعت‌مگریز و اگر بگریزی از بندهٔ‌خویش طاعت جشم‌مدار که نیکی تو بر بندهٔ تو بیش از آنست که نیکی خدای بر تو وبندهٔ بی طاعت مدار که بندهٔ بی طاعت خداوندی جوید و زود هلاك شود،

سزد گر بری بندهٔ را گلو      که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش کی نماز و روزه خاص خدای است، در آن تقصیر مکن، جون در خاص تقصیر کنی ازعام همه جهان باز مانی و بدانك نماز را خداوند شریعت ما برابر (ص ۱٦) کرد باهمه دین، هرکه نماز ازدست بداشت هم جنان است که از همه دین دست بداشت کی مرد بی دین درین جهان سزای کشتن بود و بدنامی و درآن جهان عقوبت حق تعالی. زینهار ای بسر که بردل نگذاری بیهوده. و نگویی که‌تقصیر

(۱) ظ: که بنده ترا طاعت

در نماز جایزست کی اگر از روی دین بازنگیری ازروی خرد بازگیری ، بدانی که فایدهٔ نماز چندست و خبرست اول هرکه پنج نماز فریضه بجای آرد مادام جامه و تن او پاك باشد و بهمه حال پاکی به از پلیدی است و دیگر از تعنّت و متکبری خالی باشد زیرا کی اصل نماز بر تواضع نهاده اند ، چون طبع را بر تواضع عادت کنی تن نیز متابع طبع گردد و دیگر معلوم همه دانایان آن باشد که هر که خواهد که همطبع گروهی گردد صحبت با آن گروه باید داشت و اگر کسی خواهد که نیك بختی ودولت جوید متابع خداوندان دولت باید بود وکسیکه خواهد که بدبخت گردد بر بدبختان صحبت باید کردن و اجماع همه خردمندان آنست که هیچ دولتی نیست قوی تر از دین و اسلام و هیچ امری نیست روان تر از امر اسلام ، پس اگرتو خواهی که مادام با دولت ونعمت باشی صحبت خداوندان دولت جوی وفرمان بردارایشان باش وخلاف این مجوی ، تا بدبخت و شقی نباشی و زنهار ای پسر که درنمازسبکی و استهزا نکنی ، بر نا تمامی رکوع وسجود و مطایبت کردن درنماز که این نه عادت دین ودنیا بود و بدان ای پسر که روزه طاعتی است که در (ص۱۷) سالی یکبار باشد نامردمی بود تقصیر کردن و خردمندان چنین ازخویشتن روانداراند و باید که گرد معصیت نگردی ، از آنج ماه روزه بی تعصّب نبود ، اندر گرفتن روزه و گشادن تو نیز تعصّب مکن ؛ هرگاه که دانی کی پنج عالم متقی معتقد روزه گرفتند تو نیز با ایشان روزه گیر و با ایشان بگشای و بگفتار جهال دل مبند وآگاه باش(۱) ای پسر که حق تعالی ازسیری و گرسنگی تو بی نیازست ، لیکن غرض در روزه مهری است از خدا وملك تو ملك خویش و این مهر نه بر تعصّبی از مملکت است کی بر همه تن است ، بردست وپای و چشم و زبان وگوش و شکم و عورت این همه به مهر کرد ، تا چنانك در شرط است منزه داری این اندامها را از فجورو ناشایست و نا بایست ، تا داد مهربداده باشی و بدانك بزرگترین کاری درروزه آنست که چون نان روز بشب افکنی آن نان را که نصیبهٔ خویش داشتی بروز بنیاز مندان دهی ، تا فایدهٔ رنج تو پدید آید وآن رنج را بوی

(۱) در اصل : آگاه وش

بود که نفع آن بمستحق رسد. نگر ای پسر تا درین سه طاعت که عام همه جهانست تقصیر نکنی که چون تقصیر این سه طاعت هیچ تقصیری نیست وعذری نیست ، اما از دو طاعت کی مخصوص است توانگران را تقصیر را عذر روا بود و درین باب سخن بسیارست اما آنچ ناگزیر بود یاد کرده آمد.



# باب جهارم

## اندر فزونی طاعت از راه توانستن

(ص ۱۸) بدان ای بسر که خدای تعالی دو فریضه بیدا کرد از بهر منعمان و بندگان خاص و آن حج است و زکوة و فرمود که هرکه را ساز بود خانه او را زیارت کنند و آنرا که ساز ندارد نفرمود ، نه بینی که در دنیا نیز معاملت درگاه بادشاه هم خداوندان نعمت توانند کرد و اعتماد حج بر سفرست و بینوایان را سفر فرمودن نه از دانش باشد و بی ساز سفر کردن از تهلکه و نادانی باشد و جون ساز بود سفر نکنی خوشی و لذت دنیا تمام نباشد که خوشی دنیا ولذت نعمت اندر آنست که نا دیده به بینی و ناخورده بخوری و نا یافته بیابی واین جز درسفر نباشد که مردم سفری جهان آزموده و کاردیده و روز به ودانا بود که نادیده دیده باشد و ناشنیده شنیده ، جنانك گفته اند :لَیْسَ الْخَبَرُ کَالْمُعَایَنَة(۱) کی جهان دیدگان را (۲) برابر نکنند و گفته اند ، نظم :

جهان دیدگان را بنادیدگان      نکردند یکسان بسندیدگان

بس آفریدگار تقدیر سفر کرد بر خداوندان نعمت تا داد نعمت وی بدهند و نعمت او بسزا بخورند و فرمان خداوند تعالی بجای آرند و خانهٔ او را زیارت کنند و درویش و بی توشه و بی زاد را نفرمودند [ چنانکه دوبیت من گویم ، رباعی :

گر یار مرا نخواند و باخود ننشاند      وز درویشی مرا چنین خوار بماند
معذورست او که خالق هردو جهان      ، درویشان را بخانهٔ خویش نخواند ]

کی اگر حج کند خویشتن بتهلکه افکنده باشد وهر درویشی که کار توانگر

---

(۱) در اصل : کالمعاینه (۲) ظ : جهان دیدگان را بنادیدگان

کند چون بیماری‌بود که کار تن درستان کند وداستان اوراست راست چون داستان آن دو حاجی بود که یکی توانگر و یکی درویش بود :

**حکایت :** وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد ومردی (ص١٩) سخت منعم‌بود و در آن قافله کسی ازو منعم تر نبود و فزون از صد شتر در زیر بار او بود و او درعماری نشسته بود و خرامان و نازان همی شد ، در بادیه با ساز و آلت تمام وقومی از درویش و توانگر باوی همراه بودند ، چون نزدیك عرفات برسیدند درویشی همی آمد پای برهنه و تشنه و گرسنه و پایها آبله کرده ، رئیس بخارا را دید بدان سان ساز وتن آسانی روی بوی کرد و گفت : وقت مکافات جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود ؟ تو در آن ناز و نعمت همی روی ومن درین شدت . رئیس بخارا گفت حاشا که جزای من و تو هردو یکی باشد و اگر من بدانستمی کی جزای من و تو هر دو یکی خواهد بود هرگز قدم دربادیه ننهادمی . درویش گفت چرا ؟ گفت : از بهر آنك من بفرمان خدای تعالی آمدم و تو بر خلاف فرمان حق تعالی میکنی و مرا بخوانده اند و من میهمانم و تو طفیلی و حشمت میهمان خوانده با طفیلی کی راست‌باشد وحق تعالی توانگران‌را خواند ودرویشان را گفت : وَ لا تُلقوا بِاَیدیکُم(١) اِلی التَّهلُکَةِ (٢) ، تو بی فرمان‌خدای به بیچارگی‌و گرسنگی‌دربادیه آمدی‌و خودرا در تهلکه افکندی وفرمان حق تعالی را کار نبستی و با فرمان برداران چرا برابری کنی ، هرکه استطاعت دارد و حج کند فرمان حق تعالی بجای آورده باشد و داد نعمت او داده .

پس چون ترا ای پسر ساز حج بود هیچ تقصیر (ص٢٠) مکن که ساز سفر حج پنج چیز ست : مکنت و نعمت و توانائی ومدت و داد وحرمت و امن وراحت، چون ازین بهره یابی جهد کن بر تمامی و بدانك حج طاعتیست کی دایم چون ساز بود اگر نیّت درسال مستقبل معلق کنی جرم امام از تو منقطع گردد ولکن زکوة مال طاعتیست که بهیچگونه چون مکنت‌بود نادادن عذری نیست وخدای تعالی زکوة

---

(١) در اصل : ایدیکم (٢) قرآن کریم : سورةالبقره ، آیهٔ ١٩١

دهندگان را از مقربان خواند و مال[1] مردم زکوةدهنده درمیان دیگر قوم چون مثال بادشاه است درمیان رعیت کی روزی ده او بود و دیگران روزی خواره وحق تعالی تقدیر کرد تا گروهی درویش باشند و گروهی توانگر و توانا باشند، با آنک همه اگر همه را توانگر گردانیدی توانستی ولکن دو گروه از آن کرد تا منزلت وشرف بندگان بدید آید و برتران از فروتران بیدا شوند کی چون بادشاه که یك خدمتگاررا روزی ده قوی کنند، بس اگر این خدمتگار که روزی ده بود روزی خوردوندهد ازخشم بادشاه ایمن نباشد. اما زکوة درسالی یك بار ست وبرتو فریضه است، لکن اگرچه صدقه فریضه نیست درمروت ومردمی است، چندانك توانی میده وتقصیرمکن که مردم صدقه ده دایم درامن خدای تعالی باشد و امن از خدای تعالی بغنیمت باید داشت و زنهار ای بسر که در نهاد زکوة و حج دل بشك نداری و کار بیهوده نسگالی و نگویی که دویدن وبرهنه بودن و ناخن ناچیدن و موی نا بیراستن چراست و از بیست دینار نیم دینارچیست (ص ۲۱) وزکوة چیست و زکوة گوسفند وشتر چه بود وگوسفند چرا قربان کنند، بدین حکمت دل باك دار وگمان مبر که آنچ تو ندانی خیری نیست که خیری آنست که ماندانیم[2] و توبفرمان برداری حق تعالی مشغول باش که ترا باچون وچرا هیچ کار نیست؛ چون این فرمان بجای آوردی بشناس که حق ما درو بدر هم از فرمان خدای است عزّوجل.

(۱) – خ: مثال (۲) – در اصل بدانیم

# باب بنجم

## اندر شناختن حق مادر و بدر

بدان ای بسر که آفریدکار ما جلّ جلاله جون خواست که جهان آبادان بماند اسباب نسل بدید کرد و شهوت جانور را سبب کرد ، بس همجنین ازموجب خرد بر فرزند واجب است خود را حرمت داشتن و تعهد کردن و نیز واجب‌است اصل خود را تعهد کردن و حرمت داشتن و اصل او هم بدر ومادر ست ، تا نکویی که بدر و مادر را بر من جه حق است که ایشان را غرض شهوت بود نه مقصود من بودم ، هر جند غرض شهوت بود مضاعف شعف ایشانست کی از بهر تو خویشتن را بکشتن دهند و کمتر حرمت مادر و بدر آنست که هر دو واسطه انـد میان تو و آفریدکار تو ؛ بس جندانك آفریدکار خود را و خود را حرمت داری واسطه را نیز اندر خور او ببایذ داشت و آن فرزند را که مادام خرد رهمنون او بود از حق و مهر بدر و مادر خالی نباشد ، حق سبحانه و تعالی میکوید درکلام مجید خویش که : اَطیعُوااللهَ وَاَطیعُواالرّسولَ واولی (١) الاَمرِ منکُمْ (٢) ، (ص ٢٢ ) این آیت‌راازجند روی تفسیر کرده و بیك روایت جنین خواندم که اولوالامر مادر و بدرند زیرا که امر بتازی دوست : یا کارست یافرمان و اولوالامر آن بود که او را هم فرمان بود وهم توان وبدرومادر را هم توانست و هم فرمان ، اما توان برووردن باشد وفرمان خوبی آموختن . نکر ای بسر که رنج دل‌بدرو مادرنخواهی‌و خوارنداری که آفریدکار برنج دل مادر و بدر بسیار عقوبت کند وحق تعالی میکوید:فَلا تَقُلْ‌لَهُما اُفٍّ وَلاتَنْهَرْهُما وَقُلْ لَهُما(٣) قولاً کریماً (٤). امیرالمؤمنین علی‌را رضی‌الله عنه برسیدند که حق‌مادر و بدر جندست وجیست بر فرزند ، کفت : این ادب ایزد تعالی در مرك مادر و بـدر

---

(١) در اصل : اولو (٢) قران کریم ، سورة النساء ، آیة ٦٢ (٣) در اصل : لهم (٤) قرآن کریم ، سورة الاسری ، آیة ٢٤

بیغامبرعلیه السلام [بنمود] که اگر ایشان روزگار بیغامبر را علیه السلام دریافتندی واجب بودی ایشان را بر تر از همه کس داشتن، ضعیف آمدی که گفت : اَنَا سَیِّدُ وُلْدِ آدَمَ وَلا فَخْرَ ؛ بس حق مادر و بدر [اگر از روی دین ننگری از روی خرد و مردمی بنگر] که اصل منبت برورش تو اند، جون تو در حق ایشان مقصر باشی جنان بود که تو سزای نیکی نباشی و آن کس که وی حق شناس اصل نیکی نباشد نیکی فرع را هم حق نداند، نیکی کردن از خیر که باشد(۱) و تو نیز خیر[گی] خویش مجوی و با بدر و مادر خویش جنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند، زیرا که آن که از تو آید همان طمع دارد که تو از وی زادی و مثل آدمی هم جون میوه است و مادر و بدر هم جون درخت، هر جند درخت را تعهد بیش کنی میوه از وی نکوتر و بهتر یابی ( ص ۲۳ ) و جون بدر و مادر را حرمت داری و آزرم، دعا و آفرین ایشان در تو اثر بیشتر کند و مستجاب تر بود و بخشنودی حق تعالی نزدیك تر باشی و بخشنودی ایشان نزدیك تر باشی و نکر(۲) از بهر میراث مادر و بدر نخواهی که بی مرگ مادر و بدر آنج روزی تست بتو رسد، کی روزی مقسوم است بر همه کس و بهر کسی آن رسد که قسمت او کرده اند و از بهر روزی رنج بسیار بر خود منه که بکوشش روزی افزون نگردد، جنانک گفت : عِشْ بِجَدِّكَ لا بِكَدِّكَ، یعنی سخت زی نه بکوشش و اگر خواهی که از بهر روزی همواره از خدای خشنود باشی بکسی منگر که حال او بهتر از حال تو باشد، بکسی نگر که حال او از حال تو بتر باشد، تا دایم از خداوند خشنود باشی و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی، که توانگری خرد بهتر از توانگری مال و بخرد مال توان حاصل کرد و بمال خرد حاصل نتوان کرد و جاهل از مال زود درویش گردد و خرد را دزد نتواند بردن و آب و آتش هلاك نتواند کردن، بس اگر خرد داری باخرد هنر آموز که خرد بی هنر جون تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت، که گفته اند : اَلْاَدَبُ صُورَةُ الْعَقْلِ .

---

(۱) خ : نداند، با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی باشد (۲) دراصل : فکر

# باب ششم

## اندر فروتنی و افزونی هنر

بدان و آگاه باش که مردم بی‌هنر مادام بی سود باشد، جون مغیلان که (ص ٢٤) تن دارد و سایه ندارد، نه خود را سود کند و نه غیر خود را و مردم بسبب و اصل اگر بی هنر بود از روی اصل و نسب از حرمت داشتن مردم بی بهره نباشد و بتر آن بود که نه گوهر دارد و نه هنر؛ اما جهد کن که اگر جی اصیل و گوهری باشی گوهر تن نیز داری که گوهر تن از گوهر اصل بهتر، جنانک گفته‌اند: الشَّرَفُ بِالعَقْلِ وَالأَدَبِ لا بِالأَصْلِ وَالنَّسَبِ، کی بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر و تخمه را و بدانک ترا بدر و مادر نام نهند هم‌داستان مباش، آن نشانی بود، نام آن بود که تو بهنر بر خویشتن نهی تا از نام زید و جعفر و عم و خال باستاد فاضل و فقیه و حکیم افتی، که اگر مردم را با گوهر اصل گوهر هنر نباشد صحبت هیچ کس را بکار نیاید و در هر که این دو گوهر یابی جنگ در وی زن و از دست مگذار که وی همه را بکار آید و بدانک از همه هنرها بهترین هنری سخن گفتن است که آفریدگار ما جلّ جلاله از همه آفریدهاء خویش آدمی را بهتر آفرید و آدمی فزونی یافت بر دیگر جانوران بده درجه که در تن اوست: بنج از درون و بنج از بیرون. اما بنج نهانی جون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و تمیز و گفتار و بنج ظاهر جون سمع و بصر و شم و لمس و ذوق و از ین جمله آنج دیگر جانوران راهست، نه برین جمله که آدمی راست. بس آدمی بدین سبب بادشاه و کامگار (ص ٢٥) شد بر دیگر جانوران و جون این بدانستی زفان را بخوبی و هنر آموختن خو کن و جز خوبی گفتن زفان را عادت مکن گفت، که زفان تو دایم همان گوید که تو او را بر آن داشته باشی و عادت کنی، که گفته‌اند: هر که زفان او خوشتر هواخواهان او بیشتر و با همه هنرها جهد کن تا سخن بجایگاه

گویی که سخن نه بر جایگاه اگر چه خوب باشد زشت نماید و از سخن بی فایده دوری گزین که سخن بی سود همه زیان باشد وسخن که ازو بوی دروغ آید وبوی هنر نیاید نا گفته بهتر، که حکیمان سخن را به نبیذ ماننده کرده‌اند که هم ازو خمار خیزد و هم بدو درمان خمار بود. اما سخن نابرسیده مگوی و تا نخواهند کس را نصیحت مکن وپند مده، خاصه آن کس را که پند نشنود که اوخود افتد وبر سر ملا هیچ کس راپند مده که گفته اند: اَلنُّصحُ بَینَ المَلَاءِ تَقریعٌ؛ اگر کسی بکژی برآمده بود گرد راست کردن او مگرد که نتوانی، که هر درختی که کژ بر آمده بود و شاخ زده بود و بالا گرفته جز ببریدن و تراشیدن راست نگردد. چنانك بسخن بخیلی نکنی اگر طاقت بود بعطاء مال هم بخیلی مکن که مردم فریفتهٔ مال زودتر شوند که فریفتهٔ سخن و از جای تهمت زده برهیز کن و از یار بد اندیش و بد آموز دور باش و بگریز و در خویشتن بغلط مشوو خویشتن را جایی نه که اگر بجویندت هم آنجا یابند تاشرمسار نگردی و خود را ازآنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی و بزیان و بغم مردمان شادی مکن تا مردمان بزیان و غم تو شادی (ص۲۶) نکنند. داد بده تا داد یابی و خوب گوی تا خوب شنوی و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود، یعنی که با مردم نا کس نیکی کردن چون تخم در شورستان افکندن باشد. اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش که بیغامبر گفته است، علیه السلام: الدّالُّ عَلَی الخَیرِ کَفاعِلهِ، و نیکی کن و نیکی فرمای که این دو برادرند که بیوندشان از میانه بگسلد و بر نیکی کردن بشیمان مباش که جزای نیك و بد هم درین جهان بتو رسد، بیش از آنك بجاء دیگر روی وچون تو با کسی نکوئی کنی بنگر که اندر وقت نکوئی کردن هم چندان راحت بتو رسد که بدان کس رسد و اگر با کسی بدی کنی چندانی که رنج بوی رسد بردل تو ضجرت و گرانی رسیده باشد و از تو خود بکسی بد نیاید و چون بحقیقت بنگری بی ضجرت تو از تو بکسی رنجی نرسد و بی‌خوشی تو راحتی از تو بکسی نرسد، درست شد که مکافات نیك و بدهم درین

جهان بیابی ، بیش از آنك بدان جهان رسی و این سخن را که گفتم کسی منکر نتواند شدن که هر که درهمه عمر خویش با کسی نیکی یا بدی کردست جون بحقیقت بیندیشد داند که من بدین سخن برحقم و مرا بدین سخن مصدق دارند ، بس تا توانی نیکی از کسی دریغ مدار که نیکی آخر یکروز بر دهد .

**حکایت :** شنیدم که متوکل را بندهٔ بود فتح نام ، بغایت خوبروی وروز به و همه منبرها و ادبها آموخته و متوکل اورا بفرزندی بذیرفته و از فرزندان خود عزیز ( ص ۲۷ ) ترداشتی ؛ این فتح خواست که شنا کردن آموزد ، ملاّحان بیاوردند و اورا در دجله شنا کردن همی آموختند واین فتح هنوز کودك بود و برشنا کردن دلیر نگشته بود ، فاما جنانك عادت کودکان بود ازخود می نمود که شنا آموخته ام ، یك روز بنهانی استاد بدجله رفت واندر آب جست وآب سخت قوی میرفت ، فتح را بگردانید ، جون فتح دانست که باآب بسنده نیاید باآب بساخت وبر روی آب همی شد تا ازدیدار مردم نابیدا شد ، جون وی را آب بارهٔ ببرد برکنار دجله سوراخها بود ، جون بکنار آب بسوراخی برسید جهد کرد ودست بزد و خویشتن اندر آن سوراخ انداخت وآنجا بنشست و باخود گفت که تاخدای جه خواهد ، بدین وقت باری خود را ازین آب خون خوار جهانیدم و هفت روز آنجا بماند و اول روز که خبر دادند متوکل را که فتح درآب جست و غرقه شد از تخت فرود آمد وبرخاك بنشست و ملاّحان را بخواند وگفت هر که فتح را مرده یا زنده بیارد هزار دینارش بدهم و سوگند خورد که تا آنگاه که وی را برآن حال که هست نیارند من طعام نخورم . ملاّحان در دجله رفتند و غوطه می خوردند و هرجای طلب می کردند تاسر هفت روز را ، اتفاق را ملاحی بدان سوراخ افتاد ، فتح را بدید ، شاد گشت و گفت هم اینجا باش تا زورقی بیارم ؛ ازآنجا بازگشت و بیش متوکل رفت و گفت : یا امیرالمؤمنین اگر فتح را زنده بیارم مرا جه دهی ؟ گفت : بنج هزار دینار نقد بدهم ، ملاح گفت : یافتم فتح را زنده ، زورقی بیاوردند وفتح را ببردند ، متوکل آنج ملاح را (ص ۲۸) گفته بود بفرمود

تادر وقت بدادند. وزیررا بفرمود وگفت که درخزینهٔ من رو، هرچه هست یك نیمه بدرویشان ده. آنگاه گفت طعام بیاریت که وی گرسنهٔ هفت روزه است. فتح گفت: یاامیرالمؤمنین من سیرم، متوکل گفت: مگر از آب دجله سیرشدی؟ فتح گفت: نه کی من این هفت روز گرسنه نه‌بودم، کی هرروز بیست تا نان برطبقی نهاده برروی آب فرودآمدی ومن جهد کردمی تادوسه تاازآن‌نان برگرفتمی وزندگانی‌من ازآن نان بودی وبرهر نان نوشته بود کی محمد بن الحسین الاسکاف. متوکل فرمود که درشهر منادی کنید که آن مرد که نان در دجله افکند کیست و بگوئیت تا بیاید که امیرالمؤمنین با او نیکوئی خواهد کرد، تا نترسد. چنین منادی کردند، روز دیگر مردی بیامد و گفت منم آن کس، متوکل گفت: بچه نشان؟ مرد گفت: بآن نشان که نام من برروی هر نانی نوشته بود که محمّد بن الحسین الاسکاف. متوکل گفت: نشان درست است، اما چند گاهست که تودرین دجله نان‌می اندازی؟ محمّد بن الحسین گفت: یك سالست. متوکل گفت: غرض تو ازین چه بود؟ مرد گفت: شنوده بودم که نیکی کن و بآب انداز، که روزی بردهدوبدست من نیکی دیگرنبود، آنچ توانستم همی کردم‌و باخود گفتم تاچه بردهد. متوکل گفت: آنچ‌شنیدی کردی، بدآنچ کردی ثمره یافتی. متوکل‌وی را دربغداد پنج دیه ملك داد. مرد برسر ملك رفت و محتشم گشت وهنوز (ص۲۹) فرزندان او در بغداد مانده‌اند و بروزگار القائم بامرالله من بحج رفتم، ایزد تعالی مرا توفیق داد تازیارت خانهٔ خدای بکردم و فرزندان وی را بدیدم واین حکایت ازپیران ومعمران بغداد شنودم./

پس تاپتوانی از نیکی کردن میاسای وخودرا به نکوکاری بمردمان نمای وچون نمودی بخلاف نموده مباش و بزفان دیگری مگوی وبدل دیگر مدار، تاگندم نمای جو فروش نباشی واندر همه کارها داداز خود بده که هرکه داد ازخویشتن بدهد از داور مستغنی باشد و اگر غم وشادیت باشد غم و شادی باآن کسی گوی که اورا تیمار غم و شادی تو بود واثر غم‌و شادی پیش مردمان پیدا مکن وبهرنیك و بدزود شادمان وزود

اندوه‌گین مشو، که این فعل کودکان باشد و بکوش تا بهر محال از حال خویش نگردی که بزرگان بهر حق وباطل از جای خویش بنشوند وهر شادی که بازگشت آن بغم باشد آن را شادی مشمر وهرغمی که باز گشت آن بشادیست آن را بغم مشمر وبوقت نومیدی اومیدوارتر باش و نومیدی دراومید بسته دان واومید را در نومیدی و حاصل همه کارهاء جهان بر گذشتن دان و تاتوباشی حق را منکر مشو و اگر کسی با تو بستهد بخاموشی آن ستهنده را بنشان و جواب احمقان خاموشی دان؛ اما رنج هیچ کس ضایع مگردان وهمه کس را بسزا حق بشناس، خاصّه حق قرابات خویش‌را وچندانک طاقت باشد باایشان نکوئی کن و پیران قبیلهٔ (ص ۳۰) خویش را حرمت دار، چنانک رسول صلی الله علیه وعلی آله و سلّم گفت: اَلشَّیخُ فی قومِه کالنَّبیُّ فی اُمّتِهِ، ولکن باایشان موَلّع مباش، تا همچنانک هنر ایشان می بینی عیب نیز بتوانی دیدن و اگر از بیگانه نا ایمن گردی زود خود را از وی بمقدار ناایمنی ایمن گردان و بر نا ایمن بگمان ایمن مباش، که زهر بگمان خوردن از دانائی نباشد وبهنر خود غرّه مشو واگر به بی خردی وبی هنری نان بدست توانی آوردن بی خرد و بی‌هنر باش واگرنه‌هنرآموز وازآموختن و سخن نیك شنودن ننگ مدار تااز ننگ برسته باشی ونیك بنگر بنیك وبد وعیب و هنر مردمان وبشناس که نفع وضرر ایشان وسود و زیان ایشان ازچیست وتا کجاست و منفعت خویش ازآن میان بجوی وبرس که چه چیزهاست که مردم را بزیان نزدیك کنند، از آن دور باش و بدآن نزدیك باش که مردم را بمنفعت نزدیك گرداند و تن خویش را بعث کن بفرهنگ وهنر آموختن، چیزی که ندانی بیاموزی واین ترابدوچیز حاصل شود: یابکار بستن آن چیز که [ دانی ]، یا بآموختن آن چیز که ندانی.

**سقراط گفت:** که هیچ گنجی به از دانش نیست و هیچ دشمن برتر از خوی بد نیست وهیچ عزّی بزرگوارتر ازدانش نیست وهیچ پیرایهٔ بهترازشرم نیست. پس چنان کن ای پسر که دانش آموختن را پیدا کنی ودر هر حال که باشی چنان باش که یك ساعت از تو در (ص ۳۱) نگذرد تادانش نیاموزی که دانش نیز ازنادان بباید آموخت،

از بهر آنك هرگاه بچشم دل در نادان نگری و ببصارت عقل بروی گماری آنچ ترا از وی ناپسندیده آید دانی که نباید کرد، چنانك اسکندر گفت که نه من منفعت همه ازدوستان یابم، بل که نیز ازدشمنان یابم، اگر درمن فعلی زشت بود دوستان بر موجب شفقت بپوشانند تا من ندانم و دشمن برموجب دشمنی بگوید تا مرا معلوم شود، آن فعل بد از خویشتن دور کنم، پس آن منفعت ازدشمن یافته باشم، نه از دوست و تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی، نه از دانا و بر مردم واجب است، چه بر بزرگان و چه بر فروتران، هنر و فرهنگ آموختن، که فزونی برهمه همسران خویش بفضل و هنر توان کرد، چون در خویش هنری بینی که در اشکال خود نبینی همیشه خود را فزون از ایشان دانی و مردمان ترا نیز فزون تر دانند، از همه سران تو بقدر و بفضل و هنر تو و چون مرد عاقل بیند که وی را افزونی نهادند بر همسران او، بفضل و هنر، جهد کنند تا فاضل تر و هنرمند ترشود. پس هرگاه کی مردم چنین کنند دیر نباید که بزرگوار برهمه کس شود و دانش جستن برتری جستن باشد برهمسران خویش و هم مانندان ودست بازداشتن ازفضل و هنرنشان خرسندی بود بر فرومایگی وآموختن هنروتن‌را مالیدن‌ازکاهلی سخت‌سودمند بود، که گفته اند: که کاهلی فساد تن (۳۲) باشد، اگر تن ترا فرمان برداری نکند نگر تا ستوه نشوی زیرا که تن از کاهلی و دوستی آسایش ترا فرمان نبرد، از بهرآنك تن ما را تحرك طبیعی نیست و هر حرکتی که تن کنند بفرمان کنند، نه بمراد، که هرگز تا تو نخواهی ونفرمایی تن ترا آرزوی کار نکند؛ پس تو تن خود را بستم فرمان بردار گردان و بقصد او را بطاعت آر، که هر که تن خود را فرمان بردار نتواند کردن تن مردمان را هم مطیع خویش نتواند کردن وچون تن خویش را فرمان‌بردار خویش کردی بآموختن هنر سلامت دو جهان یافتی، که سلامتی دو جهان اندر هنرست و سرمایهٔ همه نیکها اندر دانش وادبست، خاصه ادب نفس و تواضع و پارسائی و راست گوئی و پاك دینی و پاك شلواری و بی‌آزاری و بردباری و شرمگینی‌است، اما بحریت(۱) شرمگینی،

(۱) خ: بحدیث

اگرچه گفته اند که : اَلحَیاءُ مِنَ الایمان ، بسیار جای باشدکه شرم برمردم وبال گردد ، جنان شرمگین مباش که از شرمگینی در مهمان(۱) خویش تقصیر کنی وخلل در کار تو راه یابد ، که بسیار جای بود که بی‌شرمی باید کردن ، تا غرض حاصل شود و شرم از ناحفاظی وفحش و دروغ گفتن دارو [از] گفتار و صلاح کردار شرم مدار ، که بسیار مردم باشد که ازشرمگینی ازغرضهاء خویش‌باز ماند ، جنانك شرمگینی نتیجهٔ ایمانست بی نوائی نتیجهٔ شرمگینی است و جای شرم و جای بی شرمی هردو ببـاید دانست ، آنج بصلاح نزدیك‌تر است میباید کرد که (ص ۳۳) گفته‌اندکه : مقدمهٔ نیکی شرمست و مقدمهٔ بدی هم شرمست . اما نادان را مردم مدان و دانای بی هنر را دانا مشمر وبرهیزگار بی دانش‌را زاهد مدان و با مردم نادان هم صحبت مگیر ، خاصه با نادانی که بندارد که داناست و بر جهل خرسند و صحبت جز با خردمند مدار که از صحبت نیکان مردم نیك نام گردد ، نه بینی که روغن از کنجدست ولیکن جون روغن کنجد را با بنفشه یا با گل بیامیزی جندگاه با گل یا بابنفشه بماند ازآمیزش روغن [با] گل یا بنفشه از برکات صحبت نیکان اورا هیج روغن‌کنجد نکویند ، مگر که روغن گل یا روغن بنفشه وصحبت نیکان وکردار نیك را نا سپاس مشووفراموش مکن و نیازمند خویش را بر سر مزن که وی را زدن خود رنج و نیازمندی خود تمام بود وخوش خویی و مردمی بیشه کن و از خوهاءِ ناستوده دورباش و زیان کـار مباش که ثمرهٔ زیان کاری رنج باشد وثمرهٔ رنج نیازمندی وثمرهٔ نیازمندی فرومایگی و جهد کن تا ستودهٔ خلقان باشی ونکر تا ستودهٔ جاهلان نباشی ، کـه ستودهٔ عام نکوهیدهٔ خاص باشد ، جنانك شنودم :

**حکایت :** گویند روزی افلاطون نشسته بود ، باجملهٔ خاص آن شهر ، مردی بسلام وی درآمد و بنشست و از هر نوعی سخن میگفت ، در میانهٔ سخن گفت : ای حکیم ، امروزفلان مردرا دیدم که حدیث تو میکرد و ترا دعا وثنا میگفت (ص ۳٤)

(۱) ظ : مهمات

که افلاطون حکیم سخت بزرگوارست و هرگز چو او کس نباشد و نبوده است : خواستم که شکر او بتو رسانم . افلاطون حکیم چون این سخن بشنید سر فرو برد و بگریست و سخت دلتنك شد . این مرد گفت : ای حکیم از من ترا چه رنج آمد که چنین دل تنگ شدی؟ افلاطون حکیم گفت : مرا ای خواجه از تو رنجی نرسید و لکن مصیبتی ازین بزرگتر چه باشد کی جاهلی مرا بستاید و کار من اورا بسندیده آید ، ندانم که چه کار جاهلانه کرده‌ام که بطبع او نزدیك بوده است و اورا خوش آمده است و مرا بستوده ، تا توبه کنم از آن کار ، مرا این غم از آن است که هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلان هم جاهلان باشند و هم درین معنی حکایتی یاد آمد :

**حکایت :** شنودم که محمد زکریا الرازی همی آمد باقومی از شاگردان خویش ، دیوانهٔ بیش او باز آمد ، در هیچ کس ننگریست مگر در محمد زکریا و نیك نگه کرد و در روی او بخندید ؛ محمد باز گشت و بخانه آمد و مطبوخ افتیمون فرمود و بخورد . شاگردان برسیدند که ای حکیم چرا این مطبوخ بدین وقت همی خوری ؟ گفت : از بهر آن خنده (۱) آن دیوانه که تاوی از جمله سودای خویش جز وی در من ندیدی در من نخندیدی ، که گفته‌اند : كُلُّ طايرٍ يَطيرُ مَعَ شَكْلِهِ .

و دیگر تندی و تیزی عادت مکن و از حلم خالی مباش ، لکن یك باره چنان نرم ( ص ۳۵ ) مباش که از خوشی و نرمی بخورندت و نیز چنان درشت مباش که هرگزت بدست بنساوند و با همه گروه موافق بباش که بموافقت از دوست و دشمن مراد حاصل توان کرد و هیچ کس را بدی میاموز که بدآموختن دوم بدی کردنست ، اگر چه بیگناه ترا بیازارد تو جهد کن که اورا نیازاری ، که خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست و اصل مردمی گفته‌اند که کم آزاری است ؛ بس اگر مردمی کم آزار باش و دیگر کردار بامردمان نکودار ، از آنچ مردم باید درآینه نگرد ، اگر دیدارش خوب بود باید که کردارش چون دیدارش بود ، که از نکو زشتی نزیبد و نباید که از گندم

(۱) دراصل : خندیده

جو روید و از جو گندم و اندرین معنی مرا دوبیت است ، بیت :٪

مارا صنما بدی همی بیش آری     وزما تو جرا امید نیکی داری<br>
رو رو جانـا غلط همی بنداری     گندم نتوان درود جون جو کاری

بس اکر در آینه نکری و روی خود زشت بینی هم جنـان باید که نیکوئی کنی ، جه اکر زشتی کنی زشتی بر زشتی فزوده باشی ، بس ناخوش و زشت بود دو زشت بیك جا و از یاران مشفق و نصیحت بذیرنده و آزموده نصیحت بذیرنده باش و با ناصحان خویش هر وقت بخلوت بنشین ، زیراک فایدهٔ تو ازیشان بوقت خلوت باشد. جنین سخن ها که من یاد کردم بخوانی و بدانی بر فضل خویش جیره گردی ، آنگاه بفضل و هنر خویش غرّه مشو و مقید ، آنکه که تو همه جیز آموختی و دانستی و (١) خویشتن را (ص٣٦) از جملهٔ نادانان شمر که دانا آنگاه باشی که برنادانی خویش واقف گردی ، جنانك در حکایت آورده‌اند :

**حکایت** : شنیدم که بروزکار خسرو در وقت وزارت بزرجمهر حکیم رسولی آمد از روم ، کسری بنشست جنانك رسم ملوك عجم بود و رسول را بار داد وبادشاه را با رسول بارنامه می بایست کی کند به بزرجمهر ، یعنی که مرا جنین وزیریست ؛ بیش رسول با بزرجمهر کفت : ای فلان همه جیز که در عالم است تودانی و خواست که او کوید دانم . بزرجمهر کفت : نهای خدایگان. خسرو از آن طیره شد و ازرسول خجل شد ، برسید که همه جیز که داند ؟ کفت : همه جیز همگنان دانند و همگنان هنوز از ما در نزاده‌اند.

بس ای بسر تو خودرا از جمع داناتران مدان که جون خودرا نادان دانستی دانا کشتی و سخت دانا کسی باشد که بداند که نادان است ،

**که سقراط** با بزرکی خویش همی کوید که: اکر من نترسیدمی که بعد از من بزرکان واهل عقل بر من تعنت کنند و کویند که سقراط همه دانش جهان را بیك بسار دعوی کرد ، من مطلق بگفتمی که من هیج جیز ندانم و عاجزم ، و لیکن نتوان کفت

---

(١) ظاهراً واو زائدست

که از من دعوی بزرگ بود و بوشکور بلخی خودرا بدانش بزرگ (۱) در بیتی می بستاید و آن بیت اینست ، نظم :

تا بد آنجا رسید دانش من ‌ ‌ ‌ ‌ ‌ که بدانم همی که نادانم

پس ای پسر بدانش خویش غره مشو که اگرچه دانا باشی که مرترا شغلی (ص ۳۷) پیش آید هر چند ترا کفایت گزاردن آن باشد مستبد رای خویش مباش ، هر که مستبد برای خویش بود همیشه پشیمان بود و از مشاورت کردن عار مدار ، باپیران عاقل و با دوستان مشفق مشاورت کن ، که با حکمت و نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلّم از پس آنکه آموزکار (۲) وی وسازندهٔ کار وی خدای عزوجل بود هم برآن رضا [نداد و] کفت : وشاوِرْهُمْ فی الْاَمْرِ (۳) ، کفت ای محمّد بااین پسندیدکان و یاران خویش مشورت کن که تدبیر شما و نصرت از من که خدایم و بدانك رای دو کس نه چون رای یك باشد ، که بیك چشم آن نتوان دید که بدو چشم بیند ، نه بینی که چون طبیب بیمار شود وبیماری بروی سخت ودشوار شود استعانت بمعالجت خود نکند ، طبیبی دیگر آرد و باستطلاع وی علاج کند خودرا ، اکر چه سخت دانا طبیبی باشد و اکر هم چنین ترا (٤) شغلی افتد ناچار از بهر او تا جان بود بکوش ، رنج تن و مال خویش دریغ مدار ، اکر چه دشمن و حاسد تو باشد ، که اکر وی در آن نماند فریاد برسیدن تو اورا از آن محبت زیادت باشد و باشد که آن دشمن دوست کردد و مردمان سخن کوی و سخن دان کی بسلام تو آیند ایشان را حرمت دار وبا ایشان احسان کن تا بر سلام تو حریص تر باشند و ناکس ترین خلق آن بود که بروی سلام نکنند ، اکرچه با دانشی تمام باشد و با مردم نکو کوی دژم مباش که مردم دژم نه نکو باشد ، که مردم اکرچه (ص ۳۸) حکیم بود چون دژم روی بود حکمت بوی حکمت نماند و سخن وی را رونقی ، پس شرط سخن کفتن بدان که چونست و چیست و باللّه التوفیق.

---

(۱) دراصل : بدابزرگ ‌ ‌ (۲) دراصل : آمرزگار ‌ ‌ (۳) قرآن کریم . سوره آل عمران - آیهٔ ۱۵۲
(٤) خ : هم جنس ترا

# باب هفتم

## اندر پیشی جستن در سخن دانی

ای بسر باید که مردم سخن دان و سخن گوی بود وازبدان سخن نگاه دارد ، اما تو ای بسر سخن راست گوی و دروغ گوی مباش و خویشتن براست گفتن معروف کن ، تا اگر بضرورت دروغی از تو بشنوند بپذیرند و هر چه گوئی راست گوی ، ولیك راست بدروغ ماننده مگوی که دروغ براست ماننده به که راست بدروغ ماننده ، که آن دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول ، بس از راست گفتن نا مقبول برهیز کن ، تا چنان نیفتد که مرا با امیر بالسّوار غازی شابوربن الفضل رحمه الله افتاد:

**حکایت:** بدان ای بسر که من بروزکار امیر بالسوار آن سال که از حج باز آمدم بغزا رفتم بگنجه ، که غزاء هندوستان بسیار کرده بودم ، خواستم که غزاء روم کرده شود و امیر بالسوار بادشاهی بزرگ بود و مردی بای بر جای و خردمند و بادشاهی بزرك و شایسته وعادل و شجاع و فصیح و متکلّم و پاك دین و بیش بین ، جنانک ملکان ستوده باشند ، همه جد بودی بی هزل ؛ جون مرا بدید بسیار حشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی همی گفت و من (ص ۳۹) همی شنودم و جواب همی دادم ، سخن‌هاء من او را بسندیده آمد ، با من بسیار کرامت ها کردو نگذاشت که باز گردم، از بس احسانها که می کرد با من ، من نیز دل بنهادم و جند سال بگنجه مقیم شدم و بیوسته بطعام و شراب در مجلس او حاضر شدمی و از هر گونه سخن از من می برسیدی و از حال ملوک گذشته وعالم می بررسیدی؛ تا روزی از ولایت ما سخن می برسید و عجایب هاء هر ناحیت می برفت ، می گفتم بروستاء گرگان دیهی است در کوه بایه ، و جشمه ایست از دیه دور وزنان

که آب آرند جمع شوند، هر کس با سبوی و از آن چشمه آب بر گیرند و سبوی بر سر نهند و باز گردند، یکی ازیشان بی سبوی همی آید و بر راه اندر همی نگرد و کرمیست سبز اندر زمین هاء آن دیه هر کجا از آن کرم می یافت از راه بیك سومی افکند، تا آن زنان بای بر کرم ننهند که اکر یکی ازیشان بای بر آن کرم نهد و کرم بمیرد آن آب، که در سبوی بر سر دارند در حال گنده شود، جنانك بباید ریختن و باز کشتن و سبوی شستن و دیگر باره آب بر داشتن. جون این سخن بگفتم امیر ابو السّوار روی ترش کرد و سر بجنبانید و جند روز با من نه بدان حال بود که بیش از آن می بود، تا بیروزان دیلم گفت: امیر گلهٔ تو کرد و کفت: فلان مردی بای بر جایست، جرا باید که با من سخن جنان کوید که با کودکان کویند، جنان مردی را بیش جومنی جرا دروغ باید کفت؛ من در حال از گنجه قاصدی (ص ٤٠) فرستادم بیگرکان و محضری فرمودم کردن بشهادت قاضی و رئیس و خطیب وجمله عدول و علما و اشراف کرکان که این دیه بر جاست و حال این کرم برین جمله است و بجهار ماه این معنی درست کردم و محضر بیش امیر بالسّوار نهادم، بدید و بخواند و تبسّم کرد و کفت من خود دانم که از جون توی دروغ کفتن نیاید، خاصه بیش من، اما جرا راستی باید کفت که جهار ماه روزکار باید کرد ومحضری و گواهی دویست مرد عدول، تا از تو آن راست قبول کنند.

اما بدان که سخن از جهار نوعست: یکی نادانستنی و نه کفتنی و یکی هم دانستنی و هم کفتنی [و یکی کفتنی است و نادانستنی و یکی دانستنی است و ناکفتنی، اما ناگفتنی و نادانستنی سخنی است، که دین را زیان دارد]، اما دانستنی وناکفتنی (۱) سخنی است که در کتاب حق تعالی واخبار رسول علیه السلام باشد واندر کتابهاء علوم وعلمها، که تفسیر او تقلید بود و در تاویل او اختلاف و تعصّب، جون یك وجه نزول و مانند این، بس اکر کسی دل در تاویل آن ببندد خدای عزو جل او را بدان نکرد (۲) وآنك

(۱) خ: گفتنی و نادانستنی (۲) در اصل: نگیرد

هم دانستنی و هم گفتنی است سخنی بود که صلاح دینی و دنیائی او بد آن بسته است و بهر دو جهان بکار آید، از گفتن و شنودن گوینده و شنونده را نفع بود و آنك دانستنی و نگفتنی چنان بود که عیب محتشمی یا عیب دوستی ترا معلوم شود، تا از طریق عقل یا از کار جهان ترا تخیّلی بندد، که آن نه شرع بود، چون بگوئی (١) یا خشم آن محتشم (٢) ترا حاصل آید، یا آزار آن دوست، یا بیم شوریدن غوغا وعامه بود برتو، پس آن سخن دانستنی بود و ناگفتنی ( ص ٤١ )، اما ازین جهار نوع که گفتم بهترین آنست که هم دانستنی است و هم ناگفتنی (٣)، اما این جهار نوع سخن هر یکی را دو رویست: یکی نیکو و یکی زشت؛ سخن که بمردمان نمایی نکوترین نمای، تا مقبول بود و مردمان درجهٔ تو بشناسند، که بزرگان و خردمندان را بسخن بدانند، نه سخن را بمردم، که مردم نهان است زیر سخن خویش، چنانك امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه می گوید: المَرْءُ مَخْبُوٌّ تَحْتَ لِسانِهِ و سخن بود که بگویند بعبارتی که از شنیدن آن روح تازه شود و همان سخن بعبارتی دیگر بتوان گفت که روح تیره گردد.

**حکایت:** شنیدم که هارون الرشید خوابی دید بر آن جمله که بنداشتی که جمله دندانهاء او از دهان بیرون افتادی بیکبار، بامداد معبری را بخواند و برسید که تعبیر این خواب جیست؟ معبّر گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد! همه اقرباء تو بیش از تو بمیرد، چنانك کس نماند. هارون الرشید گفت: این معبر را صد جوب بزنید که وی این جنین سخن درد ناك جرا گفت در روی من، جون جمله قرابات من بیش از من بمیرند بس آنگاه من که باشم؟ خواب گزاری دیگر را فرمود آوردن و این خواب را با وی بگفت. خواب گزار گفت: بدین خواب که امیرالمؤمنین دیده است دلیل کنند که امیرالمؤمنین دراز زندگانی تر از همه اقربا باشد. هارون الرشید گفت. دَلیلُ العَقْلِ واحِدٌ (٤) تعبیر از آن بیرون نشد ( ص ٤٢ )، اما عبارت از عبارت بسیار فرق است، این مرد را صد دینار فرمود.

---

(١) در اصل: بگوی (٢) دراصل: محتشمی (٣) ظ: هم گفتنی (٤) در اصل: واحده

**وحکایتی دیگر بیاد آمد مرا :** اگر چه نه حکایت کتابست ولکن گفته اند اَلنّادِرَةُ لاتُرَدُّ و نیز گفته‌اند : قُلِ النّادِرَةَ وَلَوْ عَلَی الوالِدَة : شنودم که مردی با غلام خود خفته بود ، غلام را گفت : کون ازین سون (۱) کن . غلام گفت : ای خواجه این سخن را ازین نکوتر توان گفت . مرد گفت : بگوی . غلام گفت : بگوی روی از آن سون کن ، اندر هر دو سخن غرض یکی است ، باری بعبارت زشت نگفته باشی . مرد گفت : شنیدم وآموختم و این با یان است که گفتم (۲) ترا آزاد کردم وهزار دینارت بخشیدم.

پس پشت وروی سخن نگاه باید داشت وهرچه گویی به نیکوترین وجهی باید گفت ، تا هم سخن گوی باشی و هم سخن دان و اگر سخنی گویی و ندانی ، چه تو باشی چه آن مرغ که اورا طوطی خوانند ، که وی نیز سخن گوی است امّا سخن دان نیست و سخن گوی و سخن دان آن بود که هرچه او بگوید مردمان را معلوم شود تا از جملهٔ عاقلان باشد و اگر نه چنین باشد بهیمهٔ باشد نه مردم . اما سخن را بزرگ دان که از آسمان سخن آمد و هرسخن را که بدانی از جایگاه آن سخن را دریغ مدار و بناجایگاه ضایع مکن ، تا بر دانش ستم نکرده باشی ؛ امّا هرچه گویی راست گوی ودعوی کنندهٔ بی معنی مباش واندر همه دعویها برهان کمتر شناس ودعوی بیشتر ، بعلمی که ندانی (۳) مکن و از آن علم نان مطالب ، که غرض ( ص ۴۳ ) خود از آن علم و منبر بحاصل نتوانی کردن واز آن علم توانی کردن که معلوم تو باشد و بچیزی که [ ندانی ] بهیچ نرسی.

**حکایت :** شنیدم که بروزگار خسرو زنی بپش بزرجمهر آمد و از وی مسئلهٔ بپرسید ، مگر اندرآن وقت بزرجمهر سرآن نداشت ، گفت : ای زن ، این که تو می پرسی من آن ندانم . زن گفت : پس اگر تو این ندانی ، نعمت خدایگان ما بچه می خوری ؟ بزرجمهر گفت : بدان چیز که دانم و ملك مرا بدان چیز که بدانم مرا چیزی دهدو اگر توانی بیا واز ملك بپرس ، تا خود بدانك بدانم مرا ملك چیزی همی دهد یانه ؟

(۱) سون بضم اول و سکون ثانی و نون بمعنی طرف و جانب و سوی باشد ( برهان قاطع ) . ازین قرار لغتی است درسوی (۲) ظ : و آموختم و بجرم این ناباییست که گفتم
(۳) در اصل : بدانی

اما در کارها افراط مکن و افراط را شوم دان و اندر همه شغل میانه باش که صاحب شریعت ما گفت : خَیْرُ الاُمُورِ اَوْسَطُها (۱) و بر سخن و شغل گزاردن آهستگی عادت کن و اگر از گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی دوستر دارم که از سبکساری (۲) و شتاب زدگی ستوده گردی و بدانستن رازی که تعلّق بنیك و بد تو دارد رغبت منمای و جز با خود با کس راز مگوی ، اگر چه درون سخن نیك بود ، از برون سون گمان بزشتی برند ، که آدمیان بیشتر بر یك دیگر بد گمانند و در هر کاری سخن و همت وحال باندازهٔ مال دار و هرچه بگویی آن گوی که بر راستی سخن تو گواهی دهند (ص ٤٤) ، اگر چه بنزدیك مردمان سخن گوی صادق باشی ؛ اگر خواهی که خود را معیوب گردانی (۳) بر هیچ چیز گواه مشو ، پس اگر شوی بوقت گواهی دادن احتراز مکن و چون گواهی دهی بمیل مده ، هر سخن که بگویند بشنو ، لیکن بکار بستن مشتاب و هرچه گویی باندیشه گوی و اندیشه را مقدّم گفتار خویش دار ، تا از گفته پشیمان نگردی ، که پیش اندیشی دوام (٤) کفایت است و از شنودن هیچ سخن ملول [ مباش ] ، اگر بکارت آید یا نه بشنو ، تا در سخن بر تو بسته نشود و فایدهٔ سخن غایب نگردد و سرد سخن مباش که سخن سرد چون تخمی است که از وی دشمنی روید و اگر چه دانا باشی خود را نادان شمر ، تا در آموختن بر تو گشاده [ گردد ] و هیچ سخن را مشکن و مستای تا نخست عیب و هنر آن را معلوم نگردانی و سخن یك گونه گوی ، با خاص خاص و با عام عام ، تا از حدّ حکمت بیرون نباشی و بر مستمع وبال نگردد ، مگر در جایی که در سخن گفتن از تو حجّت و دلیل جویند و اگر در جایگاهی از تو در سخن گفتن از تو حجّت جویند سخن برضای ایشان گوی ، تا بسلامت از میان ایشان بیرون آیی و اگر سخن دان باشی کمتر از آن نمای که دانی ، تا بوقت گفتار پیاده نمانی و بسیار دان و کم گوی باش ، نه کم دان بسیار گوی ، که گفته اند که : خاموشی دوّم سلامتی است و بسیار گفتن دوّم بی (ص ٤٥) خردی ، از آنك بسیار گوی ، اگر چه که

---

(۱) دراصل اوساطها (۲) دراصل : سکباری (۳) خ : اگر نخواهی که بستم خود را معیوب کنی (٤) خ : دوّم

دوکانش بسته دید ، همسایهٔ اورا برسید که این درزی کجاست که حاضر نیست ؟ همسایه کفت که : درزی نیز در کوزه افتاد !

اما ای بسر هوشیار باش و بجوانی غره مشو ، در طاعت و معصیت ، بهرحال که باشی از خدای عز وجل می ترس و عفو میخواه و از مرك همی ترس ، تا جون درزی ناکاه در کوزه نیفتی با بار کناهان کران و نشست و خاست همه با جوانان مکن ، با بیران نیز مجالست کن و رفیقان و ندیمان بیر و جوان آمیخته دار ، که اکر جوانی در جوانی محال کند از بیر مانع آن محال باشد ، از بهر آنك بیران جیزها دانند که جوانان ندانند ، اکر جه عادت جوانان جنان بود که بر بیران تماخره کنند ، از آنك بیران محتاج جوانی ببینند و بدین سبب جوانان را نرسد که بر بیران بیشی جویند و بی حرمتی کنند ، زیراك اکر بیران درآرزوی جوانی باشند جوانان نیز بی شك درآرزوی بیری باشند وبیر آن آرزو یافته است و ثمرهٔ آن برداشته ، جوان را بتر ، که این آرزو باشد که بیابد وباشد که نیابد ؛ جون نیك بنکری هردوخشنود یك دیکرند ، اکرجه جوان خویشتن را دانا ترین همه کس شمرد ، تواز جمع این جنین جوانان مباش وبیران را (ص ٤ ٥) حرمت دار وسخن با بیران بکزاف مکوی که جواب بیران مسئلت باشد .

**حکایت :** شنیدم که بیری بود صد ساله ، بشت کوز ودوتا کشته و بر عصا تکیه کرده و می آمد . جوانی بتماخره وی را کفت : ای شیخ ، این کمانك بربجند خریدی ؟ تا من نیز یکی بخرم . بیر کفت : اکر عمر یابی وصبر کنی خود رایکان بتو بخشند .

هرجند بیرزی و برهنری امابا بیران نابای برجای منشین که صحبت جوانان بای برجای به از صحبت بیران نابای برجای و تاجوانی جوان باش و جون بیرشدی بیری کن ، جنانك من دو بیت می کویم درین معنی ؛ بیت :

کفتم که در سرای زنجیری کن  بامن بنشین و بردلم میری کن
کفتا که سبید هات را قیری کن  سوداجه بزی بیرشدی بیری کن

که در وقت جوانی بیری نرسد ، جنانك جوانان را نیز بیری نرسد ، که جوانی کردن در بیری بوق زدن بود در هزیمت ، جنانك من در زهدیات کفتم ؛ بیت :

جون بوق زدن باشد دروقت هزیمت    مردی که جوانی کند اندر که بیری

و نیز رعنا مباش ، که کفته اند که : بیر رعنا بتر بود و بپرهیز از بیران رعناء نا باك و انصاف بیری بیش از آن بده که انصاف جوانی ، که جوانان را اومید بیری بود و بیر را جز مرگ اومید نباشد و جز مرك اومید داشتن از وی محالست ، از بهر آنك جون غله سبید کشت اکر ندروند ناجاره خود بریزد ، هم جون میوه که بخته کشت اکر نچینند خود از درخت فرو ریزد ، جنانك کفته ام ، بیت : (ص ٥٤)

کر بر سر ماه بر نهی بایهٔ تخت    ورهمجوسلیمان‌شوی ازدولت‌وبخت
جون‌عمرتو بخته کشت بربندی‌رخت    کان میوه که بخته شد بیفتد زدرخت

و نیز امیرالمؤمنین علی کفت ، رضی‌الله‌عنه :

اِذا تمّ اَمْرٌ دَنا نقصهُ    توَقّعْ زَوالاً (۱) اِذا قیل تمّ

و جنان دان که ترا نگذارند تا همی باشی ، جون حواسهاء تو ازکار فروماند و در بینائی و کویائی و شنوائی و بویائی و لمس و ذوق همه بر تو بسته شد ، نه تو از زندکانی خویش شاد باشی و نه مردم از زندکانی تو و بر مردان وبال کردی ، بس مرك از جنان زندکانی به . امّا جون بیر شدی ازمحالات جوانان دور باش ، که هر که بمرك نزدیکتر باید که ازمحالات جوانی دور باشد ، که مثال عمر مردمان جون آفتابست و آفتاب جوانان در افق مشرق باشد و آفتاب بیران درافق مغرب وافتابی که در افق مغرب بود فرو رفته دان ، جنانك من کویم :

سلطان جهان در کف بیری شده عاجز    تدبیر شدن کن تو که جون شست درآمد
روزت بنماز دکر آمد بهمه حال    شب زود در آید که نماز دکر آمد

وازاین است که بیر نباید که بعقل و فعل جوانان باشد و بر بیران همیشه‌برحمت باش که بیری بیماری است که کس بعیادت او نرود و بیری علّتی است که هیچ طبیب داروی او نسازد ، الا مرك ؛ از بهر آنك بیر از رنج بیری نیاساید تا نمیرد ، هر روز اومید بهتری باشد مگر علت بیری ، هر روز بترباشد و اومید بهتری نبود واز بهر آنك در کتابی

(۱) در اصل : ذوالاً

دیده‌ام که مردی تاسی و چهار سال هر روزی بر زیادت بود بقوت (ص ٥٦) و ترکیب، بس ازسی و چهارسال تا جهل سال هم جنان بود، زیادت و نقصان نگیرد، جنانك آفتاب میان آسمان برسید بطئ‌السیر بود تا فروکشتن و از جهل سال تا بنجاه سال هرسالی در خود نقصانی بیند کی بار ندیده باشد و از بنجاه تا بشست بهفتاد (۱) در هر ماهی در خود نقصانی بیند که در ماه دیگر ندیده باشد، از شست تا بهفتاد در هر هفته در خود نقصانی بیند که در دیگر هفته ندیده باشد و از هفتاد تا بهشتاد هر روز درخود نقصانی بیند که دی ندیده باشد و اکر از هشتاد درکذرد هرساعت در خود نقصانی بیند و دردی و رنجی که در دیگر ساعت ندیده باشد و حدّ عمر جهل سالست، جون نردبان جهل بایه، بر رفتن بیش راه نیابی، همجنانك بر رفتی فرود آئی بی‌شك و ازآن جانب که بر رفته باشی باید آمدن و خشنود کسی بود که هر ساعت دردی و رنجی دیگر بدو بیوندد که در ساعت کذشته نبوده باشد. بس ای بسر این شکایت بیری برتو دراز کردم از آنك مرد ازوی سخت کله است و این نه عجب است که بیری دشمن است و از دشمن گله بود، همجنانك من کفتم، نظم:

اکر کنم گله از وی عجب مدار از من      که وی بلاء من است و گله بود ز بلا

و توای بسر، دوستر کسی مرا وکلهٔ دشمنان با دوستان کنند، ارجو من الله تعالی کی این کله با فرزندان خود کنی و درین معنی مرا دوبیت است، نظم:

آوخ کلهٔ بیری بیش که کنم من      کین (۲) دردمرادارو جزتوبدکرنیست (۳)
ای بیر بیا تا کله هم باتو کنم من      (ص ٥٧) زیرا که جوانان‌رازین حال‌خبرنیست

از آنج درد بیری هیچ کس به از بیران ندانند:

**حکایت:** جنانك ازجمله حاجبان بدرم حاجبی بود، اورا حاجب کامل کفتندی، بیر بود و از هشتاد بر کذشته بود، خواست که اسبی بخرد، رایض اورا اسبی آورد، فربه و نیکورنگ و درست قوایم، حاجب [اسب] را بدید و بپسندید و بها فرونهاد،

(۱) ظ بهفتاد درین موضع زائداست      (۲) در اصل: که این
(۳) در اصل: جز تو دکری نیست

چون دندانش بدید اسب پیر بود نخرید. مردی دیگر بخرید؛ من اورا گفتم: یا حاجب، این اسب که فلان بخرید چرا تو نخریدی؟ گفت: او مردی جوانست و از رنج پیری خبر ندارد و آن اسب بزرگ منظرست، اگر او بدان غره شود معذورست، اما من از رنج وآفت پیری با خبرم واز ضعف و آفت او خبر دارم وچون اسب پیر خرم معذور نباشم.

اما ای پسر جهد کن تا به پیری بیکجا مقام کنی، که به پیری سفر کردن از خرد نیست، خاصه مردی که بی نوا باشد، که پیری دشمنی است و بی نوائی دشمنی، پس با دو دشمن سفر مکن، که از دانائی دور باشی: امّا اگر وقتی باتفاق سفری افتد یا باضطرار، اگر حق تعالی درغربت بر تو رحمت کند وترا سفر نیکو بدید آرد، بهتر ازآنك درحضر بوده باشد، هرگز آرزوی خانهٔ خویش مکن و زادو بود مطلب، هم آنجا که کار خود با نظام دیدی هم آنجا مقام کن و زادو بود آنجا را شناس که ترا نیکویی بود، هرچند که گفته‌اند: اَلوَطَنُ اُمٌّ ثانی، امّا تو بدان مشغول مباش و رونق کار خود بین، که گفته‌اند که: نیك بختان را نیکی خویش آرزو کند و بد بختان را زاد (ص ٥٨) وبود. اما چون خودرا رونقی دیدی و شغلی سودمند بدست آمد، جهد کن تا آن شغل خودرا ثبات دهی و مستحکم گردانی وچون در شغل ثبات یافتی طلب بیشی مکن، که نباید که درطلب بیشی کردن بکمتری افتی، که گفته‌اند که: چیزی که نیکو نهاده اند نکوتر منه تا بطمع محال بتر از آن نیابی؛ اما اندر روزگار عمر گذرانیدن بی ترتیب مباش، اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن بابها باشی باید که نهاد و درجهٔ تو از مردم عامه بدید بود و بر گزاف زندگانی مکن و ترتیب خود نگاه دار بهوا سا.

# باب دهم

## اندر خویشتن داری و ترتیب خوردن و آیین آن

بدان ای پسر که مردم عامه را در شغلهاء خویش ترتیب و اوقات پدید نیست و بوقت و نا وقت ننگرند (۱) و خردمندان و بزرگان هر کاری را از آن خود وقتی دارند، بیست و چهار ساعت شباروزی را بر کارهاء خویش ببخشند، میان هر کاری وقتی نهاده و حدّ و اندازه پدید کرده، تا کار هاء ایشان بیك دیگر نیآمیزد و خدمت‌گاران ایشان را نیز معلوم بود که بهروقت بچه کار مشغول باید بودن، تا شغلهاء ایشان همه برنظام باشد. اما اول تجربت طعام خوردنی، بدانك عادت مردمان بازاری چنان است که طعام بیشتر بشب خورندو آن سخت زیان دارد، دایم باتخمه باشند و مردمان لشکری پیشه را عادت چنانست که وقت و ناوقت ننگرند (۱)، هر گاه کی ( ص ۵۹ ) یابند بخورند و این عادت ستورانست که هر گاه که علف یابند بخورند و مردمان محتشم و خاص در شباروزی یك بار خورند و این طریق خویشتن داری است ولکن مرد ضعیف گردد و بی‌قوت، پس چنان باید که مردم محتشم بامداد خلوت بکندوآنگاه بیرون آید و بکدخدائی خویش مشغول شود تانماز پیشین بکند، آنقدر نیز که راتب باشد رسیده باشد و آن کسان که باتوطعام خورند حاضر فرمای کردن تا با تو طعام خورند، اما طعام بشتاب مخور، آهسته باش، با سر خوان بامردمان حدیث همی‌کن، چنانك در شرط اسلام است ولکن سر در پیش افکنده دار و در لقمهٔ مردمان منگر.

**حکایت:** شنودم که وقتی صاحب [ اسماعیل بن ] (۲) عباد نان می خورد، با ندیمان و کسان خویش، مردی لقمهٔ ازکاسه برداشت، مویی درآن لقمهٔ او بود، صاحب بدید، گفت: آن موی از لقمه بیرون کن. مرد لقمه از دست بنهاد وبرخاست وبرفت.

---

(۱) در اصل: بنگرند (۲) این دو کلمه بالای سطر بخط دیگر افزوده شد.

صاحب فرمود که : باز آر یتش . صاحب برسید که : یا فلان، نان نا خورده از خوان جرا برخاستی ؟ مرد گفت : مرا نان آنکس نشاید خورد که موی درلقمهٔ من بربیند. صاحب سخت خجل شد از آنسخن.

امّا بخویشتن مشغول باش ولختی درنگ همی کن، آنگاه بعد از آن کاسه‌فرمای آوردن ورسم محتشمان دو گونه است : بعضی نخست کاسهٔ خویش فرمایند نهادن و آنگاه از آن دیگران و بعضی نخست کاسهٔ دیگران نهند و آنگاه ازآن خویش و این طریق کرم است (ص ٦٠) وآن طریق سیاست و فرمای تا کاسهٔ ملون نهند، یکی ترش و یکی شیرین؛ جنان کن که جون از خوان برخیزند بسیار خوار و کم خوار همه سیر باشند و اگر بیش تو خوردنی بود و بیش دیگران نبود از بیش خود به بیش دیگران فرست و برسرنان ترش روی مباش و با خوانسالار بخیره جنگ مکن که فلان خوردنی نیك است و فلان بذ است، که آن سخن زمانی دیگر گفته آید. جون ترتیب نان خوردن دانسته شد ترتیب شراب خوردن را بدان که آنرا هم نهادی و رسمی علی‌حده هست تا کارهاء او مرتب باشد.

# باب یازدهم

## اندر ترتیب شراب خوردن و شرایط آن

شراب خوردن را نگویم که بخور و نگویم که مخور، که جوانان بقول کسی‌از فعل جوانی باز نگردند، که مرا نیز بسیار گفتند و نشنودم، تا بعد از پنجاه سال ایزد تعالی بر من رحمت کردو مرا توبه ارزانی داشت؛ اما اگر نخوری سود دو جهانی باتو بود و هم خشنودی ایزد جل و علا و هم از ملامت خلق رسته باشی و از نهاذ و سیرت بی عقلان و از افعال محال رسته باشی‌و نیز در کدخدایی بسیار توفیر یابی وازین چند روی اگر رغبت در خوردن آن ننمایی سخت دوست دارم، ولیکن جوانی، دانم که رفیقان نگذارند که نخوری وبذین سبب گفته‌اند: اَلْوَحْدَةُ خَيْرٌمِنْ جَلِيسِ السُّوءْ(۱)، اگر خوری دانم (ص ٦١) که دل برتو به داری و بر کردار خویشتن بشیمان باشی، بس بهرحال که نبیذ خوری باید که بدانی خوردن، از آنجه ار ندانی خوردن زهرست و اگر دانی خوردن بازهر حقیقت و همه ماکولات و مشروبات که بی ترتیب و بی نسق خوری بذست که گفته‌اند:

که پازهر زهرست کافزون(۲) شود　　　　گر اندازهٔ خویش بیرون شود

بس باید که جون نان خورده باشی در وقت نبیذ نخوری، تا سه ساعت بگذرد و سه بار تشنه شوي و آب خوری، بس اگر تشنه نشوی مقدار سه ساعت توقف کن، از آنك معده که قوی و درست باشد اگر جه باسراف طعام خوری بهفت ساعت هضم شود: سه ساعت بپزاند و سه ساعت دیگر مزه بستاند از آن طعام و بجگر رساند، تا جگر قسمت کند بر احشای مردم، از آنکه قسّام اوست وساعتی دیگر آن ثقل راکه بماند بروده فرستد، هشتم ساعت باید که معده خالی شذه باشد و هر معده که نجنین

(۱) دراصل: الوجوه خیر من‌جلیس　(۲) در اصل: که افزون

بود آن کدوی بوسیده بود نه معده ؛ بس کـفتم که سه ساعت از طعام کذشته نبیذ خوری ، تا در معده طعام بخته باشد و جهار طبع تو نصیب طعام بردارد ، آنکه نبیذ خوری تا هم از شراب بهرور باشی و هم ازطعام . اما آغاز سیکی خوردن نماز دیکر کن ، تا جون مستی درآید شب اندر تو آمده باشد و مردمان مستی تونبینند و درمستی نقلان مکن ، که نقلان نا محمود بود و بدشت و باغ بسیکی خوردن مرو و اکر روی مستی‌را سیکی مخور ، باخانه‌آی و مستی بخانه کن که آنجه زیر آسمانهٔ خانه توان کرد (ص ٦٢) زیر آسمان نتوان کرد ، که سایهٔ سقف خانه بهتر و بوشیده تر از درخت بوذ ، از آنك مردم در خانه خود بادشاهی است در مملـکت خویش و اندر صحرای مردم‌جون غریبی بود اندرغربت‌و اکرجه محتشم‌غریبی بودبیذا باشدکه‌دست محتشمان(۱) تا کجا رسد وهمیشه از نبیذ جنان برهیزکن که هنوز دوسه نبیذ را جای بود وبرهیز کن از لقمهٔ سیری و از قدح مستی ، که سیری و مستی نه همه در شراب و طعامست ، که سیری در لقمهٔ باز بسین است ، جنانکه مستی در قدح باز بسین ؛ بس لقمهٔ نان‌وقدحی شراب کمترخور ، تا از فزودن هردو ایمن شوی وجهد کن‌تا همیشه مست نباشی که‌ثمرهٔ سیکی خوردن دو جیز است : یا بیماری است یا دیوانکی ؛ بس جرا مولع باید بود بکاری که ثمرهٔ او این انواع باشد و من دانم که بذین سخنان دست از نبیذ بنداری و سخن‌کس نشنوی ، باری تاتوانی بیوسته صبوحی کردن عادت مکن و اکرباتفاق صبوحی کـنی باوقات کن ، که خردمندان صبوحی را نه ستوده داشته اند ؛ اول‌شومی صبوحی آن باشد که نماز بامداد از تو فایت شود و دیکر هنوز خواب دوشین از دماغ بیرون نیامده باشد ، بخار امروزین باوی باز کردد ، ثمرهٔ او جزما خولیا نباشد ، که فساد دو مفسد بیش از فساد یك مفسد باشد ؛ دیکر بوقتی که مردمان خفته باشند و(۲) توبیذار باشی وجون مردمان بیذار شوند ناجار ترا بباید خفت ، جون همه روز نخسبی و همه شب بیذار باشی روز دیکر اعضاهای تو خسته و رنجور باشند ، ازرنج نبیذ و از رنج بیخوابی و کم صبوحی بود که درو عربده (ص ٦٣) نبود ، یا محالی کرده نیاید که از آن بشیمانی خیزد و یا خرجی بواجب (۳) کرده نیاید . اما اکر وقتی ناکـاه صبوحی

(۱) خ : غریبان (۲) ظاهرا واو زائدست (۳) خ : بناواجب

کنی بعذری واضح روابود ، اما ناکرده به ، که عادتی بدست و اگر بر نبیذ مولع باشی عادت مکن که شب آذینه نبیذ خوری ، هر چند شب آذینه و شب شنبه نبیذ نباید خورد بهیچ وقت ، اماشب آدینه از بهر جمع فردایین راو نماز جمعه را و بنزدیك(۱) شب آدینه نخوری یك هفته نبیذ خوردن بر دل مردم شیرین کنی و زبان عامّه برتو بسته باشد و اندر کدخدایی توفیر بود ، ازآنك درسالی پنجاه آدینه بود ، پنجاه روزه اخراجات توفیر کرده باشی و جسم و نفس و عقل و روح تو نیز بیآساید که در یك هفته دماغ و عروقهاء تو از بخار ملال (۲) شذه باشد ، اندر آن یك شب بیآسایذ و خالي شود اندرآسوذن آن یك شبو همصحبت (۳) و آرامش‌تن بود وهم درمال توفیر ، پس عادتی که ازو پنج خصلت حاصل آید باید داشت .

---

(۱) خ : نیز بیك (۲) خ : ملاء (۳) خ : صحّت

# باب دوازدهم

## اندر مهمانی کردن و مهمان شدن و شرایط آن

اما مردم بیگانه را هر روز مهمان مکن، از آنك هر روز بحق مهمان نتوان رسیدن؛ بنگر تا یك ماه چندبار مهمانی توانی کردن، آنکه سه بار توانی کردن یك بار کن و آن سه بار اندر و خرج کن، تا خوان تو از همه عیبی مبرا بود و زبان عیب جویان بر تو بسته باشد و چون مهمان در خانهٔ تو آید هر کس را بیش باز میفرست وتقرّبی همی کن و تیمار هر کس بسزای او میدار، چنانکه بو شکور گوید (۱)، شعر (ص ٦٤):

اگر دوست مهمان بود یا نه دوست  شب و روز تیمار مهمان نکوست

و اگر میوه بود بیش از طعام میوها تو بیش آر، تا بخورند و یك زمان توقف کن و آنکه خوردنیها آور و تو منشین تا آنگاه که مهمانان بگویند یك بار و دو بار که بنشین؛ آنگاه با ایشان مساعدت کن و نان بخور و فروتر از همه کس نشین، مگر مهمان بزرگ باشد که نشستن ممکن نبود و از مهمانان عذر مخواه، که عذر خواستن طبع عامّه وبازاریان بود و هرساعت مگوی: ای فلان، نان نیك بخور و هیچ نمی خوری، شرم مدار که ازجهت توچیزی نتوانستم کردن، انشاءالله که بعد ازین عذرآنها بخواهیم. این نه سخنان محتشمان بود، این لفظی بود که بسالها مهمان یك بار توان کرد از جملهٔ بازاریان، که از چنین گفتار مردم شرمسار شوند و نان نتوانندخوردن و نیم سیر از خوان تو برخیزند ومارا بگیلان رسمی نیکوست: چون مهمان را بخانه برند خوان بنهند و کوزهای آب حاضر کنند و مهمان خداوند و متعلقان همه بروند، مگر یك تن از جای دور بازایستد، از بهر کاسه نهادن، تا مهمان چنان که خواهد نان بخورد، آنکه بیش نان (۲) بیش آید و رسم عرب نیز چنین است؛ چون مهمانان

(۱) دراصل : شکر گویند (۲) خ : میزبان

نان خورده باشند، بعد ازدست‌شستن ، گلاب و عطر فرمای آوردن وجاکران وغلامان مهمان را نیکو دار ، که نام و ننگ ایشان بدر برند واندر مجلس اسفرغمها بسیار فرمای نهادن ، مطربان فاخر فرمای آوردن و تانبیذ نیکو نبود مهمان مکن ، که خود بیوسته مردم نبیذ خورند ، سیکی و سماع باید که خوش باشد ، (ص ٦٥ ) تا اگر در خوان و کاسهٔ تو تقصیری بود عیب تو بذین ببوشد و سیکی خوردن بزه است ، تا بزه بی مزه نکرده باشی ، بس جون اینهمه که گفتم کرده باشی از مهمانان حق شناس و حق ایشان بر خود واجب دان .

**حکایت :** جنان شنیدم که ابن مقله نصر بن منصور التمیمی را عمل بصره فرموده بودند ، سال دیگر باز خواندند و حساب کردند و او مردی منعم بود ، خلیفه را بذو طمعی افتاده بود ، جون حساب کردند مالی بسیار بروی باقی آمد ، بسر مقله گفت : این مال بگزار ، یا بزندان رو . نصر گفت : یا مولانا ، مرا مال هست ولیکن اینجا حاضر نیست ، یك ماه مرا امان ده تا بدین مقدار مرا بزندان نباید رفت . بسر مقله دانست که آن مرد را طاقت آن مال هست و راست میگوید ؛ گفت : از امیر المؤمنین فرمان نیست که تو بازجای روی ، تا این مال بگزاری ، اکنون هم اینجا در سرای من در حجرهٔ بنشین و این یك ماه مهمان من باش . نصر گفت : فرمان بردارم . در سرای ابن مقله محبوس بنشست و از قضا را اول رمضان بود ، جون شب اندر آمد ابن مقله گفت : فلان را بیارید تا با ما روزه بکشاید . فی الجمله این نصر یك ماه رمضان بیش او افطار کرد ، جون عید کردند و روزی جند برآمد بسر مقله کس فرستاد که آن مال دیر می آرند ، تدبیر این کار جیست ؟ نصر گفت : من زر دادم . بسر مقله گفت : کرا دادی ؟ گفت: بتو دادم . بسر مقله در طیره شد ، نصر را بخواند و گفت : ای خواجه ، این زر کرا دادی؟ نصر گفت من زر ندادم ، ولیکن این یك ماه نان تورا یکان بخوردم ، ماهی برخوان تو روزه گشادم و مهمان تو بوذم ، اکنون جون عید آمذ حق من این ( ص ٦٦ ) باشد که از من زر خواهی ؟ بسر مقله بخندید و گفت که : خط بستان و بسلامت برو ، که آن مال بدندان مزد بتو دادم و من آن زر را از بهر تو بگزارم . نصر بدین سبب از مصادره برست.

بس از مردم منت بذیر و تازه روی باش ، امّا بیهوده خنده مباش و نبیذ کم خور و بیش‌از مهمان مست مشو ، جودانی که مهمانان مست شدند آنگه از خویشتن شکرفی می نمای و یاذ مردم میکن و نوش می خور و با مهمان تازه روی و خوش باش ؛ امابیهوذه خنده مباش ، که‌بیهوذه خندیدن دوّم دیوانکی است . جون مهمان مست شود و بخواهدرفت ، یکی دوبار خواهش کن‌و تواضع نمای و مکذار که‌برود ، سیوم بار رخصت ده تا برود واکر غلامان تو خطایی بکنند درکذار و بیش مهمانان با ایشان عتاب مکن و روی‌ترش مباش و با ایشان جنک مکن ، که این نیك نیست و آن نیك است اکر جیزی ترا نابسندیده آیدبار دکر جنان مفرمای کردن ، بدین‌یك بار صبر کن و اکرمهمان تو هزار محال بکند و بکوید از وی بردار و خدمت وی بزرک دان .

**حکایت :** جنان شنیدم که وقتی معتصم خلیفه مجرمی را کردن همی‌فرمود زدن ، بیش خویش . آن مرد کفت : یا امیرالمؤمنین ، بحق خدای عزوجل مرا یك شربت آب ده و مهمان کن وآنکاه هرجه خواهی می‌کن ، که سخت تشنه شذه‌ام . معتصم بر حکم سوکند فرموذ تا اورا آب دهند ؛ جون اورا آب دادندبرسم عرب کفت : کَثَّرَاللهُ خَیراً (۱) یا اَمیرَ المُؤمِنینْ ، مهمان‌تو بوذم بذین‌یك شربت آب ، اکنون ازطریق مردمی مهمان کشتن واجب نکنند ، مرا مفرمای کشتن‌وعفو کن ، تا بر دست تو توبه کنم . معتصم کفت : ( ص ٦٧ ) راست کفتی ، حق مهمان بسیار است ، ترا عفوکردم ، بیش ازین خطا مکن ، که حق مهمان داشتن واجب است .

ولیکن حق مهمانی که حق شناس ارزد ، نه جنانکه هر آحادی یا نا داشتی را بخانه بری وانکاه جندان اعزاز و اکرام کنی ، یعنی که این مهمان منست ، بدانکه این تقرّب و دلداری باکه باید کرد .

**فصل:** و بس اکر مهمان شوی مهمان هرکسی مشو ، که حشمت رازیان دارد وجون‌روی کرسنه مرو وسیرنیزمرو و(۲) تانان بتوانی‌خوردن‌و میزبان نیآزارد ومی‌خور

---

(۱) خ : کثرالله خیرك    (۲) ظاهراً واو زائدست

و اکر به‌افراط خوری زشت باشد و چون در خانهٔ میزبان روی جایی نشین که جای تو باشد و اکر چه خانهٔ آشنایان بود و ترا کستاخی نباشد و در آن خانه بر سر نان و بر سر نبیذ کار افزایی مکن و با چاکران میزبان مکوی که: ای فلان ، آن طبق و آن کاسه فلان جای نه ، یعنی من از خانه‌ام ، مهمان فضول مباش و ساز کاسه و خوانچهٔ مردمان مکن و چاکران خویش را نواله مده ، که کفته‌اند: اَلزَّلَّةُ ذِلَّةٌ (۱) و مست خراب مشو ، چنان کن که در راه که روی کسی مستی تو نداند ، چنان مست مشو که از چهرهٔ آدمیان بکردی ؛ مستی بخانهٔ خویش کن ، اکر فی‌المثل یك قدح نبیذ خورده باشی و چاکران تو صد کناه بکنند کس را ادب مفرمای کردن ، اکر چه مستوجب ادب باشند ، که هیچ کس آن از روی ادب نشمارد ، کویند عربدهٔ می کویی ؛ هرچه خواهی نبیذ ناخورده می کن ، دانند که آن قصدی است ، نه معربدی است ، که از مست همه چیزی بعربده شمارند ، چنانکه کفته اند: اَلْجُنُونُ فُنُونٌ ، عربده همه انواعست: بسیار دست زدن و بای کوفتن و خندیدن و کریه (ص ٦٨) کردن و سروذ کفتن و نقل خوردن و سخن کفتن و خاموش بودن و بسیار تقرّب و خدمت کردن ، این همه عربده است با جنون (۲) ، بس ازین هرچه کفتم برهیز کن و بیش هیچ بیکانه مست و خراب مشو ، مکر بیش عیالان و بندکان خویش و اکر از مطربان سماعی خواهی همه راه های سبك مخواه ، تا بر عنایی و مستی منسوب نباشی ، هرچند که جوانان را راههای سبك خوش آید و خواهند وزنند و فرمایند.

---

(۱) چیزی که از خوان میهمانی با خود برند خواری است و دراصل :الزّلةالزّلة

(۲) خ: یا جنون

# باب سیزدهم

## اندر مزاح و نرد و شطرنج و شرایط آن

بدان ای پسر که گفته‌اند: اَلْمُزاحُ مُقَدِّمَةُ الشَّرِّ، یعنی مزاح پیشرو همه آفتهاست؛ تا بتوانی از مزاح سرد حذر کن و اگر مزاح کنی باری در مستی مکن، که شر و آشوب بیش خیزد و از مزاح ناخوش و فحش گفتن شرم دار، اندر مستی وهشیاری، خاصّه در نردو شطرنج که درین هردو شغل مردم صحو باشند (۱)، مزاح کمتر تحمل توانند کردن و نرد و شطرنج بسیار باختن عادت مکن و اگر بازی باوقات باز و مباز الاّ بمرغی یا بگوسفندی، یا بمهمانی (۲) یا محقّری از محقّرات، بگرو مباز و بدرم مباز، که بدرم باختن بی ادبیست [و] مقامری (۳) بودو اگر نیك دانی باختن با کسی که با مقامری (۳) معروف بود مباز، که تو نیز بمقامری (۳) معروف گردی و اگر بازی به معروف تر و محتشم تر از خود بازی، نرد و شطرنج ادبست، باید که تو اوّل دست بهره ننهی، تا اول حریف آنچه خواهد برگیرد و اگر نرد بازی اول کعبتین (ص ٦٩) بحریف ده و شطرنج دست اول بذوده؛ امّا با ترکان و معربدان و خادمان و زنان و کودکان و گران جانان بگرو مباز، تا عربده نخیزد و بر نقش کعبتین با حریف جنگ مکن و سوگند مخور که تو فلان زخم زدی و اگر چه سوگند تو راست باشد مردم بدروغ بندارند و اصل همه شرّی وعربدهٔ (٤) مزاح کردن است و برهیز کن از مزاح کردن، هرچند که مزاح کردن نه عیب است و نه بزه، [کي رسول ص مزاح کرده است، که پیر زنی بود در خانه عایشه، روزی از رسول ص پرسید که: ای رسول خدای، روی من روی بهشتیان است یا روی دوزخیان؟ یعنی من بهشتیم یا دوزخی؟ و گفته اند:

(۱) خ: ضجر تر باشد و البته این اصح می نماید زیرا که صَحْوْ بمعنی زدوده است ودرین مقام معنی نمی بخشد وضَجِر بمعنی دل نگران ومناسب این مقامست. (۲) در اصل: یا مهباني (۳) دراصل همه جا: مقامبری (٤) در اصل: معربده و ازین ماده بدین شکل اشتقاقی نیست.

كانَ رَسُولُ اللهِ يَمْزَحُ وَلايَقُولُ اِلّاحَقّاً ، پس پیغمبر باپیرزن گفت بروی مزاح که : بدان جهان هیچ پیر زنی اندر بهشت نباشد . آن پیرزن دلتنگ شد و بگریست . رسول خدا ص تبسّم کرد و گفت : مگری که سخن من خلاف نباشد ، راست گفتم که هیچ پیر در بهشت نباشد ، از آنکه روز قیامت همه خلق از گور جوان برخیزند . عجوزه را دل خوش گشت].

مزاح شاید کرد ولیکن فحش نشاید گفت ؛ پس اگر گویی باری کمتر گوی و اگر ضرورت باشد باری آنچه گویی با همسران خویش گوی ، اگر جوابی گویند باری عیبی نبود و هر هزلی که گویی جد آمیز گوی و از فحش پرهیز کن ، هرچند مزاح بی هزل نبود ، اما جدّی باید که بود ، هرچه گویی ناچار بشنوی و از مردمان همان طمع دار که از تو بمردمان رسد ؛ امّا با هیچ کس جنگ مکن ، که جنگ کردن نه کار مردم است ،

۱ کار زنان و کودکان است ، پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ آری هرچه بدانی و بتوانی گفتن مگوی ، جنگ چندان کن که جای آشتی بماند و یکباره لجوج و بی‌آزرم مباش و از عادات مردمان فرومایه بدترین عادتی لجوجی و بی آزرمی است و بهترین عادت متواضعی ، که متواضعی نعمت ایزدی است ، که کس بروی حسد نبرد [ و بهر سخنی مگو که : ای مرد ، چو هر که ای مرد گوید بی حجّت مرد ، را از مردی بازافکند].

۱ اما سیکی خوردن و مزاح کردن و عشق باختن این همه کار جوانانست ، چون تواندارهٔ کارها نگه داری ( ص ۷۰ ) بر نیکو ترین و جهی بتوان کردن ، چنانکه مردم بسی ملامتی نکنند . چون در باب شراب خوردن و مزاح و نرد و شطرنج سخنی چند شد ناچار در باب عشق ورزیدن هم بباید گفت و شرح و شرایط آن و باللّه التوفیق .

~~~~~~~~~~~~~~~~

(۱۵۵)
~~~~~~~~~~~~~~~~

# باب چهاردهم

## اندر عشق ورزیدن و رسم آن

(۱) جهد کن ای پسر که تا عاشق نشوی ، خواه به پیری و خواه بجوانی ، پس اکر اتفاق افتد یقین دل مباش و بپیوسته دل در لعب مدار بر عشق ، که متابع شهوت بوذن نه کار خرد مندانست ، از عشق تا توانی پرهیز کن ، که عاشقی کار با بلاست ، خاصّه پیری و هنکام مفلسی ، که یك ساله راحت وصال بیك روزه رنج فراق نه ارزد ، که سر تا سر عاشقی رنج است و درد دل و محنت ، هرچند که دردی خوش است ، اکر در فراق باشی در عذاب باشی و اکر در وصال باشی و معشوق بذخوی بود ، ازرنج ناز و خوی بذاو راحت وصال ندانی (۱) و اکر مثل معشوقهٔ توفریشتهٔ مقرب است که

---

(۱) تمام این قسمتی که در میان دو علامت (۱) جای گرفته در چاپ مرحوم هدایت نیست و بجای آن چنین ثبت شده : « بدان ای پسر تاکسی لطیف طبع نبود عاشق نشود ، از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد و هرچه از لطافت خیزد بی شك لطیف بود ، چه گفته‌اند : من اشبه اباه فما ظلم ، چون او لطیف بود ناچار در طبعی لطیف تواند آویختن ، بیت :

این عشق لطیف است و لطیفی خواهد　　　هر جا که رود چو خود ظریفی خواهد

نبینی که جوانان بیشتر عاشق شوند از پیران ، از آنکه طبع جوانان لطیف تراز طبع پیران است و نیز هیچ غلیظ طبع و گران جان عاشق نشود ، از آنکه این علتی است که خفیف روحان را افتد . اما جهد کن تا عاشق نشوی ، اگر گرانی و اگر لطیف از عاشقی پرهیز ، که عاشقی کاری با بلاست ، خاصه هنگام مفلسی ، که مفلسی که عاشقی ورزد هر آینه در خون خودش رفته باشد ، بدان که عاشقی و مفلسی مطلقا جان کندنست ، خاصه که پیر بود ، ازآنکه پیررا جز بسیم غرض حاصل نگردد ، چنانکه من گویم ، رباعی :

بی سیم بدم بر من ازآن آمد درد　　　وزبی سیمی بماندم از روی تو فرد
دارم مثلی بحال خویش اندر خورد　　　بی سیم ز بازار تهی آید مرد

پس اگر اتفاق وقتی ترا با کسی خوش افتد معین دل مباش ، پیوسته طبع را باعشق باختن میآموز و دایم متابع شهوت مباش ، که این نه کار خردمندان بود ، از آنکه مردم در عشق یا در وصال باشند یا در فراق و بدان که یك ساعت وصال یك روزه رنج فراق نیرزد وسرتاسر عاشقي رنجست ودرد دل و محنت ، هرچند دردی خوش است ، اما اگر در فراق باشی و معشوق از دل تو خبر دارد ، خود از نازو خوي بد او و بیم فراق خوشی وصال ندانی ، پس اگروصالی بود که بعد ازآن فراق خواهد بود آن وصال ازفراق بتر بود . »

بهیچ وقت از ملامت خلقان رسته نباشی و مردم همیشه در مساوی تو باشند و در نکوهش معشوق تو، از آنکه عادت خلق چنین است. بس خویشتن را نکاه دار و از عاشقی برهیز کن، که خردمندان از چنین کار برهیز توانند کرد، از آنجه ممکن (ص ۷۱) نکردد که بیك دیدار کسی بر کسی عاشق شود، اول جشم بیند، آنکه دل بسندد؛ جون دل بسند کرد طبع بدو مایل شود، آنکاه متقاضی دیدار او کند؛ اکر تو شهوت خویش را در امر دل کنی و دل‌را متابع شهوت کردانی تدبیر آن کنی که یك بار دیکر اورابه بینی، جون دیدار دوباره شود و طبع بدو مضاعف کردد و هوای دل غالب تر شود بس قصد دیدارسیوم کنی، جون سیّم بار دیدی و در حدیث آمد و سخن کفت و جواب شنید، خر رفت و رسن برد و دریغا جنبر.

بس از آن اکر خواهی که خویشتن را نکاه داری نتوانی داشت، که کار از دست تو رفته باشد، هرجه روز آید بلای عشق زیادت شود و ترا متابع دل باید بود. امّا اکر [از] دیدار اول خویشتن را نکه‌داری جون دل تقاضا کند خودرا بدل‌موکل کنی وبیش نام او نبری وخویشتن بجیزی مشغول کنی و جای دیکر استفراغ شهوت کنی و جشم از دیدار وی بربندی، همه رنج یك هفته بود و بیش یاذ نیایذ، زود خوذ را از آن بتوانی رهانیدن؛ ولیکن این نه کار همه کس بود و مردی بایذبا عقل تمام که این بتواند کرد و اکر مرد کامل عاقل بود اورا این حال خود نیفتد و اکر اتفاقاً ناکاه روی نماید بعقل دفع آن (ص ۷۲) تواند کرد، از بهر آنك عشق علّت است، جنان که محمّد زکریا در تفاسیر العلل(۱) یاد کرده است: بسبب علّت عشق و داروی اوجون روزه داشتن بیوسته وبار کران کشیدن و راه‌دراز رفتن است و دایم خویشتن در رنج داشتن وتمتع کردن و آنج بدین ماند؛ امّا اکر کسی را دوست داری که ترا ازخدمت و دیدار او راحتی باشدروادارم. جنانك شیخ ابوسعید بوالخیر کوید که: آدمی را از جهار جیز ناکزیر بود: **اول** نانی، **دوم** خلقانی، **سیم**، ویرانی،

(۱) خ: تقاسیم العلل

**چهارم** جانانی و هر کسی را بحد و اندازهٔ او از روی جلال ، اما دوستی دیکرست و عاشقی دیکر ، در عاشقی کس را وقت خوش نباشد ، هر چند آن عاشق بیتی میکوید ؛ نظم :

این آتش عشق تو خوش است ای دلکش      هرکز دیدی آتش سوزندهٔ خوش

بدانك در دوستی مردم همیشه با وقتی خوش باشد و در عاشقی دایم در محنت باشد ؛ اکر خواهی که بجوانی عشق ورزی آخر عذری باشد ، هر که بنکرد و بداند معذور دارد ، کوید جوانست وجهد کن تا به بیری عاشق نشوی ، که بیر را هیچ عذر نیست و اکر چنانك از جملهٔ مردمان عام باشی کار آسان تر باشد ، بس اکر بادشاه باشی و بیر باشی زنهار تا این معنی اندیشه نکنی و بظاهر دل در کسی نه بندی ، که بادشاه بیر را عشق باختن سخت کاری دشوار باشد .

**حکایت :** بروزکار جد من شمس المعالی ( ص ۷۳ ) خبر دادند که در بخارا بازرکانی غلامی دارد ، بهای وی دو هزار دینار ، احمد سعدی (۱) بیش امیر این حکایت بکرد ، امیر [را] کفت : ما را کس باید فرستاد تا این غلام را بخرد ، امیر کفت : ترا بباید رفت . بس احمد سعدی به بخارا آمد و نخاس را بدید و بکفت تا غلام را حاضر کردند و بهزار و دویست دینار بخرید و به کرکان آورد . امیر بدید و بپسندید و این غلام را دستار داری داد ، چون دست بشستی دستار بوی دادی تا دست خشك کردی . چندکاه برآمد ، روزی امیر دست بشست ، این غلام دستار بوی داد ، امیر دست باك کرد و در غلام همی نکریست ؛ بعد از آن که دست خشك کرده بود همچنان دست در دستار همی مالید و درین غلام می نکریست ، مکر وی را خوش آمده بود دیدار وی ، دستار باز داد و زمانی ازین حال بکذشت ، ابوالعباس غانم (۲) را کفت : این غلام را آزاد کردم و فلان ده را به او بخشیدم ، منشور بنویس و از شهر دختر کد خدائی را از بهر او بخواه و بکوی تا وی در خانه بنشیند ، تا آنکاه که موی روی بر آرد ، آنکاه بیش من آید . ابوالعباس غانم وزیر بود ، کفت : فرمان خداوند راست ، اما اکر رأی خداوند اقتضا کند بنده را

(۱) خ : جندی و ظاهراً دراصل سغدی بوده است    (۲) خ : غانمی

بگوید که مقصود ازین سخن چیست؟ امیر گفت: امروز حال چنین و چنین بود و سخت زشت باشد که پادشاه پس هفتاد سال عاشق شود ومرا از (ص ٧٤) بعد هفتاد سال بنگاه داشت بندگان خدای تعالی مشغول باید بود و بصلاح لشکر و رعیت و مملکت خویش، من بعشق مشغول باشم نه نزدیك حق تعالی معذور باشم نه بنزدیك خلقان.

بلی جوان هرچه بکند معذور باشد، اما یك باره بظاهر عشق را نباید بود، هر چند جوان باشی با طریق حکمت وحشمت وسیاست باش، تا خلل در ملك راه نیابد.

**حکایت:** شنودم که بغزنین ده غلام بود، بخدمت سلطان مسعود و هر ده جامه داران خاص بودند، از آن ده غلام یکی را نوشتکین نام بود، سلطان مسعود اورا بغایت دوست داشتی و چند سال ازین حدیث برآمد، هیچ کس ندانست که معشوق مسعود کیست، از بهر آنك هر عطائی که بدادی همه را همچنان دادی که نوشتکین را، تا هر کسی نه پنداشتی که معشوق سلطان مسعود اوست؛ تا ازین حدیث پنج سال برآمد و هیچ کس را اطلاع نیفتاد، از آزاد وبنده، تا روزی گفت: هرچه پدر من ایاز را داده بود، از اقطاع و معاش، نوشتکین را منشور دهید. آنگاه مردمان بدانستند که غرض او نوشتکین بودست.

اکنون ای پسر هرچند که من این همه گفتم اگر ترا اتفاق عشق افتد دانم که بقول من کار نخواهی کرد و من به پیران سری بیتی می گویم؛ بیت:

هر آدمئی که حیّ ناطق باشد　　باید که چوعذرا وچووامق باشد
(ص ٧٥) هر کو نه چنین بود منافق باشد　　مردم نبود هر که نه عاشق باشد

هرچند که من چنین گفته‌ام تو بدین دو بیتی من کار مکن، جهد کن تا عاشق نباشی، پس اگر کسی را دوست داری باری کسی را دار که بیرزد و معشوق بطلیموس و افلاطون نباشد، لکن باید که اندك خوبی بباشدش و دانم که یوسف یعقوب نباشد، اما هم ملاحتی بباید که دروی بباشد، تا بعضی زبان مردمان بسته شود وعذر تو مقبول دارند، که خلقان از غیبت کردن واز غیبت (١) جستن یك دیگر فارغ نباشند، چنانك یکی را

(١) ظ: عیب

گفتند کی عیب داری ؟ گفت : نه ؛ **گفتند** : عیب جوی داری؟ گفت بسیار . گفت : جنان دانك معیوب ترین خلق توی . اما اگر مهمان روی معشوق را با خود مبر و اگر بری بپش بیگانگان بدو مشغول مباش و دل در وی بسته مدار ، که اورا کسی نتواند خوردن و مپندار که او بچشم همه کس جنان نماید که بچشم تو ، جنانك شاعر گفت ، نظم :

ای وای منا گر تو بچشم همه کسها ، زین گونه نمائی که بچشم من درویش

جنانك بچشم تو نیکو تر از همه کسها نماید باشد که بچشم دیگران زشت‌تر نماید و نیز هر زمان اورا در مجلس میوه مده و تفقدمکن و هرساعت اورا مخوان و در گوش وی خیره سخنی مگوی ، که سود و زیان می گویم ، که ( ص ٧٦ ) دانند که با وی جیزی نگفتی .



# باب بانزدهم

## اندر تمتّع کردن

بدان ای بسر ، اگر کسی را دوست داری درمستی و هشیاری بیوسته بدو مشغول مباش ، که آن نطفه کی ازتو جدا گردد معلومست که تخم جانی وشخصی بود بهر باری ، بس اگر کنی درمستی مکن ، که بمستی زیان گارتر بود ؛ اما بوقت خمار صواب تر و بهترآید و بهر وقتی که یاد آید بدآن مشغول مباش ، که آن بهایم بود کهوقت هرشغلی ندانند ، هر وقت که می باید بکنند ، باید که آدمی را وقتی پیدا بود ، تا فرق بود میان وی و بهایم . اما از زنان و غلامان میل خویش بیك جنس مدار ، تا از هر دوگونه بهرهور باشی و از دوکانه یکی دشمن تو نباشندو هم جنانك گفتم که مجامعت بسیار کردن
زیان دارد نا کردن نیز زیان دارد ، بس هرجه کنی باید کی باشتها کنی وبتکلف نکنی ، ۱
تا زیان کمتر دارد ؛ اما باشتها و بی اشتها برهیز در گرمای گرم و در سرمای سرد ، که درین دو فصل زیان گار تر باشد ، خاصه بیران را و از همه فصلها در فصل بهار ساز گارتر باشد ، کی هوا معتدل باشدو جشمها ( ص ۷۷ ) را آب زیادت باشد وجهان روی بخوشی دارد ، بس جون عالم کبیر آ[ن] جنان شود از تأثیر وی برما که عالم
صغیرست همجنان شود ، طبایع که در تن ما مختلف است معتدل شود ، خون اندر رگها ۱
زیادت شود ، منی دربشتها زیادت شود ، بی قصدی مردم محتاج معاشرت و تمتع گردد ؛ بس جون اشتهاء طبیعت صادق شود آنگاه زیان کمتر دارد و رگ زدن نیز همجنان ، بس تا بتوانی در گرمای گرم و سرمای سرد رگ مزن و اگر خون زیادت بینی اندر تن ، تسکین کن بشرابها و طعامهای موافق و مخالف جیزی مخور ، در تابستان میل
بغلامان کن و در زمستان میل بزنان و درین باب سخن مختصر آمد که کرانکند. ۲

# باب شانزدهم

## اندر آیین گرمابه رفتن

بدان ای پسر که چون بگرمابه روی بر سیری مرو، که زیان دارد و در گرمابه نیز بجماع کردن مشغول مباش البته، خاصّه در گرمابهٔ گرم.

**محمدبن زکریا الرازی گوید:** عجب کسی که در گرمابه جماع کند ومفاجا در وقت نمیرد. امّا گرمابه سخت خوب چیزی است و شاید گفت که تا حکیمان بناها نهاده اند از گرمابه چیزی بهتر نساخته اند، لیکن با همه نیکی هرروز یکبار نشاید رفت، تا هم تن را سود دارد و هم بعیب منسوب نگردند و برعنائی و هرروزی سود ندارد بل کي (ص ٧٨) زیان دارد که اعصاب و مفاصلها نرم کند و سختی وی ببرد و طبیعت عادت کند هرروز بگرمابه شدن، چون یکروز نیابد آن روز چون بیماری باشد و اندامها درشت شود؛ پس چنان باید که هر دو روزی یك بار شوی و چون زمستان و تابستان در گرمابه روی اوّل در خانهٔ سرد یك زمان توقّف کن، چنانك طبع از وی حظی بیابد، آنگاه در خانهٔ میانه رو و آنجا یك زمان بنشین، تا از آن خانه نیز بهره بیابی، آنگاه در خانهٔ گرم رو و آنجا یك زمان بنشین، تا حظ خانهٔ گرم نیز بیابی، چون گرمی گرمابه در تو اثر کرد در خلوت خانه رو و سر آنجا بشوی و باید که در گرمابه بسیار مقام نکنی و آب سخت گرم و سخت سرد برخود نریزی، باید که معتدل باشد و اگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ باشد، که حکما گرمابه خالی را غنیمت دانند از جمله غنیمت ها؛ چون از گرمابه بیرون آیی موی را سخت خشك باید کردن، آنگاه بیرون رفتن، که موی تر براه رفتن نه کار خردمندان باشد و از آن محتشمان و نیز از گرمابه بیرون آمده با موی تر بپیش محتشمان رفتن نشاید که در شرط ادب نیست. نفع و ضرر گرمابه گفتم، اینست جمله؛ امادر گرمابه آب خوردن و فقاع خوردن از آن برهیز کن که سخت زیان دارد و باستسقا ادا کند، مگر مخمور باشی، آنگاه روا بود که سخت اندك بخورد تسکین خمار را، تا زیان (ص ٧٩) کمتر دارد، والله اعلم بالصواب.

# باب هفدهم

## اندر خفتن و آسودن

بدان و آگاه باش ای بسر که رسم حکیمان روم آنست که از گرمابه بیرون آیند تا زمانی در مسلخ گرمابه نخسپند بیرون نیایند و هیچ قوم دیگر را این رسم نیست، اما حکما خواب را موت الاصغر خوانند، از بهر آنك چه خفته و چه مرده هیچ دورا از عالم آگاهی نیست، که این مردهٔ است با نفس و آن مردهٔ است بی نفس و بسیار خفتن عادت نا ستوده است، تن را کاهل کند و طبع را شوریده کند و صورت روی را از حال به بی حالی برد، که بنج چیز است که چون بمردم رسد در حال صورت روی را متغیر کند: یکی نشاط ناگهان و یکی غم مفاجا و یکی خشم و یکی خواب و یکی مستی و ششم بیریست که چون مردم بیر شود از صورت خویش بگردد وآن نوع دیگرست؛ امّا مردم تا خفته باشد نه درحکم زندگان بود ونه درحکم مردگان، چنان که بر مرده قلم نیست بر خفته نیز قلم نیست، چنانك گفتم، بیت:

هر چند بجفا بشت مرا دادی خم — من مهر تو در دلم نگردانم کم
از تو بجفا نبرّم ای شهره صنم — تو خفته و بر خفته نرانند قلم

همچنان که خفتن بسیار زیان کارست نا خفتن هم زیان دارد، که اگر آدمی (ص ٨٠) هفتاد ودو ساعت، یعنی سه شباروز، بقصد بگذارد ونخسبد یا بستم بیدار دارند آن کس را بیم مرگ باشد.

اما هر کاری را اندازهٔ است، حکما چنین گفته‌اند که: شباروزی بیست وچهار ساعت باشد، دوبهر بیدار باشی و یك (١) بهر بخسبی و هشت ساعت بطاعت حق تعالی و بکدخدایی مشغول باید بود و هشت ساعت بعشرت و طیبت و روح خویش تازه

(١) در اصل دو و بهمان قلم بر آن خط کشیده و در بالای آن یك نوشته است.

داشتن و هشت ساعت بباید آرامیدن ، تا اعضا ها که شانزده ساعت رنجه گشته باشد آسوده شود و جاهلان از ین بیست و چهارساعت نیمی بخسپند ونیمی بیدار باشند و کاهلان دو بهر بخسپند و بهری بکار خویش مشغول باشند و عقلا بهری بخسپند و دو بهر بیدار باشند ، برین قسمت که یاد کردیم هر هشت ساعتی بلونی دیگر باید بود و بدانك حق تعالی شب را از بهر خواب و آسایش بندگان آفرید ، چنانك گفت : وَجَعَلْنَا ٱللَّيْلَ لِبَاسًا (١) و حقیقت دان که همه زندهٔ تنست و جان ، و تن مکانست و جان متمکن و سه خاصیّت است جان را : چون زندگانی و سبکی و حرکات و سه خاصیت تن راست : مرگ و سکون و گرانی ، تا تن و جان بیك جای باشند جان بخاصیت خویش تن را نگاه دارد و گاه در کار آرد و گاه تن را بخاصیت خویش از کار باز دارند و اندر غفلت کشند ، هرگاهی که تن خاصیت خویش بدید کند مرگ و گرانی و سکون فرو خسپند ومثل فرو خفتن ( ص ٨١ ) چون خانهٔ بود که بیفتد ، چون خانه بیفتد هر که در خانه باشد فرو گیرد ؛ پس تن که فرو خسپد همه ارواح مردم را فروگیرد ، تا نه سمع شنود و نه بصر بیند و نه ذوق چاشنی داند و نه لمس گرانی و سبکی و نرمی ودرشتی و نه نطق ، هرچه در مکان خویش خفته بود ایشان را فرو گیرد ، حفظ و فکرت بیرون مکان خویش باشند ، ایشان را فرو نتواند گرفت ؛نه‌بینی که چون تن بخسپد فکرت خواب همی بیند گوناگون و حفظ یاد می دارد ، تاچون بیدار شود بگوید که چنین وچنین دیدم ، اگر این دو نیز در مقام خویش بودندی هردو را فرو گرفتی ، چنانك آن دو را ، نه فکرت توانستی دیدن و نه حفظ نگاه توانستی داشت و اگر نطق و کتاب نیز در مکان خویش بودندی تن در خواب نتوانستی شد و اگر خواب کردی و گفتی آنگاه خواب خود نبودی و راحت و آسایش نبودی ، که همه آسودن جانوران در خوابست . پس حق تعالی هیچ بی حکمت نیافرید ؛ اما خواب روز بتکلف از خویشتن دور کن و اگر نتوانی اندك مایه باید خفت ، که روز شب

---

(١) قرآن کریم ، سورة النبا ، آیهٔ ١٠

گردانیدن نه از حکمت باشد؛ اما رسم محتشمان و منعمان چنانست که تابستان نیمروز بقیلوله روند، باشد که بخسپند یا نه .

**اما** طریق تنعم آنست که چنانك رسم بود بیاسایند یك ساعت، (ص۸۲) اگر نه[با] کسی که وقت ایشان باوی خوش باشد خلوت کنند تاآفتاب فروگردد وگرما شکسته شود، آنگاه بیرون آیند؛ فی الجمله جهد باید کرد تا بیشتر عمر در بیداری گذاری و کم خسبی که بسیار خواهند خفتن .

**اما** بروز و شب هرگاه که بخواهی خفت تنها نباید خفت، باکسی باید خفت که روح تو تازه دارد، از بهر آنك خفته و مرده هردو بقیاس یکی باشند، هیچ دورا از عالم خبر نباشد، لکن یکی خفته باشد با حیات و یکی خفته بی حیات، اکنون فرقی باید میان این دو خفته، که آن یکی را تنها همی باید بود بعذر عاجزی و این خفته را که اضطرار نیست چرا چنان خسبد که آن عاجز باضطرار، پس مونس بستر این جهان جان افزای باید، که مونس آن بستر آن چنانك هست خود هست، تا خفتن زندگان از خفتن مردگان بیدا باشد. لکن پگاه خاستن عادت باید کرد، چنانك بیش از آفتاب برآمدن برخیزی، تا وقت طلوع را فریضهٔ حق تعالی گزارده باشی و هرکه برآفتاب برآمدن برخیزد تنك روزی باشد، از بهر آنك وقت نماز ازوی درگذشته باشد، شومی آن وی را دریابد. پس پگاه برخیز و فریضهٔ حق تعالی بگزار، آنگاه آغاز شغلهاء خویش کن، اگر بامداد شغلی نباشد خواهی که بشکار و تماشا (ص ۸۳) روی روا باشد که بشکار و عیش مشغول باشی، و بالله التوفیق .

# باب هژدهم

## اندر شکار کردن

ای پسر بدانک براسب نشستن و شکار کردن و چوگان زدن کار محتشمان است، خاصه بجوانی.

اما هر کاری را حد و اندازه باید با ترتیب و همه روز شکار نتوان کرد و هفته هفت روز باشد، دو روز بشکار و سه روز بشراب مشغول باش و دو روز بکدخدایی خویش.

اما چون بر اسب نشستی بر اسب خرد منشین، که مرد اگر چه منظرانی بود براسب خرد حقیر نماید و اگر مردی حقیر باشد بر اسب بزرگ بلند نماید و براسب راهوار جز در سفر منشین که چون اسب راهوار باشد مرد خویشتن را افگنده دارد و اندر شهر و اندر موکب براسب جهنده و تیز بنشین، تا ازسبب تندی وی از خویشتن غافل نباشی و مادام راست نشین تا زشت کار ننمایی و در شکارگاه بر خیره اسب متاز، که بیهوده اسب تاختن کار غلامان و کودکان باشد و در عقب سباع اسب متاز که در شکار سباع هیچ فایده نباشد و جز مخاطرهٔ جان هیچ حاصل نشود، چنانک دو بادشاه بزرگ درشکار سباع هلاك شده‌اند: یکی جدّ پدر من وشمگیر[(١)] بن زیار و دیگر پسرعم من امیر شرف‌المعالی؛ پس بگذار (ص ٨٤) تا کهتران تو بتازند، تو متاز مگر بپیش بادشاه بزرگ، نام‌جستن‌را و یا خویشتن باز نمودن‌را روا باشد؛ پس اگر شکاردوست داری شکار باز و چرغ و شاهین و یوز و سگ مشغول باش، تا هم شکار کرده باشی و هم بیم مخاطره نباشد؛ گوشت شکاری نه خوردن را شاید و نه پوست او پوشیدن را، پس اگر شکار باز کنی بادشاهان از دوگونه کنند: بادشاهان خراسان باز بدست

(١) در اصل : شمگیر

نپرانند ، ملوك عراق را رسم آنست که بدست خویش برانند ، هردوگونه روا بود ، تا اگر بادشاه نباشی چنانك می‌خواهی بکن و اگر بادشاه باشی وخواهی که خود پرانی رواست .

**اما** هیچ بازرا بیش از یك بار مپرّان که بادشاه نباید که بازی را دوبار پراند ، یك بار پران ونظاره همی کن ، اگرصید گیرد یانه ، باز دیگر بستان تابطلب آن برود ، که مقصود پادشاه ازشکار باید که تماشا بود ، نه طلب طعمه‌و اگر بادشاه بسگ نخجیر کنند بادشاه را سگ نشاید گرفت ، باید که در پیش او بندگان گشایند و وی نظّاره همی کنند و از پس نخجیر اسب متاز و اگر شکار یوز کنی البته یوز را از پس پشت خود بر اسب مگیر ، که زشت بود از بادشاه یوز داری کردن و هم در شرط خرد نیست سباعی‌را در پس قفای خویش گرفتن ، خاصه بادشاه وملوك را ، اینست تمامی شکار کردن و شرط او (ض ٨٥) .



# باب نوزدهم

## اندر جوگان زدن

بدان ای بسر که اگر نشاط جوگان زدن کنی مادام عادت مکن، که بسیار کس را از جوگان زدن بلا برسیده است.

**حکایت:** جنین گویند که عمرو لیث بیك جشم نابینا بود، جون امیر خراسان شد، روزی بمیدان رفت که گوی زند، اورا سفهسالاری بود ازهر خر نام. این ازهر خر بیآمد وعنان اورا بگرفت و گفت: نگذارم که توگوی زنی وجوگان بازی. عمرو لیث گفت جونست که شما گوی زنیت، وروا داریت و جون من جوگان زنم رواندارى؟ ازهر گفت: از بهر آنك مارا دوجشم است، اگر گوی در جشم ما افتد بیك جشم کور شویم و یك جشم بماند که بدو جهان روشن بوینیم و تو یك جشم داری، اگر اتفاق بد را یك گوی بدان جشم افتد امیری خراسان را بدرود باید کرد. عمرو لیث گفت: با این همه خری راست گفتی، بذیرفتم که تا من زنده باشم گوی نزنم.

**اما** اگر در سالی دو بار نشاط جوگان باختن کنی روا دارم، ولکن سواری کردن بسیار نباید که مخاطره است صدمه را، سوار هشت بیش نباید: تو برسر یك میدان بپای و یکی بآخر میدان و شش در میان میدان گوی میزنند، هرگاه که گوی بسوی تو آید گوی را باز گردان واسب بتقریب همی ران؛ اما اندر کر وفر مباش، تا تا از صدمه ایمن باشی و مقصود (ص ٨٦) تو نیز بحاصل آمده باشد. اینست طریق جوگان زدن محتشمان، وبالله التوفیق.

# باب بیستم
## اندر کار زار کردن

ای بسر ، جون در کار زار باشی آنجا درنگ و سستی شرط نیست ، جنانك بیش از آنك خصم بر تو شام خورد تو بروی جاشت خورده باشی و جون در میان کار زار افتاده باشی هیج تقصیر مکن و بر جان خود مبخشای ، که کسی را که بکور باید خفتن بخانه نخسپد بهیج حال ، جنانك من گفتم بزفان طبری [ رباعی :

سِیْ دُشْمَنْ بِشِرْ تُو داری رَمُونِهْ — نْهراسُمْ و رِ میرِ کِهُونْ وَرْدُونِهْ
چِنینْ کینِه دُونا کِهْ : بوینْ هَرْزُونِه — بِکُورْ خُتِه نَخسِهْ آنْکسْ بِخُونِهْ ](۱)

و هم این معنی را بپارسی گویم ، تا همه کس را معلوم شود :

گر شیر شود عدوجه بیداجه نهفت — با شیر بشمشیر سخن باید گفت
آنرا که بگور خفت باید بی جفت — باجفت بخان خویش نتواند خفت

درمعرکه تا یك گام بیش توانی نهاد یك گام بازبس منه وجون درمیان خصمان گرفتار آمدی از جنگ میآسای ، که از جنگ خصمان را بچنگ توان آورد ، تا با تو حرکات روز بهی می بینند ایشان نیز از تو همی شکوهند و اندر آن جای مرگ را بردل خویش خوش گردان والبته مترس ودلیرباش ، که شمشیر کوتاه بردست دلاوران ( ص ۸۷ ) دراز گردد ، بکوشیدن تقصیر مکن ، اگر هیج گونه در تو ترسی‌وسستی بیدا آید اگر هزار جان داری یکی نبری و کمترین کس بر تو جیره گردد و توآنگاه کشته گردی و به بد نامی نامت بر آید و جون بمبارزی در میان مردان معروف‌شوی جون تو تهاون کنی از زبان برآیی و در میان همسران خویش شرم زده باشی و جون نام و نان نه باشد کم آزاری در میان همالان خویش حاصل شود و مرگ از جنان زندگانی بهتر باشد ، بنام نیکو مردن به کم بنام بد زیستن ،

---

(۱) اگر شیر دشمن داری بـاکی نیست — نهراسم از وی ومیر کیهان نیز داند
جنین گوید دایا که ببین هرکس — بگور خفته ، نخسبد آن کس بخـانه

بنام نکو گر بمیرم رواست  مرا نام باید که تن مرگ راست(۱)

**اما** بخون ناحق دلیر مباش و خون هیچ مسلمان حلال مدار ، الا خون صعلوکان و دزدان و نباشان و خون کسی که در شریعت خون وی ریختن واجب شود ، که بلای دوجهان بخون ناحق باز بسته باشد ؛ اول درقیامت مکافات آن بیابی واندرین جهان زشت نام گردی و هیچ کهتر برتو ایمن نباشد و اومید خدمت گاران از تو منقطع گردد و خلق از تو نفور شوند و بدل دشمن تو باشند و همه مکافاتی در آن جهان بخون ناحق باشد ، که من در کتابها خوانده ام وبتجربه معلوم کرده کی مکافات بدی هم بدین جهان بمردم رسد . پس اگر این کس را طالع نیك افتاده باشد ناچار باولاد او برسد ؛ پس الله الله بر خود و فرزندان خود ببخشای و خون ناحق مریز ، امّا بخون حق که ( ص ۸۸ ) صلاحی در آن بسته باشد تقصیر مکن ، که آن تقصیر فساد کار تو گردد ، چنانك از جد من شمس المعالی حکایت کنند که وی مردی بود سخت قتال ، گناه هیچ کس عفو نتوانستی کردن که مردی بد بود و از بدی او لشکر برو کینه ور گشتند و باعم من فلك المعالی یکی شدند ؛ وی بیامد و پدر خویش شمس المعالی را بگرفت بضرورت ، که لشکر گفتند که : اگر تو درین کار باما یکی نباشی ما این ملك به بیگانه دهیم . جون دانست کی ملك از خاندان ایشان بخواهد شد بضرورت از جهت ملك این کار بکرد و اورا بگرفتند و بند کردند و در مهدی نهادند و موکلان بر وی گماشتند و اورا بقلعهٔ جناشك (۲) فرستادند و از جمله موکلان مردی بود نام او عبدالله جماره ودرآن راه که با وی همی رفتند شمس المعالی این مرد را گفت : یا عبدالله ، هیچ دانی که این کار که کرد و این تدبیر جون بود که بدین بزرگی شغلی برفت ومن نتوانستم دانست ؟ عبدالله گفت : این کار فلان وفلان کرده است ، بر پنج سفهسالار نام برد که این شغل بکردند و لشکر را بفریفتند و در میان این شغل من بودم که عبدالله‌ام وهمه را من سوگند دادم و بدین جایگاه رسانیدم ولکن

(۱) این بیت در حاشیه باخطی که اندکی تازه تر می نماید افزوده شده ودر متن راده گذاشته است که جای آن معلوم باشد . (۲) در اصل : حناسك

( ص٨٩ ) تو این کار را از من مبین ، ازخود بین ، که ترا این شغل از کشتن بسیار افتاد نه‌ازکشتن لشکر . شمس المعالی گفت : تو غلطی ،مرا این‌شغل از مردم ناکشتن افتاد ، اگر این‌شغل بر عقل رفتی ترا و این بنج کس را می ببایست و اگر جنین کردمی کار من بصلاح بودی و من بسلامت بودمی و این بدان گفتم که تا درآنچ می باید کرد تقصیر نکنی و آنچ نگزیرد سهل نگیری و نیز هرگز خادم کردن عادت نکنی ، که این برابر خون کردنست ، ازبهر شهوت خویش نسل مسلمانی ازجهان منقطع کنی بزرگتر بیدادی نباشد ؛ اگر خادم باید خود خادم کرده بیابی و بزه‌او بر گردن یکی دیگر باشد و تن خودرا ازین گناه بازداشته باشی . اما در حدیث کار زار کردن جنانك فرمودم جنان باش و بر خویشتن مبخشای ، که تا تن خویش خوردنی سگان نکنی نام خویش‌را نام شیران نتوانی کرد ، [ بدان که هر روزی بزاید روزی بمیرد ، چه جانور سه نوع است : ناطق حیّ ، ناطق‌میّت ، حیّ‌میّت ، یعنی فرشتگان وآدمیان و وحوش وطیور ودر کتابی خوانده‌ام ازآن پارسیان بخط پهلوی که زردشت‌را گفتند جانور چند نوع است ؟ هم برین گونه جواب داد ، گفت : زبانی گویا وزبانی گویا میر او زبانی میرا . پس معلوم شد که همه‌زنده بمیرد و کس پیش از اجل نمیرد ، پس کار زار از اعتقاد باید کردن و کوشا بودن تا نام و نان حاصل آید ، در حدیث مرك ومردن امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه‌السلام گوید : مُتُّ [یَوْمَ] اَلّذی وُلِدتُ ، من آن روز مردم که بزادم وهرگه که ازحدیثی بحدیث دیگر روم بسیار بگویم ولـکن گفته اند : بسیار دان بسیارگو باشد ؛ آمدم با سر سخن : بدان ] که نام و نان بدست آید و جون بدست آوردی جهد آن کن که مال جمع کنی و نگاه میداری و خرج بموجب میکنی .

# باب بیست و یکم

## اندر آیین جمع کردن مال

(ص ۹۰) ای بسر ازفراز آوردن جیز غافل مباش ، لیکن ازجهت جیز خویشتن مخاطره مکن و جهد کن تا هرجه فرازآوری از نیکو ترین وجهی باشد، تابر تو گوارنده باشد و جون فراز آوردی آنرا نکاه دار ، تا بهر باطلی از دست ندهی که نکاه داشتن سخت تر از فراز آورد باشد و جون هنکام دربایست خرجی کنی جهد کن تا عوض او زود بجای باز نهی ، که اکر برداری وعوض بجای باز ننهی اکر کنج قارون بود سبری شود و نیز دل‌در آن جندان مبند که آن را ابدی شناسی تا اکر وقتی سبری شود اندوه مند نباشی ، که کفته اند که : جیزی بدشمنان یله کردن بهتر که از دوستان حاجت خواستن و سخت داشتن واجب دان ، که هر که اندك مایه نکه ندارد بسیار هم نداند داشتن و کار خویش به‌دان از کارکسان و از کاهلی ننك دار کي کاهلی شاکرد بد بختی است و رنج بردار باش که جیزی از رنج کرد شود ، نه از کاهلی ، جنانك از رنج مال فراز آید واز کاهلی بشود ، که حکیمان کفته اند که : کوشا باشید تا آبادان باشید و خرسند باشید تا توانکر باشید و فروتن باشید تا بسیار دوست باشید ؛ بس آنج از رنج وجهد (ص ۹۱) بدست آید از کاهلي و از غفلت از دست بدادن نه از خرد باشد ، که هنکام نیاز بشیمانی سود ندارد ، جون رنج خود بری کوش تا بر هم تو خوری ، اکر جه جیز عزیزست از سزاوار دریغ مدار ، که بهمه حال کس جیزی بکور نبرد ؛ اما خرج باید کی باندازهٔ دخل باشد ، تا نیازمند نباشی ، که نیاز نه در خانهٔ درویشان بود ، بل که نیاز در همه خانها بود ، فی المثل درمی دخل باشد درمی و حبهٔ خرج کنند همیشه با نیاز بود ، باید جون درمی دخل بود درمی کم حبهٔ خرج کنند،

تا هرگز در آن خانه نیاز نباشد و بدآنچ داری قانع باش که قناعت دوم بی نیازی است و هر آن روزی که قسمت تست بتو رسد و هر آن کاری که از سخن نکو و بشفاعت مردمان راست شود مال بر آن کار بذل مکن که مردم بی چیز را هیچ قدر نباشد و بدانک مردمان عامه همه توانگران را دوست دارند بی نفعی و همه درویشان را دشمن دارند بی ضرری و بدترین حال مردم نیازمندی است و هر خصلت کی آن مدح توانگران است همان خصلت نکوهش درویشانست و آرایش مردم درچیزی دادن بین و قدر هر کسی بر مقدار آرایش ایشان شناس . اما اسراف را دشمن دار و شوم دان و هرچه خدای تعالی آنرا دشمن دارد بر بندگان خدای (ص ۹۲) تعالی شوم بود ، چنانک گفته : وَلَا تُسْرِفُوا إِنَّهُ (۱) لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ (۲)، چیزی که حق سبحانه و تعالی آن را دوست ندارد تو نیز آنرا دوست مدار و هر آفتی را سببی است ، سبب فقر اسراف دان و نه همه اسراف خرج نفقات بود ، در خوردن و کردن و گفتن و در هر شغلی که باشی اسراف نباید کردن ، از بهر آنک اسراف تن را بکاهد و نفس را برنجاند و عقل را پژمراند و زنده را بمیراند ؛ نه بینی که زندگانی چراغ از روغن است ، پس اگر بی حد و اندازه درچراغ روغن کنی در حال چراغ بمیرد و هم آن روغن که سبب مردن بود چون باعتدال بود سبب حیات باشد و آن اسراف سبب ممات او بود ، پس معلوم شد که چراغ از روغن زنده بود ، چون از اعتدال بگذرد اسراف بدید آید و هم بدان روغن که زنده بود هم بدان روغن بمیرد ؛ خدای تعالی را (۳) اسراف را بدین سبب دشمن دارد و حکما نپسندیده اند اسراف کردن درهیچ کار ، که عاقبت اسراف همه زیانست ؛ امّا زندگانی (ص ۹۳) خویش تلخ مدار و در روزی برخود مبند وخویشتن را بتقدیر (۴) نیکودار و ازآنچ دربایست بود تقصیر مکن ؛ که هر که در کار خویش تقصیر کند از سعادت توفیر نیابد و از غرضها بی بهره ماند و بر خویشتن آنچ داری و ترا دربایست باشد هزینه کن ، که آخر اگر چند چیز عزیزست از جان عزیز تر نیست ؛ در جمله جهد آن کن که آنچ بدست آری بمصالح بکار بری و چیز خویش جز بدست بخیلان مسپار و بر مقامر (۵) وسیکی

---

(۱) در اصل ان الله (۲) قرآن کریم سورة الانعام آیة ۱۴۲ و سورة الاعراف آیة ۲۹
(۳) را درین موضع زاید می نماید (۴) در اصل : بتقدتر (۵) در اصل : مقامبر

خواره هیچ استوار مدار و همه کس را دزد دان تا جیز تو از دزد ایمن باشد ودرجمع کردن جیزی تقصیر مکن که تن آسانی در رنج است و رنج در تن آسانی ، جنانك آسایش امروز رنج فردا باشد و رنج امروز آسایش فردا بود و هرج آن برنج و بی رنج بدست آید جهد کن تا ازدرمی دودانك خرج خانه خویش کنی و از آن عیال خویش ، اگر جه دربایست بود و محتاج باشی بیش ازین بکار مبر و جون ازین روی دو دانك بکار برود دو دانك دیگر ذخیره نه ویاد مکن و از بهر وارثان بگذار و ایام ضعیفی و پیری را ، تا فریادرس تو بود و آن دودانك دیگر که باقی بماند بتجمل خویش صرف کن (ص ٩٤) و تجمل آن کن که نمیرد و کهن نشود ، جون جواهر و زرینه و سیمینه وبرنجینه و روینه و مانند این ؛ بس اگر بیشتر ازین جیزی باشد بخاك ده ، که هرجه بخاك دهی باز یابی از خاك و مایه دایم بر جای باشد و سود روان و حلال و جون تجمل ساختی بهر بایستی و ضرورتی که ترا باشد تجمّل خانه را مفروش و مگوی که ای مرد اکنون ضرورت است بفروشم وقتی دیگر باز خرم ، که از بهر خللی اگر تجمل خانه بفروشی باومید عوض باز خریدن مگر خریده شود (١) وآن از دست بشود و خانه تهی بماند، بس دیر نباشد که مفلس تر همه مفلسان تو باشی ونیز بهرضرورتی که که ترا بیش آید فام مکن وجیز خویش بگرو منه والبته زر بسود مده ومستان و ایام (٢) خواستن ذلیلی و کم آزرمی بزرك دان وتابتوانی توهم هیچ کس را یك درم فام مده ، خاصّه دوستان را ، که ایام (٢) خواستن از دوست بزرگترین آزاری باشد ؛ بس جون فام دادی آن درم

(١) ظ : خریده نشود .

(٢) در هر دو موضع در اصل : ایام ، ظاهراً خطای کاتبست و می بایست اوام نوشته باشد که لغتی است دروام و در کتاب اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید نیز بهمین ضبط آمده است و نیز ممکن است افام باشد زیرا که فام نیز بمعنی وام چه در متن حاضر در همین سطور و چه در موارد دیگر آمده است و سوزنی سمرقندی در شعر خود بسیار آورده ، از آن جمله درین بیت :

خوش بخندید و مرا گفت بدین زر نشود — نه مرا ساخته کار و نه ترا سوخته فام

و در موضع دیگر :

قیمت‌عیار را هم فام کرد از دیگری — بلعمی عیار واراز رودکی بفکند فام

را از خواستهٔ خویش مشمر و در دل چنین دان کی این درم بدین دوست بخشیدم و تا وی باز ندهد ازوی مطلب ، تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود ، که دوست رازود دشمن توان کرد ، امّا دشمن را ( ص ۹۵ ) دوست گردانیدن نیك دشوارست ، که آن کار کودکانست و این کار پیران عاقل داهی و از چیزی که ترا باشد مردمان مستحق را بهره کن و بچیز مردمان طمع مدار ، تا بهترین مردمان تو باشی و چیز خویش را از آن خویش دان و از آن دیگران را از آن ایشان ، تا بامانت معروف باشی .



# باب بیست و دوم

## اندر امانت نکاهداشتن

ای بسر ، اکر بتو کسی امانتی نهد بهیچ حال مبذیر و جون بذرفتی نکاه دار ، از آنج امانت بذیرفتن بلا بود ، از بهر آنك عاقبت آن از سه وجه بیرون نباشد : اکر این امانت بوی باز دهی جنان کرده باشی که حق تعالی کفت ، در محکم تنزیل : اَنْ تُؤَدّوُا الاَماناتِ اِلی اَهْلِها (۱) ، طریق جوانمردي و مردی آنست که امانت نبذیری و جون بذرفتی نکاه داری تا بسلامت بخداوند باز رسانی .

**حکایت :** جنان شنودم که مردی بسحرگاه بتاریکی از خانه بیرون آمد ، تا بگرمابه رود ؛ در راه دوستی را از آن خویش بدید . گفت : موافقت کنی با من تا بگرمابه رویم ؟ دوست گفت : تا بدر گرمابه باتو همراهی کنم ، لیکن در گرمابه نتوانم آمد ، که شغلی (ص ۹٦) دارم . تا بنزدیك گرمابه با وی برفت ، بسر دوراهی رسیدند واین دوست بیش از آنك دوست را خبر دهد بازگشت و براهی دیگر برفت ؛ اتفاق را طرّاری از بس این مرد همی آمد ، تا بگرمابه رود ، بطرّاری خویش ؛ از قضا این مرد باز نگریست طرّار را دید و هنوز تاریك بود ، بنداشت که آن دوست اوست ، صد دینار در آستین داشت ، بر دستار جه بسته از آستین بیرون کرد و بدان طرّار داد وگفت : ای برادر ، این امانت است ، بگیر تا من از گرمابه برآیم بمن باز دهی . طرّار زر از وی بستاند و هم آنجا مقام کرد ، تا وی از گرمابه برآمد روشن شده بود ، جامه پوشیدو راست برفت ، طرّار اورا باز خواند و گفت : ای جوانمرد ، زرخویش باز ستان و بس برو ، که امروز من از شغل خویش باز ماندم از جهت امانت تو ، مرد (۲) گفت : این امانت جیست و تو جه بودی ؟ طرّار گفت : من مردی طرارم و تو این زر بمن دادی تا از گرمابه برآئی ، مرد (۲) گفت : اگر طرّاری جرا زر من

(۱) قرآن کریم سورة النساء آیهٔ ٦١ (۲) قسمتی که درمیان این دوعلامت (۲) است بهمان خط متن در حاشیه بسرخی افزوده شده و بجای آن در متن راده گذاشته است .

نبردی ؟ طرّار گفت : اگر بصناعت خویش بردمی اگر این هزار دینار بودی نه اندیشیدمی از تو ویك جو باز ندادمی ، ولیکن تو بزینهار بمن سپردی و در جوانمردی نباشد که بزینهار بمن آمدی ، من بر تو نا جوانمردی کردمی شرط مروت نبودی.

بس اگر مستهلك شود بردست تو بی مراد ، اگر عوض باز خری نیك بود و اگر ترا دیو از راه ببرد ( ص ۹۷ ) طمع در وی کنی و منکر شوی بغایت خطا بود و اگر بخداوند حق باز رسانی بسی رنجها که بتو رسد در نگاهداشتن آن جیز وجون رنجها بسیار بکشی و آن جیز بدو باز دهی رنجها برتو بماند و آن مرد بهیچ روی از تو منت ندارد ، گوید : جیز من بود ، آنجا نهادم ، برتو نماند ، باز برداشتم وراست کویم ، بس رنج کشیدن بی منت بر تو بماند و مزد تو آن بود که جامه بیالاید واگر مستهلك شود هیج کس باور نکند و تو بی خیانت بنزدیك مردمان خاین باشی و میان اشکال توحرمت تو برود و نیز کس بر تو اعتماد نکند و اگر باتو بماند حرام بود و وبالی عظیم در گردن تو بماند و درین جهان برخوردار نباشی و در آن جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود.

**فصل:** اما اگر بکسی ودیعتی نهی بنهان منه ، که نه کسی جیزی از آن تو از وی بخواهد ستد وبی دو کواه عدل جیزخویش بکسی منه ودیعت و بدآنچ دهی حجتی ازوی بستان ، تا از داوری رسته باشی ، بس اگر بداوری افتد بداوری دلیر مباش که دلیری نشان ستم گاریست و تا توانی هرکز سوکند راست و دروغ مخور و خودرا بسوکند خوردن ( ص ۹۸ ) معروف مکن ، تا اگر وقتی سوکند بایدت خورد مردمان ترا بدآن سوکند راست کوی دارند ؛ هرجند توانکر باشی و نیك نام و راست کوی باشی خویشتن از جملهٔ درویشان دان ، که بد نام و دروغ زن را عاقبت جز درویشی نباشد و امانت را کار بند ، که امانت را کیمیاء زر کفته اند و همیشه توانکر زئی ، یعنی که امین باش و راست کوی ، که مال همه عام امینان راست وراست کویان را وبکوش که فریبنده نباشی و حذر کن تا فریفته نشوی ، خاصه دربنده خریدن و باللّٰه التوفیق.

# باب بیست و سیوم

## اندر برده خریدن و شرایط آن

ای بسر اکر برده خری هشیار باش ، که آدمی خریدن علمی است دشوار ، که بسیار بردهٔ نیکو بود که جون بعلم در وی نکری بخلاف آن باشد و بیشتر خلق کمان برند که بنده خریدن از جملهٔ بازرکانیهاست ، بدانك برده خریدن و علم آن از جملهٔ فیلسوفی است ، که هر کسی که متاعی خرد که آنرا نشناسد مغبون باشد و معتبرترین شناختن آدمی است ، کی عیب و هنر آدمی بسیارست و یك عیب باشد که صد هزار هنر را بپوشاند ویك (ص ۹۹) هنر باشد که صد عیب را بپوشاند و آدمی رانتوان شناخت الا بعلم فراست و تجربت و تمامی علم فراست علم نبوت است ، که بکمال او هر کسی نرسدالا بیغامبری مرسل ، کی بفراست بتواند دانستن نیك وبد مردم از باطن ، اما جندانك شرط است اندر شرای ممالیك (۱) هنراو و عیب او بکویم ، بقدر طاقت خویش ، تا معلوم شود: بدانك در شرای ممالیك (۱) سه شرط است : یکی شناختن عیب وهنر ظاهر و باطن ایشان از فراست ، دیکر آنك ازعلتهاء نهان و آشکارا آکه شدن بعلامت ، سه دیکر دانستن جنسها و عیب و هنرهر جیزی . اما اول شرط فراست آنست که جون بنده بخری نیك تأمل کن ،از آنك بندکان را مشتری از هر کونه باشد ، کسی بود که بروی نکرد و بتن و اطراف ننکرد و کسی باشد که بروی ننکرد بتن واطراف نکرد ، نفیس و نعیم خواهد یا شحم و لحم ؛ اما هرکس که در بنده نکرد اول در روی نکرد که روی او بیوسته توان دیدن و تن او باوقات بینی ، اول در جشم و ابروی او نکاه کن ، وانکاه در بینی و لب و دندان ، بس در موی او نکر ، که خدای عزوجل همه

---

(۱) دراصل : سرای ممالك

آدمیان را نکوئی در چشم و ابرو نهادست و ملاحت در بینی و حلاوت در لب ودندان و طراوت در بوست روی و موی سر را مزین این همه کردانید، از بهر آنك موی را از بهر زینت آفرید؛ چنان باید که اندر تن همه نکاه کنی، جون دو چشم و ابرو نیکو بود و در بینی ملاحت و در اب ودندان (ص ١٠٠) حلاوت و در بوست طراوت بخر و باطراف وی مشغول مباش. بس اکر این همه نباشد باید که ملیح بود و بمذهب من ملیح بی نیکوئی به که نیکوی بی ملاحت و کفته اند که: بنده از بهر کاری باید، ببایددانست که بجه‌فراست بایدخریدن بعلامت او، هر بندهٔ که از بهر خلوت و معاشرت خری جنان بود که معتدل بود بدرازی و کوتاهی و نرم کوشت و رقیق بوست وهموار استخوان و میکون وسیاه موی و سیاه ابرو و کشاده چشم و ابرو و بینی و باریك‌میان و فربه سرین باید که باشد و کرد زنخدان و سرخ لب و سبید دندان و هموار دندان و همه اعضا درخور این که کفتم؛ هرغلامی که جنین باشد زیبا و معاشر باشد و خوش خو و وفادار ولطیف طبع و سازکار و علامت غلام دانا و روز به راست قامت باید، معتدل موی و معتدل کوشت، سبیدی لعل فام، بهن کف، کشاده میان انکشتان، بهن بیشانی، شهلاچشم، کشاده روی، بی‌حد خنده ناك روی و این جنین غلام را از بهرعلم آموختن و کدخدایی فرمودن و خازنی و بهر شغلی ثقة بود وعلامت غلامی که ملاهی را شاید نرم کوشت و کم کوشت باید که بود، خاصه بر بشت و باریك انکشتان، نه لاغر و نه فربه وببرهیز از غلامی که بر روی او کوشت بسیار بود، (ص ١٠١) که هیچ نتواند آموختن، اما باید که نرم‌کوشت بود و کشاده میان انکشتان وتنك بوست وموبش نه‌سخت دراز و نه‌سخت کوتاه و نه سخت سرخ ونه سخت سیاه، شهلاچشم، زیربای او هموار؛ این جنین غلام هر بیشهٔ که دقیق بود زود آموزد، خاصه خنیاکری وعلامت غلامی که سلاح راشاید ستبر موی بود وتمام بالا و راست قامت و قوی ترکیب وسخت کوشت و ستبر انکشت و ستبر استخوان و بوست واندام او درشت بود وسخت مفاصل، کشیده عروق، رك و بی همه بر تن بیدا و انکیخته و بهن کف و فراخ سینه و کتف،

ستبرگردن ، اگر سر او اصلع بود به باشد و تهی شکم و بر جده سرین و عصبها و ساق پای وی جون میرود بر کشیده میشود بر بالا و درهم کشیده روی بباید ؛ باید که سیاه جشم بود و هر غلام که او جنین بود مبارز وشجاع وروز به بود و علامت غلامی که خادمی سرای زنان راشاید سیاه بوست و ترش روی ودرشت بوست و خشك اندام و تنك موی و باریك آواز و باریك بای و ستبر لب و بخج بینی و کوتاه انکشت ، منحذب قامت و باریك کردن ، جنین غلام خادمی سرای زنان را شاید ، امانشاید که سبید بوست بود و سرخ کونه و برهیز کن از اشقر خاصه فرود افتاده موی و نشاید که در جشمش (ص ١٠٢ ) رعونت و تری بود ، که جنین کس بازن دوست بود ، یا قواده بود و علامت غلامی که بی‌شرم بود عوانی وستور بانی را شاید باید که کشاده [ ابرو ] و فراخ وازرق جشم بود وپلکهای جشم وی ستبر واشقر بود وجشمش کبود وسبیدی جشم او منقط بود بسرخی ، دراز لب بود و دندان وفراخ دهن بود ، جنین غلام سخت بی‌شرم وناباك بود وبی ادب و شریر وبلاجوی و علامت غلامی که فرّاشی و طباخی را شاید باید که پاك روی و پاك تن و باریك دست و پای بود و شهلا جشمی که بکبودی گراید و تمام قامت و خاموش و موی سر او میگون وفرود افتاده ، جنین غلام این کارها را شاید ، اما بشرطی که کفتیم ، از جنس خبر باید داشت ، جه جنس و عیب و هنر هر یك بباید دانستن ، یاد کنیم : بدانك ترك نه یك جنس است و هر جنسی را طبعی و کوهری دیکرست واز جملهٔ ایشان از همه بدخو ترقبجاق وغز بود واز همه خوش خوتر وبعشرت فرمان بردار تر ختنی وخلخی وتبتی بود و از همه شجاع تر و دلیرتر ترقای بود وتاتاری ویغمائی وجکلی ، آنج علمی بود زود معلوم کنند و از همه بلاکش تر وکاهل تر وسازنده تر جکلی بود وبجمع معلوم کنند که ازترك نیکوئی بتفصیل وزشت بی (ص ١٠٣) تفصیل نخیزد و هندو بضدّ اینست ، جنانك جون در ترك نکاه کنی سر بزرك بود وروی پهن و جشمها تنك و بخج بینی ولب و دندان نه نیکو ، جون یك یك را بنکری بذات خویش نه نیکو بود ولکن جون همه را بجمع نکری صورتی بود سخت نیکو و صورت هندوان بخلاف اینست : جون یك یك را بنکری هریکی بذات خویش نیکو نماید ولیکن جون

بجمع بنگری جون صورت ترکان ننماید؛ اماترك را ذاتی ورطوبتی و صفائی وجمالی هست که هندو را نباشد، اما بطراوت دست از همه جنسها برده‌اند، لاجرم از ترك هرجه خوب تر باشد بغایت خوب باشد و آنج زشت باشد بغایت زشت باشد و بیشتر عیب ایشان آنست که کند خاطر باشندو نادان و شغب ناك باشندو ناراضی وبی‌انصاف وبدمست، می بهانه و باآشوب وپرزبان(۱) باشند وبشب سخت بد دل باشند وآن شجاعت که بروز دارند بشب ندارند و سخت دل باشند، اما هنر ایشان آنست که شجاع باشند و بی ریا و ظاهر دشمن ومتعصب بهرکاری که بوی سپاری و نرم اندام باشند بعشرت واز بهر تجمّل به اریشان هیچ جنس نیست؛ سقلابی (ص ۱۰٤) وروسی و آلانی قریب بطبع ترکان باشند ولیکن از [ ترکان ] بردبارتر باشند و در میان ایشان جند عیب است، اما آلانی بشب دلیر تراز ترك باشد وخداوند دوستر بود، اگر بفعل نزدیك تر بود، لیکن همجون ترك نفیس باشند و عیب ایشان دزدی است و بی فرمانی و نهان کاری و بی شکیبائی و کیدکاری و سست کاری و خداوند دشمنی وبی وفائی و گریزی، اما هنرش آن باشد که نرم اندام باشد ومطبوع باشد و گرم مغز و آهسته کار و درشت زبان و دلیر و راهبر و یادگیر و عیب رومی آن بود که بد زبان و بددل بودو راه بروسست طبع و کاهلو زود خشم و خداوند دشمنو گریز پای و حریصو دینار دوست و هنرش آن بود کی خویشتن دارو مهربان و خوش بوی و کدخدای سرای و روز به و نکو خوی و زبان نگاه دار بود، اما عیب ارمنی آن بود که بد فعل و دزد و شوخگین و گریزنده و بی فرمان و بیهوده گوی و دروغ زنو کفر دوست وبددل و بی‌قوت و خداوند دشمن و سر تاپای وی بعیب نزدیك تر بود که بهنر، ولیکن تیز فهمو کار آموز باشند و عیب هندوان آن بود که بد زبان باشد ودر خانه کنیزکان ازوی ایمن نباشند، اما اجناس هندو نه جون دیگر قوم باشند ازبهر آنك (ص ۱۰۵)

---

(۱) در اصل نقطه ندارد

همه خلق با یکدیگر آمیخته‌اند مگر هندوان و از روزگار آدم باز عادت ایشان چنین است که هیچ پیشه‌ور بخلاف یکدیگر پیوند نکند، چنانك بقالان دختر ببقال دهندو بخواهند و قصابان با قصابان و خبازان باخبازان و لشکری با لشکری و برهمن ببرهمن، پس درجهٔ ایشان، هر جنسی ازیشان طبعی دیگر دارند و من شرح هریك نتوانم‌داد، کتاب از حال خود بگردد؛ اما بهترین ایشان هم مهربان بود وهم بخرد وراد وشجاع بود و کدخدای بود و برهمن و دانشمند بود و نوبی و حبشی بی عیب ترند و حبشی از نوبی به بود که در ستایش حبشی خبر بسیارست از پیغامبر علیه السلام. این بود معرفت اجناس و هنر و عیب هریك، اکنون شرط سهم (۱) آنست که آگاه باشی از علتهاء ظاهر و باطن بعلامات و آن چنان است که دروقت خریدن غافل مباش وبیك نظر راضی مباش، که باول نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید و بسیار زشت بود که خوب نماید؛ دیگر آنك چهرهٔ آدمی پیوسته برنگ خود نباشد: گاه بخوبی گراید و گاه بزشتی و نیك نگاه کن در همه اندام، تا بر تو چیزی پوشیده نگردد و بسیارعلتها نهان بود که قصد آمدن (ص ۱۰۶) کند و هنوز نیامده باشد، تا چند روز بخواهد آمدن، آن را علامتها بود، چنانك اگر در گونه لختی‌زرد فامی باشد ورنگ لبش گشته بود و پژمرده باشد چشمهاش، دلیل بواسیر بود و اگر پلك چشم آماس دارد دلیل استسقا بود و سرخی چشم و ممتلی بودن و (۲) رگها پیشانی دلیل صرع دموی بود و دیر جنبانیدن مژگان ولب جنبانیدن بسیاردلیل مالیخولیا کند و کژّی استخوان بینی و ناهمواری بینی دلیل ناسور و بواسیر بینی باشد و موی سخت سیاه وسخت ستبر و کشن چنانك جای جای سیاه‌تر بود دلیل کند که موی او رنگ کرده باشند و بر تن جای جای کی نه جای‌داغ بود داغ بینی و وشم کرده، نگاه کن تا زیر او برص نباشد و زردی چشم‌دلیل یرقان بود و هنگام خریدن غلام را بخوابان ستان و هردو پهلوی وی بمال و نیك بنگر تا هیچ دردی و آماس در آن دارد، پس اگر دارد درد

(۱) خ: سیم   (۲) ظ واو زائد مینماید

جگر و سپرز باشد ؛ چون این علتهاء نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز بجوی ، از بوی دهان و بوی بینی و ناسور و گرانی گوش و سستی گفتار و ناهمواری سخن و رفتن بر طریق و درستی و سختی بن دندانها تا بر تو مخرفه (۱) نکنند ، آنگاه چون این همه که گفتم دیده باشی و معلوم گردانیده هر بنده (ص ۱۰۷) که بخری از مردم بصلاح خر تا در خانهٔ تو هم بصلاح باشد و تا عجمی یابی پارسي گوی مخر که عجمی را بخری بخوی خویش توانی برآوردن و پارسی گوی را نتوانی و بوقتی که شهوت بر تو غالب باشد بنده را بعرض پیش خویش مخواه که از غلبهٔ شهوت در آن وقت زشت بچشم تو خوب نماید ، نخست تسکین شهوت کن و آنگاه بخریدن مشغول شو و آن بندهٔ که بجای دیگر عزیز بوده باشد مخر که اگر وی را عزیز نداری یا بگریزد ، یا فروختن خواهد ، یا بدل دشمن تو شود و چون وی را عزیز داری از تو منت ندارد که خود جای دیگر هم چنان دیده باشد و بنده از جایی خر که اورا در خانه بد داشته باشند ، که باندك مایه نیك داشت تو از تو سپاس دارد و ترا دوست گیرد و هر چند گاهی بندگان را چیزی ببخش ، مگذار که پیوسته محتاج درم باشند ؛ که بضرورت طلب درم روند و بندهٔ قیمتی خر که گوهر هر کسی باندازهٔ قیمت وی بود و آن بندهٔ که خواجهٔ بسیار داشته باشد مخر که زن بسیار شوی و بندهٔ بسیار خواجه را ستوده ندارند وآنچ خری روز افزون خر وچون بنده بحقیقت فروختن خواهد مستیز و بفروش ، که هر بنده وزن که طلاق و فروختن خواهد (ص ۱۰۸) بفروش و طلاق ده ، که از هر دو شادمانه نباشی و اگر بنده بعمداً کاهلی کند و بقصد در خدمت تقصیر کند نه بسهو و خطا ویرا روز بهی میآموز ، که وی بهیچ حال جلد و روز به نشود ، زود فروش که خفته را ببانگی بیدار توان کرد و تن زده را ببانك چند بوق و دهل بیدار نتوان کرد و عیال نابکار بر خودجمع مکن که کم عیالی دوم توانگری است ، خدمتکار چندان دار که نگزیرد و آن را که داری بسزا نکو دار ، که یك تن را که ساخته داری به

---

(۱) مخرفه بمعنی هذیان و یاوه و ژاژ باشد منوچهری گوید در مسمط : رزبان گفت که این مخرفه
با ور نکنم تا بتیغ حنفی گردن هریك نزنم

بودکه دو تن را ناساخته و مگذار که درسرای تو بنده برادرخواندن گیرندو کنیزکان با ایشان خواهر خواندگان گردند ، که آفت آن بزرگ باشد ؛ بربنده وآزاد خویش بار بطاقت او نه ، تا از بی طاقتی بی فرمانی نکنند و خودرا بانصاف آراسته دار ، تا آراستهٔ آراستگان باشی ؛ بنده بایدکه برادر و خواهر و مادر و پدر خواجهٔ خویش را داند و بندهٔ نخاس فرسوده مخر ، که بنده باید که از نخاس چنان ترسد که خراز بیطار ، بندهٔ که بهروقت و بهر کاری فروختن خواهد از خرید وفروخت خویش باك ندارد ، دل بر وی منه که از وی فلاح نیابی و زودبدیگری بدل کن و چنان طلب کن که گفتم تا مراد بحاصل آید ( ص ۱۰۹ ) .



# باب بیست و جهارم

## اندر خانه و عقار خریدن

اما ای بسر بدان و آکاه باش که اکر ضیعت و خانه‌خواهی خرید هرجه‌خواهی از خرید و فروخت حدّ شرع درو نکاه‌دار ، هرجه بخری‌در وقت کاسدی بخر وهرجه فروشی در وقت روایی فروش وسود طلب کن وعیب مدار که کفته‌اند که: بباید جهید اکر بخواهی خرید ، واز مکاس کردن غافل مباش که مکاس و نفیر یك نیمه از تجارت است ، اما آنچ بخری باندازهٔ سود و زیان باید خرید ؛ اکر خواهی که مفلس نکردی ار سود ناکرده خرج مکن ، اکر خواهی که برمایه زیان نکنی از سودی که عاقبت آن زیان خواهد بود ببرهیز و اکر خواهی که باخواستهٔ بسیار باشی و درویش نباشی حسود و آزمند مباش‌و درهمه‌کارها صبور باش ، که صابری دوام (۱) عاقلیست و اندرهمه‌کارها از صلاح خویش غافل مباش ، که غافلی دوم احمقی است . جون کار بر تو بوشیده شود و در شغل برتو بسته شود زود بر سر رشته شو وصبور باش‌تا روی کار بدید آید ، هیچ کار از شتاب زدگی نیکو نشود ؛ جون بر سر بیع رسیدی اکر خواهی که خانه‌خری درکویی خر که مردم مصلح (ص ۱۱۰ ) باشند وبکنارهٔ شهر مخر واندربن باره مخر وازبهر ارزانی خانهٔ ویران مخرواول همسایه نکر که کفته‌اند : اَلجارُ ثُمَّ الدّارُ .

**بزرجمهر حکیم کوید :** جهارجیز بلای بزرگ است : **اول** همسایهٔ بد ، **دوم** عیال بسیار ، **سیوم** زن ناسازکار ، **جهارم** تنگ دستی وبهمسایهٔ علویان البته مخر و از آن دانشمندان و خادمان مخر وجهد کن تا درآن کوی خری که توانکر تر تو باشی ، اماهمسایه‌مصلح کزین‌وجون‌خانه خریدی‌همسایه‌را حق‌وحرمت‌دار ، که‌جنین کفته‌اند:

---

(۱) خ : دوم

اَلْجارُ اَحَقّ و با مردمان کوی و محلّت نیکو زندگانی کن و بیماران را برسیدن رو و خداوندان تعزیت را بتعزیت و بجنازهٔ مردگان رو و بهر شغل که همسایه را باشد باوی موافقت کن ، اگر شادی بود باوی شادی کن و بطاقت خویش هدیه فرست ، یا خوردنی یا داشتنی ، تا محتشم‌ترین کوی تو باشی و کودکان کوی و محلت را بپرس و بنواز و پیران کوی را بپرس و حرمت دار و در مسجد کوی جماعت بپای دار و ماه رمضان بشمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن ، که مردمان با هر کسی آن راه دارند که ایشان با مردمان دارند و بدانك هرچه مردم را باید ازنیك و بد از ورزیدهٔ ( ص ۱۱۱) خود یا بدکی باشد ، پس ناکردنی مکن و ناگفتنی مگوی ، که هر آن کس که آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید ؛ اما وطن خویش تا بتوانی در شهرهای بزرك ساز واندرآن شهر باش که ترا سازوار (۱) تر باشد ؛ خانه چنان خر که بام تو از دیگر بامها بلند تر بود ، تا چشم مردمان برخانه تو نیفتد ، لکن تو رنج نگرستن ازهمسایه دور دارواگر ضیعت خری بی همسایه و بی معدن مخر و هرچه خری بفراخ سال خر و تا ضیعت بی مقسوم و بی شبهت یابی بامقسوم و باشبهت مخر و خواستهٔ بی مخاطره ضیعت را شناس اما چون ضیعت خری بپوسته در اندیشهٔ عمارت ضیعت باش ، هرروز عمارتی نو همی کن ، تاهروقت دخلی بنوی‌همی یابی ؛ البته ازعمارت کردن‌ضیاع وعقارمیآسای ، که‌ضیاع بدخل عزیز بود ، که اگر بی دخل رواباشد چنان دان که جمله بیابانها ضیاع تست و دخل را جز بعمارت نتوان یافت .

---

(۱) سازوار لغتی است در سازکار و بعضی از شعرا بکار برده اند از آن جمله است سید سراج‌الدین سکزی که گوید :

ای خداوندی که از عدل تو گردد باد وخاك      گرچه ممکن نیست همچون آب‌وآتش سازوار

# باب بیست و پنجم

## اندر خریدن اسب

بدان ای پسر اگر اسب خری زنهار گوش دار تا بر تو غلط نرود، که جوهر اسب و آدمی یکسانست : اسب نیك و مرد نیك را هر قیمتی که نهی (ص ۱۱۲) برگیرد، چنانك اسب بدرا و آدمی بدرا هرچند نکوهی توان نکوهیدن و حکما گفته‌اند که : جهان بمردمان بپای است و مردم بحیوان و نیکوترین حیوان از حیوانات اسب است که داشتن اوهم از کدخدائیست و هم از مروت ودر مثل است که : اسب وجامه را نیکو دار ، تا اسب و جامه ترا نیکو دارد و معرفت نیك و بد اسب از مردم دشوار ترست ، که مردم را با دعوی معنی باشدو اسب را نباشد ، بل که دعوی اسب دیدارست ، تا از معنی اسب خبر یابی اول بدیدار نگر ، که اگر بهنر غلط کنی بدیدار غلط نکنی ، که اغلب اسب نیك را صورت نیکو بود وبد را بد باشد ؛ پس نکوتر صورتی چنانك استادان بیطار گفته‌اند آنست که : باید که دندان او باریك بود و پیوسته و سپید و لب زیرین درازتر و بینی بلندوفراخ و بر کشیده‌وپهن پیشانی‌ودراز گوش ومیان گوشها برکشیده‌و گشاده‌وآهخته گردن ، باریك بنگاه ، گردن ستبر وستبر خرده گاه وزبرین قصبه کوتاه‌تراززیرین ، خرده‌موی ، سمهاء وی سیاه‌ودرازوگردپاشنه ، بلندپشت ، کوتاه تهی گاه ، فراخ سینه ، میان‌دست‌وپایهاء او گشاده ، دم کشن‌ودراز ، بویهٔ دم او باریك وسیاه خایه وسیاه چشم وسیاه مژه (ص ۱۱۳ ) ودر راه رفتن هوشیار و مالیده خرده گاه ، کوتاه پشت ، معلق سرین ، عریض کفل و درون سون ران او بر گوشت ، بهم در رسته ، چون سوار بر خویشتن حرکت کند باید که از حرکت مرد آگاه باشد . این هنر ها که گفتم علی‌الإطلاق در هر اسپی باید که بود و در هر اسپی که اینها بود نیك بود وآنچ دراسپی بود و در دیگری نبود که بهترین رنگهاء اسب کمیت و خرماگون است ، که هم نیکو بود وهم در گرما وسرما صبورباشد و رنج کش ،

اما اسب جرمه خنگ (١) ضعیف بود، اگر خایه و میان رانهاءِ وی و دم و دست و بای وفش و ناصیه[و] دم سیاه بود نیك باشد و اسب زرده آن جنس که بغایت زردبود نیك بود و بروی درم درم سیاه و بش (٢) و ناصیه و دم وخایه و کون و میان ران و جشم ولب او سیاه‌بود و اسب سمند باید که همجنین باشد و ادهم باید که سیاه ترین بود و نباید که‌سرخ جشم بود، که بیشتر اسب سرخ جشم‌دیوانه باشد ومعیوب واسب بوز (٣) کم باشد که نیك باشدو ابرش بیشتر بد باشد، خاصه جشم و کون و خایه‌ودم او سبید بودو اسب دیزه(٤) که سیاه قوایم باشد و(٥) برآن صفت بود که زرده را گفتیم، نیك بود و اسب ابلق ناستوده بود و کم نیك باشد (٦) و هنرها و عیب اسبان بسیار است (٦)؛ (ص ١١٤) جون هنرهاء اسبان بدانستی عیبهاء ایشان نیز بدان، که اندر ایشان‌نیز جند گونه عیب است و عیبی که بکار زیان دارد وبدیدارزشت‌باشد، اگر نه جنین باشد لیکن میشوم بود و صاحب گشن (٧) باشد و باشد که تا علتهاءِ بد و خوبهاءبد دارد، که‌بعضی بتوان‌برد و بعضی‌نتوان‌بر‌دوهرعیب وعلتی را نامی است، که بدان‌نام‌بتوان دانستن، جنانك یاد کنم :بدانك‌علت‌اسب‌یکی‌آنست که گنك باشد واسب گنك بسیار [راه] گم کنند و علامتش آنست که جون مادیان را بویند اگرجه برفرو هلد بانگ نکند واسب اعشی‌یعنی شب‌کور بتر بود وعلامت وی‌آنست که بسبب جیزی که اسبان ازآن نترسند بترسد و برمد و هرجای بد که ندانی برود و برهیز نکند و اگراسب کربدبود، علامت وی آنست که جون بانگ اسبان شنود جواب ندهد ومادام گوش باز بس افکنده دارد، اسب جب بد بود و خطا بسیار کند وعلامت وی‌آنست

(١) در اصل : جنك (٢) بش بضم یافتح اول لغتی‌است درفش که یال‌اسب باشد (برهان قاطع)

(٣) بوز بواو مجهول اسب نیله که رنگش بسفیدي گراید (برهان قاطع)

(٤) دیزه بیای مجهول‌ستوري که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد و نیز چهار پائی که رنك آن بسیاهی و سبزی مایل بود (برهان قاطع) و دراصل : دیره و ازینجا پیداست که فرهنگ نویسان بخطا رفته اند و دیزه بمعنای چهار دست و پاي سفیدست (٥) ظ واو زائد مینماید

(٦) جمله‌ای که‌درمیان دو علامت (٦) است بهمان خط متن راده گذاشته ودر حاشیه افزوده‌است

(٧) خ : صاحب کش و گشن بضم اول و سکون دوم و سوم ظاهراً درین مورد بمعني جفت جوئی استعمال شده چنانکه در زبان پهلوی هم بمعني نر آمده است

کی جون اورا بدهلیزی در کشی نخست دست جب اندر نهد و اسب اعمش آن بود که روز بد بیند و علامتش آنست که حدقهٔ جشم وی سیاه بود که بسبزی زند و مادام جشم کشاده دارد، جنانك مژه بر هم نزند و این عیب (ص ۱۱۵) باشد و باشد که در هردو جشم باشد، هر جند که بظاهر اسب احول معیوب بود، امّا عرب و عجم متفق‌اند که مبارك باشد وجنین شنوده‌ام که دلدل احول بود واسب ارجل یك پای یا یك دست سبید باشد، اگر بای جب و دست جب سبید بود شوم بود و اسب ازرق اگر بهر دوجشم بود روابود و اگر بیك جشم ازرق باشد معیوب بود، خاصّه که جب بود و اسب مغرب(۱) بد بود، یعنی سبید جشم بد بود و اسب بوره(۲) نیز بد بود واسب اقود(۳) نیز بد بود، یعنی راست گردن و جنین اسب اندر وحل نیك ننگرد واسب خود رنگ هم بد بود(٤)، از بهر آنك هر دوبایش کژ بود و بپارسی کمان بای‌خوانند و بسیار افتد و اسب قالع(۵) شوم بود، آنگاه بالاء کاهل و گردبای موی دارد و مهقوع(٦) هم وآنك گردنا(۷) زیر بغلش بود، اگر بهر دوجانب بود شوم‌تر بود و اسب فرشون(۸) هم شوم بود، که گردنای بالاء سم دارد، از درون سون وازبرون‌سون روا باشد و اشدف(۹) بد بود، یعنی سم در نوشته و آن را احنف(۱۰) نیز خوانندو آنك دستش یا بایش دراز بود هم بد بود، بنشیب و فراز و آنرا افرق(۱۱) خوانند

(۱) مُغْرَبْ دارای لکه‌های سفید بر پوست یادارای مژه یایلك سفید (۲) ممکن است لغتی از بور باشد و خ: بوزه (۳) دراصل: افرد ولی‌چنین کلمه‌ای درلغت نیست و اَقْوَدْ بمعنی دراز گردن است دراسب‌وشتر (٤) خ: «اسب حور نیز بد بود» وممکن‌است دراصل اسب اَحْوَرْ بوده باشد بمعنی اسبی‌که چشمان درشت سیاه و سفید دارد (۵) دراصل نقطه ندارد و خ: فالم ولی ظاهراً قالِعْ است بمعنی گرهی که ازموی اسب بر پشت آن بزیر زین باشد. (٦) دراصل مهفوع و مَهْقُوع بمعنی هَقْعَهْ دارست که گرهی است از موی اسب بربالای سینه وبرجائی که رکاب بدآن برمیخورد (۷) دراصل درین موضع نقطه ندارد ودرموضع دیگر گردنای وازظاهر عبارت پیداست که گره موی‌اسب را که براندام آن باشد معنی میدهد ولی چنین کلمه‌ای درلغت نیست. (۸) خ: فرسون‌ودرهرصورت معنی نمی‌بخشد مگرآنکه اشتقاقی‌ازمادهٔ فَرْسَنْ وبمعنی‌پرگوشت‌باشد مانندمُفَرْسَنْ (۹) در اصل: اسدق و خ: اسدف ولی اَسْدَفْ بمعنی اسبی باشدکه در زیر بار و هنگام کوفتگی بیك سوی مایل‌گردد (۱۰) در اصل: اخیف و خ: اخنف ولی اَحْنَفْ بمعنی برگشته پای است.
(۱۱) دراصل اقرن و اَفْرَقْ بمعنی اسبی است که یك تهی گاه آن از دیگری بالاتر بایستد.

و اسب اعزل (١) هم بد بود ، یعنی کژدم و اورا (ص ١١٦) کشف (٢) گویند ، یعنی همیشه عورتش پیدا باشد و اسب سك دُم نیز بد بود و اسب افحج (٣) نیزبد بود ، آنك پای برجای دست خود نتواند نهاد و اسب اسوق (٤) نیز بد باشد ، دایم لنگ بود ، از آن بود که در مفاصل غدد همی دارد و اسب عرون (٥) هم بد بود و از آن بود که در مفاصل دست استخوان دارد واگر درمفاصل پای دارد افرق (٦) خوانند ، هم بد بود و سرکش وگریزنده و بسیار بانگ و ضراط (٧) و لگد زن وآنك درسرگین افکندن درنگ نکند و آنك نر بسیار فروهلد بد بود و اسب زاغ چشم شب کوربود.

**حکایت :** در حکایتی شنودم که چوبان احمد فریقون (٨) روز نوروز پیش وی برفت ، بی هدیهٔ نوروزی و گفت : زندگانی خداوند دراز باد ! هدیهٔ نوروزی نیاوردم ، از آنك بشارتی دارم به ازهدیه . احمد فریقون گفت : بگوی ، چوبان گفت : ترا دوش هزار کرّهٔ زاغ چشم زادست . احمد وی را صد چوب فرمود زدن و گفت: این چه بشارت بود که مرا آوردی که هزار کرهٔ شب کوربزاد ؟

اکنون چون این بگفتم وعلت‌هاء اسبان بدانستی نیز بدانك هر یکی‌را نامی

---

(١) اَعْزَلْ بمعنی پیچیده دم

(٢) دراصل اکسف که در لغت نیست و کَشَفْ بمعنی پیچیدگی استخوان دم اسب است .

(٣) اَفْحَجْ رونده چنان که پاشنه ها از یك دگر دور و نوك پاها بیك‌دگر نزدیك باشند .

(٤) در اصل : اَشْهقْ و خ : اشبق و اَسْوَقْ بلند پای باشد .

(٥) در اصل عروق که در لغت نیست و عَرُونْ بمعنی رنجور از بیماری عَرَنْ است و آن رنجی است در پاهای چهارپایان که فرو ریختن موی آرد و آماس کند و شقاق آورد .

(٦) خ : اَقْرَنْ که بمعنی پیوسته ابروست و درین موضع معنی نمی‌بخشد و اَفْرَقْ بمعنی اسبی است که یال آن از میان جدا باشد یا اسبی که یکی تهیگاه آن از دیگری بالاتر باشد یا اسبی که یك خصیه بیش نداشته باشد .

(٧) در اصل : صراط

(٨) این کلمه در کتابهای مختلف هم بدین نهج ضبط شده و هم « فریغون » با غین .

است چون : اسار (١) و کعاب (٢) و مشمش (٣) و عرن (٤) و شقاق (٥) و قمع (٦) وناموره (٧) [ و] جذام (٨) وبرص وجرد (٩) و نمله (١٠)( ص ١١٧ ) وملح (١١) ونفخه (١٢) وفند وارتعاش (١٣) و سرطان (١٤) وفتق (١٥) ومکتاف (١٦) وقفاص (١٧) و خناق (١٨) و رئوم و معل (١٩) و عضاض (٢٠) و سمل (٢١) و سفتنی (٢٢) و رهصه (٢٣) و بره (٢٤) ، این همه علتها مجمل بگفتم ، اگر همه تفسیر کنم دراز گردد ، این همه که گفتم عیب است وپیری ازهمه عیبها بتر بود ؛ این همه عیبها که گفتم بتوان بردن وعیب پیری را نتوان بردن ؛ امااسب بزرگ خر یاپنج دانگی ، اگرچه مرد منظرانی باشد ،

---

(١) خ : اعشار و در هر دو صورت در لغت نیست ، آ . کری در ترجمهٔ فرانسهٔ خود اعشار دانسته و ورم اعصاب ترجمه کرده است

(٢) در اصل کعاب که در لغت نیامده کعابْ و کعّابْ دارای پستانهای برآمده و بنمو رسیده است ودرین مقام بی‌مورد مینماید ولی آ . کری در ترجمهٔ فرانسهٔ خود لعابْ دانسته و مشمشه ترجمه کرده‌است

(٣) در اصل : دحین که در لغت ضبط نشده و ممکن است مشمش لغتی در مشمشه مرض معروف دواب باشد . (٤) در اصل : عدن که در لغت ضبط نشده وعَرَنْ رنجی است در پای ستور که فرو ریختن موی‌آرد و آماس کند و شقاق آورد

(٥) در اصل : سفاق و شُقاقْ شکافتگی است در بالای سم ستور که از رنجوری باشد .

(٦) در اصل : جمع و قَمْعْ اسبی باشد که یك زانوی آن درشت تراز زانوی دیگر باشد (٧) در اصل نقطه ندارد و در هر صورت لفظی مشابه آن نیست که درین مقام معنی دهد ، خ : ناصور

(٨) در اصل : حدام (٩) دراصل چنین است و خ : جوذ ودر هر حال هیچ یك ازین دوکلمه در لغت ضبط نشده و آ . کری در ترجمه فرانسه خود جُرذْ خوانده و فلج اوتار ترجمه کرده است.

(١٠) نَمْلَهْ شکافتگی در سُم اسب (١١) مَلَحْ آماس که در بالای سم اسب باشد (١٢) دراصل نفحه و نفخه ( بفتح و کسر وضم اول هرسه‌آمده است ) آماس کردگی شکم باشد (١٣) دراصل فندوان تعاس ، فَنَد بمعنی ناتوانی از پیری بسیارست

(١٤) دراصل : سطان (١٥) دراصل نقطه ندارد (١٦) در اصل : مهباب ( بی‌نقطه ) ومکتاف ستوری باشد که کتف آن از زین یا پالان زخم برداشته باشد (١٧) در اصل : ففاس و قُفاصْ بیماری است در اسب که پاهای آنرا خشك میکند (١٨) در اصل : حنان (١٩) خ :ربود معل ودر هر صورت این دوکلمه را بهیچ صورت معنی نیافتم و آ . کری در ترجمهٔ فرانسه خود دوکلمه را یك لفظ دانسته و رُبُودْ مَعْلْ خوانده و بمعنی تنگ نفس آورده است .

(٢٠) در اصل : عصاص و عِضاض خوی بداسبي است که بدندان گیرد. (٢١) خ : نسبل و هیچ یك ازین دو شکل معنی نمی‌بخشد (٢٢) خ : سفسی واین دو کلمه را نیز معنی نیست و آ . کری در ترجمهٔ خود سِفْتِی خوانده (٢٣) دراصل : رهمه و رَهْصَهْ دردی بود که از راه رفتن برسنگ بپای رسد . (٢٤) خ : نره و هردوکلمه رامعنی نیست و آ . کری در ترجمهٔ فرانسه خود قَرَهْ خوانده وجرب ترجمه کرده است

بر اسب کوچك نماید و بدانك بهلوی اسبان بیشتر از جانب راست استخوان زیادت باشد ، بشمار اگر دوبا یك دیگر راست بود بخر بزیادت از آنچ ارزد ، که هیچ اسب از وی سبق نتواند برد و هرچه بخری از چهار بای و ضیاع و عقار و غیر آن چنان خر که تازنده باشی منافع آن بتو میرسد وبعدازآن از تو بهمالان و وارثان تومیرسد ، بی شك آخر ترا زن باشد و فرزند ، آن چنانك [ لبیبی گوید ] : هرک مردست جفت او زن بود(۱) .

---

(۱) خ : هرکه او مرد است جفت از زن کند .

# باب بیست و ششم

## اندر زن خواستن

ای بسر جون زن خواستی حرمت خودرا نیکو دار ، اگر جند جیز عزیزست از زن وفرزند عزیز تر نیست وجیز خود از زن وفرزند دریغ مدار و اگر از زن بصلاح وفرزند فرمان‌بردار واین کاریست (ص ۱۱۸) که بدست تو ، جنانك من در بیتی گویم:

فرزند جه برورى و زن جون دارى

اما جون زن کنی طلب مال مکن و طلب کار نیکویی زن مباش ، که بسبب نیکویی معشوق گیرد ، زن باید که پاکیزه و پاك دین و کدبانو ودوست دار شوی و شرمناك و پارسا و کوتاه دست و جیز نگاه دارنده باشد ، تا نیك بود ، که گفته اند که : زن نیك عافیت زندگانی بود ، اگرجه زن مهربان وخوبروی باشد و بسندیدهٔ تو بیك‌بار خودرا بدست او مده و زیر فرمان او مباش ، که اسکندر را گفتند : جرا دختر داراب را بزنی نکنی ، که بس خوب رویست ؟ گفت : زشت باشد که جون ما بر مردمان جهان غالب شدیم زنی بر ما غالب شود . اما زن محتشم تر از خود مخواه و باید که دوشیزه خواهی تا در دل او جز مهر تو مهر کسی دیگر نباشد وبنداردکه همه مردان یك گونه باشند ؛ طمع بمردی دیگر نیفتدش واز دست زن زفان دراز بگریز ، که گفته اند که : کدخدایی زود گریزد جون زن با امانت نبود ونباید که جیز ترا در دست گیرد و نگذارد که تو بر جیز خویش مالك باشی ؛ اگر نه جنین بود زن تو باشی و مرد او ، زن از خاندان صلاح باید خواست وباید که بدانی که دختر که بود ، که زن از بهر کدبانویی خانه خواهند ، نه از (ص ۱۱۹) بهر تمتّع ، که از بهر شهوت در بازار کنیزکی توان خرید که جندین رنج و خرج نبایدو باید که زن تمام ورسیده وعاقله باشد و کدبانویی مادر و بدرخود دیده باشد ؛ اگر جنین زنی یابی در خواستن وی تقصیر مکن و جهد کن تا وی را بخواهی

و بکوش تا وی را غیرت ننمایی و اگر رشك خواهی نمودن زن نخواهی بهتر باشد ، که زنان را رشك نمودن بستم ناپارسا کردن باشد و بدانك زنان بغیرت مردان را بسیار هلاك کنند و نیز تن خود را بکمترین کسی دهند و از رشك و حمیّت باك ندارند ؛ اما چون زن زن را رشك ننمایی و با وی دو کیسه نباشی ، بدآنچ حق سبحانه وتعالی ترا داده باشد ویرا نیکو داری ، از مادر وپدر وفرزند برتو مشفق‌تر باشد و خویشتن را از وی دوستر کسی مدان و اگر رشك نمایی از هزار دشمن دشمن تر بود و از دشمن بیگانه حذر توان کرد و ازوی نتوان و چون دوشیزه خواستی اگر چه بوی مولع باشی هر شب با وی صحبت مکن ، گاه گاه کن ، تا پندارد که همه کس چنین باشند ، تا اگر وقتی ترا عذری باشد این زن از برای تو صبر کند ، که اگر هرشب باوی خفتن عادت کنی وی را چنان آرزو کند ، دشوار صبر کند و زنان را بدیدار و نزدیکی هیچ مرد استوار مدار ، اگرچه مرد پیر بود و زشت ، شرط غیرت ( ص ١٢٠ ) آن باشد که هیچ خادم جوان را در خانهٔ زنان راه ندهی ، اگر چه ساده باشند ، مگر خادمان پیر و زشت و سالخورده ، که اعتماد بر ایشان بود و شرط غیرت نگاه دار و مرد بی غیرت را بمرد مشمار ، که آنرا که غیرت نباشد دین نباشد و بی‌حمیّت را مرد مشمار و چون زن خویش را برین جمله داشتی که گفتم اگر خدای تعالی ترا فرزندی دهد اندیشه کن بر پروردن او و زن از قبیلهٔ دیگر خواه ، تا بیگانگان را خویش کرده باشی که اقرباء تو خود اهل تو باشند ، برین جمله دان که نمودم ؛ والله اعلم بالصواب .

# باب بیست هفتم

## اندر فرزند پروردن و آیین آن

بدان ای عزیز من که اگر خدای ترا پسری دهذ اول نام خوش بر وی نه ، که از جمله حقهاء پذران یکی اینست ، دوم آنکه بدایگان مهربان سپار و بوقت ختنه کردن سنّت بجای آور و بحسب طاقت خویش شادی کن و آنگاه قرآن بیآموزان ، چنانك حافظ قرآن شود ، چون بزرگ شود بعلم سلاحش دهی ، تا سواری و سلاح شوری بیآموزد و بداند که بهر سلاح چون کار باید کرد [ وچون از سلاح آموختن فارغ گردی بایدکه فرزند را شناه بیاموزی ، چنانکه من ده ساله شدم مارا حاجبی بود با منظر حاجب گفتندی و فرو سیّت نیکو دانستی و خادمی حبشی بود ریحان نام ، وی نیك نیز دانستی ، پدرم رحمه‌الله مرا بدآن هردو سپرد ، تا مرا سواری و نیزه باختن و زوبین انداختن و چوگان زدن و طاب طاب (۱) انداختن و کمند افکندن و جمله هرچه در باب فروسیّت ورجولیّت بود بیاموختم ، پس بامنظر حاجب و ریحان خادم پیش پدرم شدند و گفتند: خداوند زاده هرچه ما دانستیم بیآموخت ، خداوند فرمان دهد تافردا بنخجیرگاه آنچه آموخته است بر خداوند عرضه کند ، امیر گفت : نیك آید . روز دیگر برفتم ، هر چه دانستم بر پدر عرضه کردم . امیر ایشان را خلعت فرمود و پس گفت : این فرزند مرا آنچه آموخته‌اید نیکو بدانسته است و لیکن بهترین هنری نیاموخته است . گفتند : آن چه هنر است ؟ امیر گفت : هرچه وی داند از معنی هنر و فضل همه آنست که بوقت حاجت اگر وی نتواند کردن ممکن باشد که کسی از بهر وی بکند ، آن هنر که وی را باید کردن از بهرخویش وهیچکس از بهر وی نتواند کرد وی را نیآموخته‌اید . ایشان

---

(۱) طاب طاب ظاهراً لغتی است در طبطاب و طبطاب بمعنی چوگان چنانکه معزی گوید :

کسی که با تو بمیدان فضل بازد گوی     همی طپد دل او همچو گوی در طبطاب

واین هر دو کلمه از فرهنگها فوت شده و ظاهراً طبطابه که درلغت عرب بمعنی چوگان آمده است از همین کلمه گرفته شده .

پرسیدند که: آن کدام هنراست؟ امیر گفت: شناوری که از بهر وی جز وی کس نتواند کرد وملاّح جلد از آبسکون بیاورد و مرابدیشان سپرد تامرا شنا بیاموختند، بکراهیّت نه بطبع، اما نیك بیآموختم. اتفاق افتاد که آن سال که بحج میرفتم، بر در موصل مارا قطع افتاد، قافله بزدند و عرب بسیار بود و ما با ایشان بسنده نبودیم، جملة الامر من برهنه باز موصل آمدم، هیچ چاره ندانستم، اندر کشتی نشستم بدجله و ببغداد رفتم و وآنجا شغل نیکو شد و ایزد تعالی توفیق حج داد. غرضم آنست که اندر دجله پیش ازآن که بعبکره رسند جای مخوفست، گردابی صعب که ملاحی دانا باید که آنجا بگذرد، که اگرصرف آن نداند که چون باید گذشت کشتی هلاك شود؛ ما چند کس در کشتی بودیم بدآن جای رسیدیم، ملاح استاد نبود، ندانست که چون باید رفت، کشتی بغلط اندر میان آن جایگاه بد برد وغرقه گشت، قریب بیست و پنج مرد بودیم، من و مردی پیر بصری و غلامی از آن من زیرك، که کاوی نام بوده، بشناه بیرون آمدیم و دیگر جمله هلاك شدند. بعد از آن مهر پدر اندر دل من زیادت شد، در صدقه دادن از بهر پدر و ترحم فرستادن زیادت کردم، بدانستم که آن پیر چنین روزی را از پیش همی دید که مرا شناوری آموخت و من ندانستم. پس باید که هرچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزند را بیآموزی، تا حق پدری و شفقت پدران بجای آورده باشی، که از حوادث عالم ایمن نتوان بود و نتوان دانست که بر سر مردمان چه گذرد؛ هر هنری و فضلی روزی بکار آید، پس در فضل و هنر آموختن تقصیر نباید کردن] و بوقت تعلم اگر معلمان اورا بزنند اورا شفقت مبر و بگذار، که کودك علم و ادب و هنر بچوب آموزد و نه بطبع خویش، اما اگر بی ادبی کنند و تو از وی درخشم شوی بدست خویش وی را مزن، بمعلمانش (ص ١٢١) بترسان وادب ایشان رافرمای کردن، تا کینهٔ تو در دل نگیرد؛ اما باوی به هیبت باش، تا ترا خوار نگیرد و دایم از تو ترسان باشد و درم و زر و آرزویی که وی را باشد ازوی دریغ مدار، بدان قدر که بتوانی، تا از بهر سیم مرگ تو نخواهد از جهة میراث و بذنام نشود و حق فرزند آموختن دان از فرهنگ و دانش و اگر فرزندی بذ بود تو بذان منگر، حق بذری بجای آور، اندر آموختن ادب وی

تقصیر مکن ، هرچند که اگر هیچ مایه خرد ندارد اگر تو ادب آموزی و اگرنه روزگارش بیآموزد ، چنانکه گفته اند : مَنْ لَمْ یُؤَدِّبْهُ والِداه اَدَّبَهُ (۱) اللَّیْلُ وَالنَّهارُ ، و همین معنی بعبارتی دیگر جدّ من شمس المعالی گوید : مَنْ لَمْ یُؤَدِّبْهُ الآبوان یُؤَدِّبْهُ المَلوانْ ، اما شرط پدری نگاه‌دار که وی چنان زندگانی [ کند که ] فرستاده باشد و مردم چون ازعدم موجود شد خلق و سرشت او با او بود ، اما زبی خوبی و عجز و ضعیفی پیدا نتواند کردن ، هرچند بزرگتر میشود جسم و روح او قوی تر میگردد و فعل وی پیدا تر میشود از نیك و بد ، تا چون وی بکمال رسد عادت وی نیز بکمال رسد ، تمامی روز بهی و روز بدی (۲) پیدا شود ولیکن تو ادب و هنر و فرهنگ را میراث خویش گردان و بوی بگذار ، تا حق وی گزارده باشی ، که فرزندان را میراثی به از ادب نیست و فرزندان عامّه را میراث به از پیشه نیست ، هرچند که پیشه نه کار محتشمان است ، هنر دیگرست و پیشه دگر ، اما ازروی حقیقت نزدیك من پیشه بزرگترین هنری ( ص ۱۲۲ ) است و اگر فرزندان محتشمان صد پیشه دانند چون بکسب نکنند عیبی نیست ، بلکه هنرست ، هریکی روزی بکار آید .

**حکایت :** بدانك چون گشتاسف از مقرّ عزّ خویش بیفتاد و آن قصه درازست ، اما مقصود ازین آنست که وی بروم افتاد ، در قسطنطنیه رفت و با وی هیچ نبود از مال دنیا ، عیبش آمد نان خواستن ، مگر اتفاق چنان افتاده بود که بکوچکی درسرای خویش آهنگران را دیده بود که کارهای آهنینه از تیغ و کارد و رکاب و دهانهٔ لجام کردندی مجاور ، مگر در طالع او آن افتاده بود این صناعت ، پیوسته گرد آهنگران میگشتی و و همی دیدی و این صناعت دیده بود و بیآموخته ، آن روز که بروم درمانده بود با آهنگران روم گفت که : من این صنعت دانم . اورا بمزدوری گرفتند و چندانکه آنجا بود از آن صناعت زندگانی میکردو به کس نیازش نبود و نفقات ازین میکرد تا آنگه که بوطن خویش رسید ، پس بلشکر فرمود که : هیچ محتشم فرزند خویش را از صناعت

---

(۱) در اصل : ادّب (۲) در اصل : روندی

آموختن ننگ ندارند ، که بسیار وقت بود قوت و شجاعت نبود ، باری پیشهٔ یاکاری آموخته باشد و هر دانش که بدانی روزی بکار آید و بعد ازآن درعجم رسم افتاد که محتشم نبودی که فرزند را صناعت نیآموختی ، هر چند که بدان حاجت نبودی و آن بعادة کردند .

پس هرچه بتوانی آموختن بیآموز ، که منافع آن بتو رسد ، اما اگر پسر غالب (۱) گشت بنگر اندر وی ، اگر سر صلاح دارد و بکدخدایی ( ص ۱۲۳ ) و زن داشتن و روز بهی مشغول خواهد بودن پس تدبیر زن خواستن او کن ، تا آن حق نیز گزارده باشی ، اما تا بتوانی اگر پسر را زن دهی یا دختر را بشوی دهی با خویشان خویش وصلت مکن ، زن از بیگانگان خواه ، باقرابات خویش اگر وصلت کنی و اگر نکنی ایشان خود گوشت و خون تواند ، پس از قبیلهٔ دیگر خواه ، که قبیلهٔ خویش را قبیله کرده باشی و بیگانه را خویش کرده ، تا قوّت دو گردد و از دو جانب ترا معاونت بود ؛ پس اگر دانی که سر کدخدایی و روز بهی ندارد دختر کدخدایان و مسلمانان را در بلا میفکن ، که هردو ازیکدیگر دررنج باشند ، بگذار تا چون بزرگ شود چنانکه خواهد کند زندگانی ، تا بعد ازمرگ تو بهمه حال چنان تواند بود که فرستاده باشد.

**فصل:** اگر فرزند دختر باشد اورا بدایگان مستوره نیکو برور بسپار و چون بزرگ شود بمعلمه ده ؛ تا نماز و روزه و آنچه شرط شریعت آنست ، از فرایض بیآموزد و لیکن دبیری میآموزش و چون بزرگ شد هرچه زودتر جهد کن که بشوهرش دهی ، که دختر نابوده به و چون بوذ با شوی به یا بگور ، اما تا درخانهٔ تو باشد مادام بروی برحمت باش ؛ که دختر کان اسیر مادر و پدر باشند ، اما پسر را اگر پدر نباشد بطلب کار خویش تواند رفت و خویشتن را تواند داشت ، از هر روی که باشد و دختر بیچاره بود ، آنچه داری اول در برگ دختر کن و شغل وی را بساز و اورا در گردن کسی کن ، تا از غم وی برهی ، ( ص ۱۲۴ ) اما اگر دختر دوشیزه باشد طلب داماد دوشیزه ، تا زن دل در شوی ببندد و شوی نیز در زن داشتن بکوشد و از جانبین سازگاری باشد .

(۱) خ ، بالغ

**حکایت:** چنان شنیدم که شهربانو (۱) دختری بود خرد، شهربانورا اسیر بردند از عجم بعرب، امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه فرا رسید، فرمود که وی را بفروشند، چون وی را دربیع بردند امیرالمؤمنین علی رضی‌الله‌عنه فراز رسید و این خبر بداد از رسول صلی‌الله علیه وسلم: لَیْسَ الْبَیْعُ [عَلی] اَبْناءِ الْمُلوکِ، چون خبر بداد بیع از شهربانو برخاست و اورا بخانهٔ سلمان فارسی بنشاندند، تابشوی دهند. چون حکایت شوی بروی عرضه کردند شهربانو گفت: تا من شوی را نبینم بزن او نباشم. ویرا بر منظرهٔ نشاندند و سادات عرب را و یمن را بروی بگذرانیدند، تاآنکس که اورا اختیار افتد بزن او باشد و سلمان بپش او بنشست و آن قوم را تعریف میکرد، که این فلانست وآن بهمانست و اوهر کس رانقص میکرد، تاعمر بگذشت، شهربانو گفت: این کیست؟ سلمان گفت: عمرست. شهربانو گفت: مردی بزرگست، اما پیرست. چون علی بگذشت شهربانو گفت: این کیست؟ سلمان گفت: علی است، رضی الله عنه. شهربانو گفت: مردی بزرگوار است ولیکن فردا من اندر آن جهان بر روی فاطمهٔ زهراء نتوانم نگریست و شرم دارم وازاین جهت نخواهم. چون حسن بن علی بگذشت، چون حال اورا دانست گفت: لایق منست ولی بسیار نکاح است، نخواهم. چون حسین بن علی رضی‌الله‌عنه بگذشت (ص ۱۲۵) او بپرسید و بدانست و گفت: او درخور منست، شوهر من او باید که بود، دختر دوشیزه را شوی دوشیزه بایذ که بود، من شوی نکرده ام و او زن نکرده است.

و اما داماذ نیکو روی گزین و دختر بمرد زشت روی مده، که دختر دل بر شوی زشت روی ننهد، ترا و شوهر را بذ نامی آیذ، بایذ که داماذ خوب روی و باك دین و با صلاح و با کذخدایی بود، نفقات دختر خویش دانی که از کجا و از چه حاصل میکنند؛ اما بایذ که داماذ تواز تو فروتر بود، هم بنعمت وهم بحشمت، تا وی بتو فخر کنند و نه تو بوی، تا دختر در راحت زید. چون چنین است اندکی گفتم، ازوی بیشتر چیزی طلب مکن، دختر فروش مباش، که داماذ خود مروة خویش بنگذارد و مردمی بجایی میرود، تو آنچه داری بذل کن و دختر در گردن وی بند و برهان خود را ازین محنت عظیم و دوست را همین بند ده، والله اعلم.

(۱) در اصل: شهر بانوا

# باب بیست هشتم

## اندر دوست گزیدن و رسم آن

بدان ای پسر که مردم تا زنده باشند ناگزیر باشد از دوستان ، که مرد بی برادر به که بی دوستان، از آنکه حکیمی را گفتند که : دوست بهتر یا برادر ؟ گفت : برادر نیز دوست به ، [ بیت :

برادر برادر بود دوست به    چو دشمن بود بی رگ و پوست به ]

پس اگر اندیشه کنی از کار دوستان نثار داشتن و هدیه فرستادن و مردمی کردن، ازیرا که هر که از دوستان بیندیشد دوستان نیز از وی بیندیشند ، پس مردم همیشه بی دوست بوند و ایدون گویند که ( ص ۱۲٦ ) دوست دست باز دارندهٔ خویش بود و عادت کنند (۱) هر وقتی دوستی نو گرفتن ، ازیرا که با دوستان بسیار عیبها مردم پوشیده شود و هنر ها گسترده گردد ولیکن چون دوست نو گیری پشت بر دوست کهن مکن ، دوست نو همی طلب و دوست کهن را بر جای همی دار ، تا همیشه بسیار دوست باشی و گفته اند : دوست نیك گنج بزرگ است ، دیگر اندیشه کن از مردمان که با تو براه دوستی روند و هم (۲) دوست باشند با ایشان و با ایشان نیکویی و سازگاری کن و بهر نیك و بدی با وی متفق باش ، تا چون از تو مردمی یابند دوست یکدل تو گردند ، که اسکندر را پرسیدند که : بدین کم مایه روزگار این چندین ملك بچه خصلت بدست آوردی ؟ گفت : بدست آوردن دشمنان بتلطف و جمع کردن دوستان بتعهد و آنگاه اندیشه کن از دوستان دوستان ، هم از جملهٔ دوستان باشند و بترس از دوستی که دشمن ترا دوست دارد که باشد که دوستی او از دوستی تو بیشتر باشد ، [ بیت

بشوی ای برادر از آن دوست دست    که با دشمنانت بود هم نشست ]

---

(۱) خ : مکن    (۲) خ : نیم

بس باك ندارد ببذ كردن با تو از قبل دشمن تو، ببرهيز از دوستى كه مر دوست ترا دشمن دارد و دوستى كه بى بهانهٔ و بى حجتى بگله شود، ديگر بدوستى او طمع مدار و اندر جهان بى‌عيب كس مشناس، اما تو هنر مند باش، كه هنرمند بى عيب بود و دوست بى هنر مدار، كه از دوست بى هنر فلاح نيامذ و دوستان قدح را از جملهٔ دوستان مشمار، كه ايشان دوست قدح باشند نه دوست و بنگر ميان دوستان نيك و بذ و با هر دو گروه دوستى كن، بانيكان بدل دوستى كن و با بدان بزبان دوستى كن، تا دوستى هر دو گروه ترا حاصل بود، (ص ١٢٧) كه نه همه حاجتى بنيكان افتد، وقت باشد كه بدوستى بذان نيز حاجت افتد و اگر جه ره بردن تو نزديك بذان و نزديك (١) نيكان ترا كاستى فزايذ، جنانك ره بردن نزديك نيكان و نزديك (٢) بذان آبروى افزايد و تو طريق نيكان نگاه دار، كه خود دوستى هردو قوم ترا حاصل آيد؛ اما با بى خردان هرگز دوستى مكن، كه دوست با خرد بدوستى آن بكند كه صذ دشمن عاقل نكنند بدشمنى و دوستى با مردم هنرى و نيك عهد كن، تا تو نيز بذان هنرها معروف و ستوده باشى كه آن دوستان تو بذان معروف و ستوده باشند و تنها نشستن از همنشين بذ اولى تر، جنانكه مر [ا] گفته آمد درين دوبيت؛ شعر:

اى دل رفتى جنانكه در صحرا دذ    نه انده من خوردى و نه انده خود
هم جالس بذ بودى و تو رفته بهى    تنهايى به مرا زهم جالس بذ

وحق دوستان ومردمان نزديك خود ضايع مكن، تا سزاوار ملامت نگردى، كه گفته اند: دو گروه مردم سزاوار ملامت‌اند: يكى ضايع كنندهٔ حق دوستان، ديگر ناشناسندهٔ كردار نيك. بدانكه مردمان را بدو جيز بتوان دانست كه دوستى را شايند يا نه: يكى آنكه دوست او را تنگ دستى رسذ (٣) جيز خويش از وى دريغ ندارد بحسب طاقت خويش و بوقت تنگى از وى بر نگردد، تا آن وقت كه بدوستى او ازين جهان بيرون شود، و فرزندان آن دوست خودرا و خويشان را طلب كندو

(١) خ: بدان بنزديك    (٢) خ، نيكان بنزديك    (٣) در اصل، نيك‌دست رسذ

بجای ایشان نیکی کندو هر وقت که بزیارت آن دوست رود حسرتی بخورد، هرجند که آن نه او بوذ.

**حکایت :** جنین گویند که سقراط رامی بردندتا بکشند، وی را الحاح کردند که بت برست شو. گفت : ( ص ١٢٨ ) معاذالله که جز صانع(1) را برستم. ببر دندش تا بکشند، قومی شاگردان او با او برفتند و زاری میکردند، جنانکه رسم رفته است. بس اورا برسیدند که : ای حکیم، اکنون جون دل بر کشتن نهاذی بگو تا ترا کجادفن کنیم؟ سقراط تبسم کردو گفت. اگر جنانکه مرا باز یابید هر کجا خواهیذدفن کنید، یعنی که آن نه من باشم که قالب من باشد.

و با مردمان دوستی میانه‌دار و بردوستان با امیددل مبند که من دوست بسیار دارم، دوست خاص خود باش و از بس و بیش خود نگر وبر اعتماد دوستان از خود غافل مباش، جه اگر هزار دوست بود ترا از تو دوست تر کسی نبود؛ دوست را بفراخی و تنگی آزمای، بفراخی بحرمت داشتی و بتنگی بسوذ و ازآن دوستی که دشمن ترا دشمن ندارد وی را جز آشنا مخوان، جه آنکس آشنای بود نه دوست وبادوستان در وقت گله جنان باش که در وقت خشنوذی و بربن جمله دوست آنرا دان که دانی که ترا دوست دارد و دوست را بدوستی جیزی میآموز، که اگر وقتی دشمن شود ترا زبان دارذ و بشیمانی‌سوذ نکند و اگر درویش باشی دوست توانگر مطلب، که درویش را کس دوست ندارد، خاصه توانگران؛ دوست بدرجهٔ خویش گزین و اگر توانگر باشی ودوست توانگر داری روا باشد؛ اما در دوستی مردمان را دل استوار دار، تا کارهاء تو استوار بود و اگر دوستی نه‌ببخردی دل از تو بردارد بباز آوردن او مشغول مباش، که‌نه ارزدوازدوستِ طامع‌دور باش، که دوستی وی باتوبطمع باشد نه بحقیقت وبامردم حقود هرگزدوستی‌مکن، که مردم حقود دوستی‌رانشانید، ازآنجه‌حقدهر(ص ١٢٩) گز از دل بیرون نرود و همیشه آزرده و کینه ور باشی دوستی کی (2)اندر دل وی بود. جون حال دوستی گرفتن بدانستی آگاه باش از کار و از حال‌دنیا ونیك و بد.

(1) در اصل : جز صنع صانع را نبرستم و بر روی کلمهٔ صنع خط کشیده شده، خ : من صنع صانع برستم (2) در اصل : که

# باب بیست نهم

## اندر اندیشه کردن از دشمن

اما جهد کن تا دشمن نیندوزی ، پس اگر دشمنت باشد مترس و دلتنگ مشو ، که هر که رادشمن نبود دشمن کام بود . ولیکن در نهان و آشکارا ازکار دشمن غافل مباش و از بد کردن با او میآسای ، دایم در تدبیر و مکر اوباش و هیچ وقت از حیلهٔ او ایمن مباش و از حال وی خوذ را روی پوشیذه همی دار ، تا در بلا و آفت و غفلت بر خوذ بسته باشی ، تا زوی کار نباشد با دشمن دشمنی پیذا مکن و خویشتن بدشمن جنان نمای که اگرچه افتاده باشی باوی خویشتن را از افتادگان منمای بکردار نیك ، اما بگفتار خوش دل دردشمن مبند ، اگر از دشمن شکری یابی آن را شرنگی شناس ، شعر :

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن — دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دوزن

و از دشمن قوی همیشه برنا ایمنی باش و ترسان ، که از دو کس بباید ترسید : یکی ازدشمن قوی و دیگر از یار غدّار ودشمن خوذ را خوار مدار و با دشمن ضعیف همچنین دشمنی کن که با دشمن قوی و مگو که او خود کیست و که باشد ؟

**حکایت :** جنان شنیدم که در خراسان عیّاری بود سخت محتشم و نیك مرد و معروف ، مهلّب(1) نام . گویند که روزی ازمحلت میرفت ، اندر راه پای وی(ص ۱۳۰) بر پوست خربزه افتاد و بیفتاد ، کارد بکشید و خربزه را پاره پاره کرد . گفتند او را که : ای خواجه ، تو مردی بدین محتشمی و عیّاری که هستی شرم نداری که پوست خربزه را بکارد می زنی ؟ مهلب (1) گفت که : مرا پوست خربزه افکند ، من که را بکارد زنم ، آنچه مرا افکند دشمن او بودو دشمن را خوار نشاید داشت ، اگر جه حقیر دشمنی بود ، که هر که دشمن را خوار دارد زود خوار گردذ .

(1) در اصل : مهلت

بس دشمن در تدبیر هلاك دشمن باشد ، از آن بیشتر که او تدبیر هلاك کند تو تدبیر کار خویش همی کن و خوذ را ازو در حفظ میدار و تدارك کار خویش همی کن؛ اما با هر کس که دشمنی کنی جون بروی جیره شوی بیوسته آن دشمن خودرا منکوه و بعاجزی بمردم منمای ، آنکاه بس ترا فخری نباشد که بر عاجزی ونکوهیده جیره‌شده باشی واگر العیاذبالله او بر تو جیره شود وقتی ترا عیب و عار عظیم باشد که از عاجزی ونکوهیدهٔ افتاده باشی ، بس جون بادشاهی فتحی بکند اگرجه آن بادشاه‌را خصم نه‌کس بوذه باشد ، شاعران جون فتح نامه کویند و کاتبان جون فتح نامه نویسند اول خصم را قادری تمام خوانند و آن لشکر را بستایند ببسیار سواران و بیادگان و خصم را بسهرابی واژدهایی‌خوانند و مصاف لشکر وی جنانجه سزد و سالاران لشکر وی‌جندان که بتوانند بستایندو آنکه لشکری بدین عظیمی خداوند فلان بالشکر خویش بحق‌ایشان رسید و جوبذ کرد ونیست کردانید ، تا ببزرکی ممدوح خداوندی خویش کفته باشد و قوت لشکر خویش نموذه ، که اگر این قوم منهزم‌را وآن بادشاه را بعاجزی ونکوهیدن منسوب کنند ( ص ۱۳۱ ) آن بادشاه مظفر را بس نامی و افتخاری نباشد بر شکستن ضعیفی وعاجزی ، نه در فتح نامه و نه در شعرهای فتح .

**فصل:** جنانکه‌زنی (۱) بری بادشاه بود و اورا سیّده کفتندی ، زنی ملك زاده و عفیفه وزاهده بود و دختر عم زادهٔ مادرم بود و زن فخرالدوله بود ؛ جون فخرالدوله فرمان یافت اورا بسری بود مجد الدوله لقب کفتندی و نام بادشاهی بروی افکندند و سیّده خود بادشاهی همی راند، سی و یك سال ؛ [ جون این مجد الدوله بزرگ شد ناخلف بود ، بادشاهی را نشایست ، همان نام‌ملك بروی همی بود ، وی در خانه‌نشسته با کنیزکان خلوت همی کردو مادرش بری و اصفهان وقهستان سی واند سال بادشاهی همی راند ، ] مقصود ازین آنست که جون‌جد تو سلطان محمود بن سبکتکین بوی‌رسول فرستاد و کفت : باید که خطبه و سکه بنام من کنی و خراج ببذیری و اگر نه منّ بیایم وری بستانم ویرا خراب کنم و تهدید بسیار بکفت . جون رسول بیآمد و نامه

(۱) دراصل « زن

بداد گفت : بگوی سلطان محمود را که تا شوی من زنده بود مرا اندیشهٔ آن بود که ترا مگر این راه بود و قصد ری کنی، چون وی فرمان یافت و شغل بمن افتاد مرا این اندیشه از دل برخاست، گفتم سلطان محمود باذشاهی عاقل است، داند که‌چون او باذشاهی را بجنگ چون من زنی نبایذ آمذ، اکنون اگر بیایی خذای آگاهست که من نخواهم گریخت و جنگ را ایستاده ام، از آنچه از دو بیرون نباشد : از دو لشکر یکی شکسته شود، اگر من ترا بشکنم بهمه عالم نامه‌نویسم که سلطان محمود را بشکستم که صذ باذشاه را شکسته بود، مرا هم فتح نامه بود و رسذ و هم شعر فتح [ و اگر تو مرا بشکنی چه توانی نوشت، گوئی زنی را بشکستم، ترا نه فتح نامه رسذ و نه شعر فتح، ] که شکستن زنی بس فخر نباشد، گویند که سلطان محمود زنی را بشکست. بذین یك سخن تا وی زنده بود سلطان محمود قصد ری نکرد ومتعرض وی نشد.

و ازین که گفتم دشمن خویش را ( ص١٣٢ ) بسیار منکوه و از دشمن بهیچ حال ایمن مباش، خاصه از دشمن خانگی و خود بیشتر از دشمن خانگی ترس، که بیگانه را آن دیدار نیفتد در کار تو که اورا افتد و چون از تو ترسیده گشت دل او هرگز ازبد اندیشیدن تو خالی نباشد و بر احوال تو مطلع بود و دشمن بیرونی آن نداند که وی داند؛ بس با هیچ دشمن دوستی یکدل مکن، لکن دوستی مجازی می نمای، مگر مجازی حقیقت گردد، که از دشمنی دوستی بسیار خیزد و از دوستی نیز دشمنی و آن دوستی و دشمنی که چنین بود سخت تر باشد و نزدیکی با دشمنان از بیچارگی دان ودشمن را چنان گرای که از آن گزند چیزی بتو نرسد و جهد کن تا دوستان تو اضعاف دشمنان باشند و بسیار دوست کم دشمن باش و نیز باومید هزار دوست یکی دشمن مکن و بدانك آن هزار دوست از نگاه داشت تو غافل باشند وآن یك دشمن از نگاه داشت تو غافل نباشد و برداشتن سرد و گرم از مردمان، که هر که مقدار خویش نداند در مردی او نقصان باشد و با دشمنی که از تو قوی‌تر باشد از دشواری نمودن او میاسای و اگر دشمنی از تو زنهار خواهد اگر چه سخت دشمنی باشد و با تو بد کردگار بود

او را زینهار ده وآن را غنیمتی بزرگ دان که گفته اند که: دشمن چه مرده وچه گریخته و چه بزینهار آمده و لیکن جون زبون یابی یك باره (ص ۱۳۳) بر منشین و اگر دشمنی بر دست تو هلاك شود روا بود که شادی کنی، اما اگر بمرك خویش بمیرد بس شادمانه مباش، آنگاه شادی کن که بحقیقت بدانی که تو نخواهی مردن؛ هر جند حکیمان گفته اند که: یك نفس بیش از دشمن بمیرد آن مرگ را بغنیمت باید داشت، اما جون دانیم که همه بخواهیم مرد شادمانه نباید بود، جنانك من گویم:

گر مرگ برآورد زبد خواه تو دود    زآن دود جنین شاد چرا گشتی زود
جون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود    از مرگ کسی جه شادمان باید بود

همه بر بسیج سفریم و توشهٔ سفر جز کردار نیك با خویشتن نتوان بردن هیج.

**حکایت:** جنین شنودم که ذوالقرنین گرد عالم بگشت و همه جهان را مسخر خویش گردانیدو بازگشت و قصد خانهٔ خویش کرد، جون بدامغان رسید فرمان یافت؛ وصیّت کرد که: مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخ کنیت و دستهاء مرا از آن سوراخ بیرون کنیت، کف گشاده وهمجنان بریت تا مردمان می بینند که همه جهان بستدیم ودست تهی میرویم، ذهبنا وترکنا، بستدیم وبگذاشتیم، آخریاوا مسکینا گرفتیم و نداشتیم و دیگر مادرمرا بگوئیت که: اگر خواهی که روان من از تو خشنود باشد غم من باکسی خور که اورا عزیزی مرده باشد، یا باکسی که بخواهد مرد.

و هرکسی را که (ص ۱۳٤) ببای بیندازی بدست همی گیر، از بهر آنك رسن را اگر بی حد (۱) واندازه بتابی وازحدبیرون بری از هم بگسلد، بس اندازهٔ همه کارها نگاه دار، خواه در دوستی وخواه در دشمنی، که اعتدال جزویست از عقل کلّی و جهد کن تا درکار حاسدان خویش از نمودن جیزها که ایشان را از آن خشم آیدتا درغصهٔ تو زندکانی میکنند و با بد سگالان خویش بد سگال باش و لیکن با افزونی جویان مجنح وتغافل کن اندرکار ایشان، که آن افزونی جستن خود ایشان را افکند، که سبوی ازآب همه سال درست نیاید وبا سفیهان و جنگ جویان بردباری کن ولکن با گردن کشان گردن کشی کن و همیشه در هر کاری که باشی از طریق مردمی باز

(۱) در اصل: بحد

مگرد ، در وقت خشم برخود واجب گردان خشم فرو خوردن و با دوست و دشمن گفتار آهسته دار و چرب گوی باش ، که چرب گویی دوم جادو یست و هر چه گوئی از بد و نیك جواب چشم دار و هر چه خواهی که نشنوی کس را مشنوان و هر چه در پیش مردمان نتوانی گفت پس مردمان مگوی و پیر خیره مردمان را تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و مگوی که چنین کنم ، بگوی که چون کردم ، چنانك من گویم ، بیت :

(ص ۱۳۵) ازدل‌صنمامهر تو بیرون کردم — وان کوه غم ترا چو هامون کردم
امروزنگویمت که چون خواهم کرد — فردا دانی که گویمت چون کردم

و کردار پیش از گفتار شناس ، اما زبان خویش دراز مدار بر آن کس که اگر خواهد زبان خویش در تو دراز دارد و هرگز دو رویی مکن و از مردم دو روی دور باش و از اژدهای دمنده مترس و از مردم سخن چین بترس ، که هر چه بساعتی بشکافد بسالی نتوان دوخت و با کسی که بنده بود لجاج مکن ، اگر چه بزرگ و محتشم باشی ، با کسی که از تو فروتر بود بیکار مکن ، حکیمی(۱) گوید : ده خصلت پیشه کن تا از بسیار بلا برسته باشی : **اول** با کسی که حسود بود مجالست مکن و با بخیلان صحبت مدار و با نادانان مناظره مکن و با مردم سرای دوستی مکن و با دروغ زن معاملت مکن و با کسی که غیور و معربد بود شراب مخور و با زنان بسیار نشست و خاست مکن و سرّ خود با کسی مگوی که آب بزرگی و حشمت خویش ببری و اگر کسی بر تو چیزی عیب گیرد آن چیز بخویشتن باز مبند و از خویشتن بجهد دور کن و هیچ کس را چندان مستای که اگر وقتی بباید نکوهید بتوانی نکوهیدن و چندان مشکن که اگر بباید ستودن بتوانی ستودن و هر که را بی تو کاری برآید از خشم و گله (ص ۱۳۶) خویش مترسان ، که هر که از تو مستغنی بود از خشم و گلهٔ تو نترسد و اورا بترسانی هجای خویش کرده باشی و هر کرا بی تو کاری برنیاید یك باره زبون مگیر و برو چیره مشو و خشم دیگران بر وی مران و اگرچه گناهی بزرگ بکند درگذار و

(۱) خ : فیثاغورس

بر کهتران خود بی بهانه بهانه مجوی ، تا تو بر ایشان آباد باشی و ایشان از تو نفور نشوند و کهتران را آبادان داری کار تو ساخته باشد ، کی کهتران ضیاع تو اند و اگر آبادان نداری ضیاع را بی برگ و نوامانی و اگر آبادان داری کار تو ببرگ و ساخته بود و چاکر فرمان بردار مخطی داری به که مصیب بی فرمان و چون شغلی فرمایی دو تن را مفرمای ، تا خلل از آن شغل و فرمان تو دور باشد ، که گفته اند که : یك دیگ دو تن بزند خوش نیاید ، بیك شغل دو کس را مفرست از بی آنك بدو کدبانو خانه نا روفته ماند ، چنانك قائل گفته است ، نظم :

بیکی شغل دو کس را مفرست از پی آنك　　بدو کدبانو ناروفته ماند خانه(۱)

اگر فرمان بردار باشی در آن فرمان انباز مخواه ، تا در آن کار با خلل نباشی و دایم بیش خداوند سرخ روی باشی ؛ اما با دوست و دشمن کریم باش و بر گناه مردم سخت مشور و هرسخنی را برانگشت مپیچ و بر هر حقی و باطلی دل در عقوبت مردم مبند و طریق کرم نگاه دار ، تا بهر زمانی ستوده باشی ( ص ۱۳۷ ) .

---

(۱) خ : چنانکه فرخی گوید : خانه بدو کدبانو نارفته بود

# باب سی ام

## اندر آیین عقوبت کردن و عفو کردن

ای پسر ، بدان و آگاه باش و بهر گناهی مردم را مستوجب عقوبت مدان و و اگر کسی گناه کند از خویشتن در دل عذر گناه او بخواه ، که آدمی است و نخست گناه آدم کرد ، چنانك من گویم ، بیت :

گر من روزی ز خدمتت گشتم فرد      صد راه دلم از تو پشیمانی خورد
جانا بیکی گناه از بنده مگرد      من آدمیم گنه نخست آدم کرد

و بر خیره عقوبت مکن ، تا بی گناه سزای عقوبت نگردی و بهر چیزی خشم ناك مشو و در وقت خشم ضجرت فرو خوردن عادت کن و چون گناهی را از تو عفو خواهند عفو کن و عفو کردن بر خود واجب دان ، اگر چه گناهي سخت بود ، که بنده اگر گناه کار نباشد عفو خداوند پیدا نیاید ، چون مکافات گناه کرده باشی آنگاه حلم تو چه باشد و چون عفو کردن واجب دانی از شرف بزرگی خالی نباشی و چون عفو کردی اورا سرزنش مکن و از آن گناه یاد میآر ، که آنگاه چنان باشد که عفو نکرده باشی ؛ اما تو گناهی مکن که ترا عذر باید خواست و چون کردی از عذرخواستن ننگ مدار ، که تا ستیزه منقطع شود ؛ اما اگر کسی گناهی کند که مستوجب عقوبت باشد حد عقوبت او نگرو اندر خور گناه او عقوبت فرمای ، که ( ص ۱۳۸ ) خداوندان انصاف چنین گفته اند که : عقوبت سزای گناه باید کرد ، اما من چنین می گویم که : اگر کسی گناهی کند و بدان گناه مستوجب عقوبت گردد تو بسزای آن گناه اورا عقوبت کن ، تا طریق تعلّم و آزرم و رحمت فراموش نکرده باشی ، چنان باید که يك درم گناه را نیم درم عقوبت فرمایی ، تا هم از کریمان باشی و هم از شایستگان ، که نشاید که کریمان کار بی رحمان کنند .

**حکایت :** شنودم که بروزگار معاویه قومی گناهی کرده بودند که کشتن بر ایشان واجب بود ، معاویه ایشان را گردن زدن فرمود ؛ پس در آن ساعت که گردن ایشان می زدند یکی را پیش آوردند که بکشند ، آن مرد گفت : یا امیر المؤمنین ، هرچه باما خواهی کرد سزای ماست و من بگناه خویش مقرّم ، اما از بهر حق تعالی ازمن دوسخن بشنو وجواب بده . گفت : بگوی . گفت : همه‌عالم‌حلم‌وکرم تودانسته‌اند ، اگر ما این گناه برپادشاهی کردیمی که چون تو کریم وحلیم نبودی پادشاه با ما چه کردی ؟ معاویه گفت : همین کردی که من می کنم . آن مرد گفت : پس حلیمی و کریمی تو مارا چه سود دارد ، که تو همان کنی و بی رحمتی همان ؟ معاویه گفت : اگراین سخن‌پیشتر گفتی همه‌را عفو کردمی ، اکنون آنها که مانده‌اند همه را عفو کردم .

پس چون مجرم عذر خواهد اجابت کن‌و هیچ گناه مدان که (ص ۱۳۹) بعذر نیرزد و اگر حاجتمندی را بتو حاجتی افتد از ممکنات که دین را زیان ندارد و در مهمات دنیا وی خالی نبود از بهر مایهٔ دنیا دل آن نیازمند باز مزن و آن‌کس را بی‌قضای حاجت باز مگردان و ظن آن حاجتمند را در خویشتن فاسد مکن ، که آن مرد تا در تو گمان نیك نبرد از تو حاجت نخواهد و او در وقت حاجت اسیر توباشد و گفته اند که : حاجتمندی دوّم اسیریست و بر اسیران رحمت باید کرد ، که اسیر کشتن ستوده نیست ، بل که نکوهیده است ، پس درین معنی تقصیر روا مدار ، تا محمدت هردو جهانی یابی‌و اگر ترا بکسی حاجتی‌باشد اول نگر تا آن مرد کریم هست یا نی و یا لئیم است ، اگر مرد کریم بود حاجت بخواه و فرصت نگاه دار و بوقتی که تنگ دل بود مخواه و نیزپیش ازطعام بر گرسنگی‌حاجت مخواه‌و در حاجت‌خواستن سخن نکو بیندیش و بنشین و قاعدهٔ نیکو فرو نه و آنگاه مخلص سخن بدان حاجت بیرون برو اندر سخن گفتن‌بسیار تلطف نمای که تلطف در حاجت خویش دوم‌شفیع است و اگر حاجت بدانی خواستن بهیچ حال بی‌قضاء حاجت بر نگردی ، چنانك من میگویم ، بیت :

ای دل خواهی که‌زی دلآرام رسی　　　بی تیماری بدآن مه تام رسی
باری بمراد وی بزی ای دل از آنك　　　گردانی خواست کامه درکام‌رسی

(ص ۱۴۰) و بهر که محتاج باشی خویشتن جون جاکر و بندهٔ او ساز ؛
جون‌اجابت یابی بهرجایی‌شکر کن ، که‌حق‌تعالی‌می‌فرماید : لَئِنْ(۱) شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ (۲)
و خدای تعالی شاکران را دوست دارد و نیز شکر کردن حاجت نخستین را امیدروا
شدن حاجت دومین باشد ؛ اگر حاجت تو روا نکنند از بخت خویش گله کن و از
آن مکن، که‌اگر وی از گلهٔ تو باك داشتی خود حاجت تو روا کردی و اگر مرد لئیم
و بخیل باشد بهشیاری ازو هیچ مخواه که ندهد و بوقت مستی خواه ، که‌لئیمان و
بخیلان بوقت مستی سخی تر باشند ، اگر جه دیگر روز بشیمان شوند و اگر حاجت
بلئیمی افتد خویشتن‌را بجای رحمت دان ، که‌گفته‌اند : سه کس بجای رحمت باشند : ۱
خردمندی که زیردست [بی] خردی باشد وقویئی (۳) که ضعیفی برو مستولی باشد
و کریمی که محتاج لئیمی باشد و بدانك ازین سخنها که در مقدمه گفتیم وببرداختیم
و از هر نوعی فصلی گفتیم بر موجب طاقت خویش خواستم که بتمامی داد سخن
بدهم ، از بیشها نیز یاد کردم ، تا این نیز بخوانی و بدانی ، که مگر بدان حاجت افتد،
از بهر آنك خواستم که‌علم اولین و آخرین من دانستمی و ترا بیآموختمی و معلوم ۱
تو گردانیدمی ، تامگر بوقت مرگ بی غم‌تو ازین جهان بیرون شدمی ، (ص ۱۴۱)
اگر جه من خود در دانش بیاده ام و اگر نیز جیزی دانم گفتار من جه فایده‌کند،
که‌توازمن همجنان شنوی که من ازبدر خویش شنیدم ، بس ترا جای ملامت‌نیست،
که من خود داد از خویشتن بدهم تا بداور حاجت نباشد ؛ اما اگر تو شنوی و اگر
نه در هر بیشه سخنی جند بگویم ، تا در سخن بخیلی نکرده باشم ، که آنج طبع مرا ۲
دست داد بگفتم والله اعلم بالصواب.

---

(۱) در اصل : ولئن
(۲) قرآن کریم سورة ابراهیم ، آیهٔ ۷
(۳) در اصل : قوتي

# باب سی و یکم

## اندر طالب علمی و فقیهی

بدان ای بسر و آکاه باش که در اول سخن کفتم که از بیشها نیز یاد کنم و غرض بیشه نه دوکان داری است ، که هر کاری را که مردم بردست کیرد آن جون بیشهٔ باشد ، باید که آن کار نیك بداند ، تا از آن کار بر بتواند خوردن ؛ اکنون جنانك می بینم ، هیج بیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن بیشه را از داستان و نظام راستی مستغنی دانی ، الاّ همه را ترتیب دانستن باید و بیشه بسیارست ، هر یکی را جدا شرح ممکن نشود ، که کتاب دراز کردد و از اصل و نهاد بشود ، ولکن هر صفت که هست از سه وجه است : یا علمی که تعلق به بیشهٔ دارد ، یا بیشهٔ که تعلق بعلم دارد ، [یا خود بیشه ایست بصرافت خرد] ، اما علمی که (ص ١٤٢) تعلق به بیشهٔ دارد جز طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند این و بیشهٔ که تعلق بعلم دارد خنیاکری و بیطاری و مانند این و این هر یکی را سامانیست ، جون تو رسم و سامان آن ندانی اکر جه استاد باشی درآن باب همجون اسیری باشی و بیشها خود معروفست ، بشرح کردن حاجت نیست ، جندانك صورت بندد سامان هریك بتو نمایم ، از بهر آنك از دو بیرون نیست : یا خود ترا بدین دانستن حاجت افتد ، از اتفاق روزکار و حوادث زمانه ، باری بوقت نیاز از اسرار هریك آکاه باشی ، اکر نیاز نبود هم مهتری باشی ، که مهتران را علم بیشها دانستن لابدست . بدان ای بسر که ازهیج علمی بر نتوانی خورد الا آخرتی ، که اکر خواهی که از علم دنیایی بر خوری نتوانی ، مکر بمخرقهٔ (١) دروی آمیزی ، جون علم شرع که در روزکار (٢) قضا وقسام و کرسی داری و مذکری نرود و (٣) نفع دنیا بعالم نرسد و در نجوم یا (٤) تقویم کری و مولود کری و فال کویی و آرایش کری

---

(١) خ : نحرقه (٢) خ : که تا در کار (٣) ظاهراً واو زائد می نماید (٤) خ : تا

بجد وهزل دروغ نرود نفع دنیا بمنجم نرسد ودر طب نادستکاری و رنگ آمیزی وهلیله دهی با صواب و نا صواب دروغ نرود مراد دنیایی طبیب را حاصل نشود ، پس بزرگوار ترین علمی علم دینست ، که اصول آن بر دوام توحیدست و فروع آن احکام شرع و بحرفهٔ (۱) آن نفع دنیاست ، ( ص ۱۴۳ ) پس ای پسر تا توانی گرد علم دین گرد ، تا دنیا و آخرت بدست آید ، اما اگر توفیق یابی نخست اصول دین راست کن وآنگاه فروع ، که بی اصول فروع تقلید بود .

**فصل:** پس اگر از پیشها چنین که گفتم طالب علمی باشی پرهیزکار وقانع باش و علم دوست و دنیا دشمن و بردبار و خفیف روح و دیر خواب و زود خیز و حریص بکتابت و متواضع و نا ملول از کار و حافظ و مکرر کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و با حرمت و اندر آموختن حریص و بی شرم وحق شناس استاد خود ، باید که کتابها و اجزا و قلم و قلمدان و محبره و کارد قلم تراش و مانند این چیزها با تو بود وجز ازین دیگر دل تو بچیزی نباشد و هرچه بشنوی یادگرفتن و باز گفتن و کم سخن و دور اندیش باش ، بتقلید راضی مشو ، هرطالب علمی که بدین صفت بود زود یگانهٔ روزگار گردد .

**فصل:** و اگر عالمی مفتی باشی با دیانت باش و بسیار حفظ و بسیار درس ودر عبادت و نماز و روزه تجاوز مکن و دو روی مباش ، پاک تن و پاک جامه باش وحاضر جواب و هیچ مسئله را تا نکو نیندیشی فتوی مکن بی حجتی و بتقلید خود قانع مباش و بتقلید کس کار مکن و رأی خود عالی بین و بر وجهین و قولین قناعت (ص ۱۴۴ ) مکن وجز بر خط معتمدان کار مکن ، هرکتابی را و جزوی را مقدم مدار ، اگر روایتی شنوی براویان سخن مجهول منکر ، براویان معروف شنو و بر خبرآحاد اعتماد مکن ، مگر که بر راویان معتمدو از خبر متواتر مگریزو مجتهد باش وبتعصب سخن مگوی و اگر مناظره کنی بخصم نگر ، اگر قوت او داری و دانی کی سخن او

(۱) خ : مخرقه

سقط شود مداخله کن بمسئلها و الا سخن را موقوف گردان و بیك مثال قناعت کن و بیك حجّت طرد و عکس مگوی ، هم سخن اول را نگاه دار تا سخن باز پسین را تباه نکند و اگر مناظرهٔ فقها بود ابتدا خبر مقدم دار و خبر را بر قیاس و ممکنات گوی و در مناظرهٔ اصولی موجبات و نا موجبات و ناممکنات بهم عیب نبود ، جهد کن تا غرض معلوم گردانی وسخن بازنیت گوي ، دم بریده مگوی و نیز دم دراز و بی معنی مگوی .

**فصل:** پس ای پسر اگر مذکرباشی حافظ باش و یاد بسیار دار و بر کرسی جلد بنشین ومناظره مکن الا که دانی که خصم ضعیف است و بر کرسی هرچه خواهی دعوی کن و اگر سایل باشد باك نبود و تو زبان را فصیح دار و چنان دان که مجلسیان تو بهایم اند ، چنانك خواهی همی گوی ، تا بسخن در نمانی ولکن تن و جامه پاك دارو مریدان نعّار دار ، (ص ١٤٥) چنانك در مجلس تو نشسته باشند ، تا بهر نکتهٔ که تو بگویی وی نعرهٔ زند و مجلس گرم کنند ، چون مردمان بگریند تو نیز وقت وقت بگری و اگر در سخنی درمانی باك مدار و بصلوات و تهلیل مشغول باش و بر کرسی گران جان مباش و ترش روی ، که آنگاه مجلس تو همچو تو گران جان باشد ، از بهر آنك گفته اند : كُلُّ شَيْئٍ مِنَ الثَّقِيلِ ثَقِيلٌ ومتحرك باش بوقت گفتن و درمیان گرمی زود سست مشو و مادام مستمع را نگر و اگر مستمع مسکنه خواهد آن گوی و اگر فسانه خواهد فسانه گوی ، چون بدانی که عام خریدار چه باشد و چون قبولت افتاد باك مدار ، بشیرین سخنی و بهترین چیز همی فروش ، کی بوقت قبول بخرند ، لکن در قبول دایم با ترس باش ، که خصم در قبول بدیدار آید و بجایی که قبول نبود قرار مگیر و هر سؤالی که برسر کرسی کنند آن را که دانی جواب ده و آن را که ندانی بگو دعایی خواسته اند و سخنی که درمجلس گفتی یاد دار ، تا دیگر باره مکرر نشود و بهروقت تازه روی باش و در شهر ها بسیار منشین ، که مذکران را و فال گویان را روزی در پای باشد و در قبول روی تازه دار و ناموس مذکری نگاه دار و همیشه تن و جامه پاك

دار و نیز معاملت شرعی بظاهر و باطن خوب دار ، جون نماز و روزهٔ بطوع و جرب زبان باش و در بازار مباش ، که عام بسیار نکرد ، ( ص ۱٤٦ ) تا بجشم عام عزیز باشي و از قرین بد برهیز کن و ادب کرسی نکاه دار و این شرط جای دیکر یاد کرده ایم و از تکبر و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن که خود کنی ، تا عالمی منصف تو باشند و علم نیکو بدان و آنج دانستی بعبارتی نیکو بکار بر تا خجل نشوی و بدعوی کردن بی‌معنی و در سخن کفتن و موعظه دادن هر جه کویی با خوف و رجا کوی ، یك بارکی خلق را از رحمت خدای نومید مکردان و نیز یکباره خلق را بی‌طاعتی ببهشت مفرست و بیشتر آن کوی که در آن ماهر باشی و نیك معلوم تو کشته باشد ، تا در سخن دعوی بی حجت نکرده باشی ، که ثمرت [۱] دعوی بی حجت شرمساری آرد .

بس اکر از دانشمندی بدرجهٔ بزرک افتی و قاضی شوی و[۲] جون قضا یافتی حمول و آهسته باش و زیرك و تیزفهم و صاحب تدبیر و بیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسندهٔ طریق هر دو کروه و از احتیال هر کروه و ترتیب هر مذهبی [۳] و هر قومی آکاه باش ، باید که حیل القضاة ترا معلوم باشد ، تا اکر مظلومی بحکم آید و اورا کواه نباشد و بروی ظلمی میرود و حقی از آن وی باطل میشود آن مظلوم را فریاد رسی و بتدبیر و حیله حق آن مستحق را بوی رسانی .

**حکایت :** مردی بود بطبرستان ، اورا قاضی القضاة ابوالعباس رویانی کفتندی ؛ مردی بود مشهور ( ص ۱٤۷ ) و با علم و ورع و بیش بین و با تدبیر ، وقتی بمجلس او مردی بحکم آمد و صد دینار بر دیکری دعوی کرد . قاضی خصم را برسید ، خصم انکار کرد . قاضی مدعی را کفت : کواداری ؟ کفت ندارم . قاضی کفت : بس خصم را سوکند دهم . مدعی زار بکریست و کفت : ای قاضی ، سوکندش مده ، که سوکند بدروغ خورد وباك ندارد . قاضی کفت : من از شریعت بیرون نتوانم شدن ، یا ترا کواه باید ، یا وی را سوکند دهم . مرد در بیش قاضي درخاك بغلطید و کفت : زینهار ! مرا کواه نیست ، وی سوکند بخورد و من مظلوم و مغبون بمانم ، تدبیر کار من کن . قاضي جون بر آن

---

(۱) در اصل : بمرب (۲) واو زائد می‌نماید (۳) در اصل : فریادرس

جمله زاری مرد بدیددانست که وی راست میگوید، گفت : یا خواجه ، قصهٔ وام‌دادن بامن بگوی ، تا بدانم که اصل این جگونه بوده است . مظلوم گفت : ایهاالقاضی ، این مردی بود جندین ساله دوست من، اتفاق را بربرستاری عاشق شد، قیمت صد وبنجاه دینار و هیج وجهی نداشت ، شب و روز جون شیفتگان می گریست و زاری میکرد ؛ روزی بتماشا رفته بودیم ، من و وی تنها بر دشت همی گشتیم ، زمانی بنشستیم ، این مرد سخن کنیزك همی گفت و زار زار می گریست ، دلم بر وی بسوخت که بیست ساله دوست من بود ، اورا گفتم : ای فلان ، ترا زر نیست بتمامی بهاء وی و مرا نیست ، هیج کس دانی که ترا درین معنی فریاد رسد و مرا ( ص ١٤٨ ) در همه املاك صد دینارست ، بسالهاء دراز جمع کرده‌ام ، این صد دیناربتودهم ، باقی تووجهی بساز تا کنیزك (١) بخری و یك ماهی بداری ، بس از ماهی بفروشی و زر بمن باز دهی ؛ این مرد در بیش من در خاك بغلطید وسوگند خورد که یك ماه ندارم و بعد از آن اگر بزیان یا بسود خواهند بفروشم و زر توبتو دهم ؛ من زر از میان بگشادم وبدو دادم و من بودم و او وحق تعالی ، اکنون جهار ماه برآمد ، نه زر می بینم و نه کنیزك می فروشد . قاضی گفت : کجا نشسته بودی درین وقت که زر بدو دادی ؟ گفت : بزیر درختی . قاضی گفت : جون بزیر درخت بودی جرا گفتی گواه ندارم ؟ بس خصم را گفت : هم‌اینجا بنشین بیش من ومدعی را گفت : دل مشغول مدار و زیر آن درخت رو و بگوی که قاضی ترا می بخواند و اول دو رکعت نماز بگزار و جند بار بر بیغامبر صلوات ده و بعد از آن بگو که : قاضی میگوید بیا و گواهی ده . خصم تبسم کرد ، قاضی بدید و نا دیده کرد و بر خویشتن بجوشید . مدعی گفت : ایهاالقاضی ، میترسم که آن درخت بفرمان من نیاید . قاضي گفت : این مهر من ببر ودرخت را بگوی که : این مهر قاضي است ، میگوید که : بیا و گواهی ده ، جنانك بر تست بیش من. مرد مهر قاضي بستاند وبرفت ، خصم هم‌آنجا بیش قاضي بنشست ؛ قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد ( ص ١٤٩ ) و خود بدین مرد نگاه نکرد ، تا یك بار در میان حکمی که میکرد

---

(١) در اصل : کنیزکی

روی سوی این مرد کرد و گفت : فلان آنجا رسیده باشد ؟ و گفت : نی هنوز ، ای قاضي و قاضي بحکم مشغول شد ، آن مرد مهر ببرد و بر درخت عرضه کرد و گفت : تراقاضي همی خواند ، جون زمانی بنشست دانست که از درخت جواب نیآید ،غمگین برگشت و بیش‌قاضي آمد و گفت ، ایهاالقاضي ، رفتم و مهر عرضه‌کردم ، نیامد .قاضي گفت : تو در غلطی که‌درخت آمد و گواهی بداد ؛ روی بخصم کرد و گفت : زر این مرد بده . مرد گفت : تا من اینجا نشسته‌ام هیج درختی نیامد وگواهی نداد . قاضي گفت : هیج درخت نیآمد و گواهی نداد ، اما اگر این زر در زیر آن درخت ازوی نگرفتهٔ جون من برسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد ، گفتي : نی هنوز ، که ازینجا تا آنجا دورست ، اگر زر نستانده بودی در زیرآن درخت ، ترا بجه معلوم‌شد که وی آنجا نرسیده است ، جون زر ازو نستانده بودی مرا بگفتی‌که : کدام درخت ؟ و من هیج درخت نمی شناسم ، که من در زیر آن درخت از وی زر نگرفته باشم‌و من نمی‌دانم‌که وی کجارفته است ؛ مرد را الزام کردوزر ازوی بستاند وخداوند داد.

بس همه حکمها ازکتاب نکنند ، ازخویشتن نیزبایدکه جنین استخراجهاکنند و تدبیرها ( ص ١٥٠ ) سازند و دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت متواضع باشی ، اما در مجلس حکم هرجند هیوب (١) تر نشینی و ترش روی و بی‌خنده تر با جاه و حشمت باشی و گران سایه و انـدك گوی و از شنیدن سخن و حکم کردن البته ملول مباش و از خویشتن ضجرت منمای و صابر باش و مسئلهٔ که افتد اعتماد بر رأی خویش مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه و مادام رای خویش روشن دارو بیوسته خالی مباش از درس و مسئله و مذهب ، جنانك گفتم تجربتها نیز بکار دار ، که در شریعت رأی‌قاضی نیز برابر شرعست و بسیار حکم بود که از رای شرع گران آید وقاضی سبك بگیرد وجون قاضي مجتهد باشد روا باشد ؛ بس قاضي باید که زاهد و تقی و بارسا و مجتهد باشد و باید که بجنذ وقت حکم نکنند : اول بر گرسنگی ودوم برتشنگی و سیوم بوقت گرمابه برآمدن وجهارم بوقت دل‌تنگی و بنجم بوقت‌اندیشهٔ

(١) در اصل : هبوب

دنیایی که بیش آید و وکیلان جلد باید که دارد و نگذارد که در وقت حکم بیش وی قصه و سرگذشت گویند و شرح حال خویش نمایند ، بر قاضی شرط حکم کردنست نه متفحصی ، که بسیار تفحص بود که نا کرده به باشد از کرده و سخن کوتاه کند ، زود حواله بگواه وسوگند کند و جایی که داند که مال بسیارست و مردم بی باك اند (ص ۱۵۱) تجربتی و تجسسی که بداند کرد بکند ، هیچ تقصیر نکند و سهل نگیرد و معدلان نیاك را مادام با خود دارد و هرگز حکم کرده باز نشکافد وامر خود قوی و محکم دارد و هرگز بدست خویش قباله و منشور ننویسد ، الا که ضرورتی باشد و خط خودرا عزیز دارد و سخن خودرا سجل کند و بهترین هنری قاضی را علم است و ورع . بس اگر این صناعت نورزی و این توفیق نیابی ونیز لشکری بیشه نباشی باری طریق تجارت بر دست گیر ، تا مگر از آن نفعی یابی ، که هرچه از روی تجارت باشد حلال باشد و بنزدیك همه کس بسندیده بود و بالله التوفیق .

# باب سی و دوم

## اندر تجارت کردن

ای پسر ، بدان و آگاه باش هرچند بازرگانی پیشهٔ نیست که آنرا صناعتی مطلق توان گفت ولیکن چون بحقیقت بنگری رسوم او چون رسوم پیشه‌ورانست و زیرکان گویند که : اصل بازرگانی بر جهل نهاده‌اند و فرع آن بر عقل ، چنانك گفته‌اند : لَوْلَا الْجُهَّالُ لَهَلَكَ الرِّجَالُ ؛ یعنی اگر نه بی خردان اندی جهان تباه شدی و مقصودم ازین سخن آنست که : هرکه بطمع افزونی (ص ۱۵۲) از شرق بغرب رود و بکوه و دریا و (۱) جان و تن و خواسته در مخاطره نهد ، از دزد وصعلوك و حیوان مردم خوار و ناایمنی راه باك ندارد و از بهر مردمان نعمت [شرق] بایشان رساند (۲) و بمردمان مشرق نعمت مغرب برساند ناچاره آبادانی جهان بود و این جز ببازرگانی نباشد و چنین کارهاء مخاطره آن کس کند که چشم خرد دوخته باشد و بازرگان دوگونه است و هر دو مخاطره است : یکی معامله و یکی مسافره ، معامله مقیمان را بود که متاع کاسد بطمع افزونی بخرند و این مخاطره برمال بود و دلیر و پیش بین و (۳) مردی باید که اورا دل دهد تا چیز کاسد بخرد ، برامید افزونی و مسافر را گفتم که کدامست ؛ بر هر دو روی باید که بازرگان دلیر باشد و بی باك بر مال و با دلیری باید که با امانت و با دیانت باشد و از بهر سود خویش زیان مردمان نخواهد و بطمع سود خویش سرزنش خلق نجوید و معامله با آن کس کند که زبردست (۴) او بود و اگر با بزرگتر از خود کند با کسی کند که دیانت و امانت و مروت دارد و از مردم فریبنده بپرهیزد و با مردمی که در متاع بصارت ندارد معامله نکند ، تا از درکوب ایمن

---

(۱) ظاهرا واو زائد می‌نماید (۲) دراصل : رسان (۳) درین موضع نیز واو زائد می‌نماید
(۴) خ : زیردست

بود و با مردم تنگ بضاعت و سفیه معامله (ص ۱۵۳) نکند و اگر بکند طمع از سود ببرد تا دوستی تباه نگردد، چه بسیار دوستی بسبب اندك مایه سود زیان تباه شدست و بر طمع بیشی بنسیه (۱) معاملت نکند که بسیار بیشی بود که کمی بار آرد و خرد انگارش بزرگ زیان باشد، [ چنانکه من گویم، رباعی:

گفتم که اگر دور شوم من زبرش  دیگر نکشد مگر دلم درد سرش
تا گشتم دور دورم از خواب و خورش  بسیار زیان باشد اندك نگرش ]

و در اسراف است تا از تصرف بباید از سود مال بتوان خورد، از مایه نباید خوردن، که بزرگترین زیانی بازرگان را ازمایه خوردن است و بهترین متاعی آنرا دان که برطل و ثمن بخرند و بدرمسنگ فروشند و بدترین متاعی بخلاف این دان و از خریدن غله بامید سود بپرهیز، که غله فروش مادام بد بود و بدنیّت باشد و تمام ترین دیانتی آنست که بر خرید دروغ نگوید، که کافر و مسلمان را بر خریده دروغ گفتن نا بسند بود، چنانك من درآن دو بیتی گویم، بیت:

ای در دل من فکنده عشق تو فروغ  بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدستم من  دانی بخریده بسر نگویند دروغ

باید که بیع ناکرده هیچ چیز از دست ندهد و در معامله شرم ندارد، که زیرکان گفته اند که: شرم روزی را بکاهد و محابا کردن از بیشی عادت نکند ولیکن بی مرّوتی نیز طریقت نکند، که متصرفان این صناعت (ص ۱۵٤) گفته‌اند که: اصل بازرگانی تصرفست و مروت، نی تصرف مال نگاه دارد و مروت جاه؟ چنانك در حکایت شنیدم:

**حکایت:** شنودم که روزی بازرگانی بود، بر در دوکان بیاعی بهزار دینار معامله کرد. جون معامله بپایان رسید میان بازرگان و بیاع بحساب قراضهٔ زر خلاف شد؛ بیاع گفت: ترا بر من دیناری زرست. بازرگان گفت: دیناری و قراضهٔ است. بدین حساب اندر از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت و بازرگان صداع می نمود و فریاد همی کرد و از قول خود بهیچ گونه باز نمی گشت، تا بیاع دلتنگ شد و دیناری و

---

(۱) در اصل: بیشه

قراضهٔ ببازرکان داد ، بازرکان بستاند وبرفت ؛ هرکه آن میدید مرد بازرکان را ملامت میکرد ؛ شاکردبیاع ازپس بازرکان برفت وکفت : ای خواجه ، شاکردانه بده . بازرکان آن دینار و قراضه بدو داد . کودك بازکشت . بیاع کفت : ای حرامزاده مردی از بامداد تا نماز پیشین از بهر طسوجی می دیدی که جه میکرد ، در میان جماعتی و شرم نمی داشت ، تو طمع کردی که تراجیزی دهد ؟ کودك زر باستاد نمود ، مردعاجز کشت ، با خود کفت : سبحان‌الله ! این کودك خوب روی نیست وسخت خرد است ، برو ظنّی نمی توان برد بخطا ، این مرد بدین بخیلی جرا کرد این جنین سخا . بیاع بر اثر بازرکان برفت و کفت : یا شیخ ، جیزی عجب دیدم ( ص ۱۵۵ ) ازتو ، یك روز میان قومی مرا در صداع تسوی زر تا نماز پیشین برنجانیدی و آنکاه جمله بشاکرد من بخشیدی ، آن صداع جه بود واین سخاوت جیست ؟ مرد کفت : ای خواجه ، از من عجب مدار که من مرد بازرکانم و در شرط بازرکانی جنانست که دروقت بیع و شری و تصرف اکر بیك درم مغبون کردم جنان بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشم و در وقت مروت اکر ازکسی بی مروتی آید جنان بود که بر ناپاکی اصل خویش کواهی داده باشم ، پس من نه مغبونی عمر خواهم و [نه] ناپاکی اصل .

اما بازرکان کم سرمایه باید که از همبازی (۱) بپرهیزد و اکر کند با کسی کند که با مروت و غنی باشد و شرمکین تا وقت حیف از وحیفی نرود و نیز بسرمایه یکی متاع نخرد که بکرا او را خرج بسیار افتد وجیزی نخرد که شکسته و مرده باشدو بر سرمایه بخت آزمایی نکند ، مکرداند که اکر زیانی کند بیش از نیم سرمایه نبود و اکر کسی نامه دهد که فلان جای برسان ، نخست بخوان و آنکاه برسان ، که بسیار بلاها در نامهٔ سر بسته باشد ، نتوان دانست که حال جون باشد ، اما بر نامهٔ نیاز مندان زنهار مخور و بهر شهری که درشوی خبراراجیف مده و جون از راهی در آیی خبر مرك کس مده و بخبر تهنیت تقصیر مکن وبی همراه براه بیرون

(۱) خ : هنباز ، همباز و هنباز هردو لغتی است در انباز ( برهان قاطع ) و ظاهراً همباز اصل آن دولفظ دیکرست .

مشو و همراه ثقة جوئی و در کاروان میان انبوهی فرود آی و قماشات جای انبوه بنه ومیان سلاح داران مرو و منشین ، که صعلوك اول قصد سلاح (ص ۱۵۶ ) دار کنند ، اگر بیاده باشد با سوار همراهی نکند و از مردم بیگانه راه نبرسد ، مگر که بصلاح باشد ، که بسیار مردم ناباك باشد که راه غلط نماید و از بس آید و کالا بستاند و اگر کسی ترا براه بیش آید اورا بتازه رویی سلام کن و خویشتن را بمضطری و درماندکی بدو منمای و بارصدبانان خیانت مکن ، ولیکن بلطف وسخن خوش باایشان تقصیر مکن در فریفتن ایشان و بی زاد و توشه براه بیرون مشو و بتابستان بی جامهٔ زمستان مرو ، اگر چه راه سخت آبادان بود و مکاری را خشنود دار و جون جایی فرود آیی که آشنا و دلیر نباشی بیاع امین گزین و باید که با سه گروه مردم صحبت داری : با جوانمرد وعیار بیشه و با مردم توانگر و با مروت و حق شناس و جهد کن تا بسرما و گرما و گرسنگی و تشنگی خو کنی و در آسایش اسراف مکن ، تا اگر وقتی بضرورت رنجی رسد آسان تر باشد و هر کاری که بتوانی هم تو کن و بر کس ایمن مباش ، که دنیا زود فریب است و در خرید و فروخت جلدباش و امین و راست گوی باش و بسیار خرنده و بازفروشنده باش و تابتوانی بنسیه ستاند و داد (۱) مکن ، بس اگر کنی با جند گونه مردم مکن : با مردم کم جیز و نو کیسه و دانشمند و علوی و کودك و با وکیلان خاص قاضی و با مفتیان شهر و باخادمان (ص ۱۵۷ ) ، هرگز با این قوم معامله مکن وهر که کند از صداع و بشیمانی نرهد و مردم جیزی نادیده را بر جیز استوار مدار و بر مردم نا آزموده ایمن مباش و آزموده را بهر وقت میازمای و آزموده بنا آزموده مده و معتمدی بدست آید ، که در مثل است که : دیو آزموده به از مردم نا آزموده ومردم را بمردم آزمای ، بس بخویشتن ، که هر که خود را نشاید ممکن بود که کسی دیگر را هم نشاید ؛ اما هرکرا آزمایی بکردار آزمای نه بگفتار و کنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه و تا در سفر خشك ده نیم

---

(۱) بمعنی ستد و داد و داد وستد و هرچند که درجائی دیگر دیده نشده است ولی بقیاس درست است ، زیرا که ستاند از ستاندن و ستد از ستدن می آید .

سود یابی بده یازده در دریا منشین ، که سفر دریا را سود تا کعب بود و زیان تا گردن و باید که بطمع اندك سرمایهٔ بسیار بباد دهی و اگر بر خشکی واقعهٔ افتد که مال بشود مگر جان بماند ، در دریا هردو را بیم بود ، مال را عوض بود و جان را نباشد و نیز کار دریا باکار بادشاه مثل کرده‌اند که بجمع آید وبجمع بشود ، ولکن از بهر آثار تعجب را یك بار در نشینی‌روا بود ، بوقت توانگری ، که رسول گفته‌است ، صلی‌الله علیه‌وسلم : اَرْکَبُوا اَلْبحرَ مَرَّةً (١) وَانْظُرُوا اِلی آثار عَظَمَةِ اللهِ تَعالي و بوقت ستد و داد بی مکاس مباش ولیکن مکاس درخور آخریان کن وکار خویش جمله بدست کسان باز مده ، که گفته اند که : بدست کسان (١٥٨) مار گرفتن نیکو آید و سود زیانهای خویش جمله همیشه شمار کرده دار وبدست خط خویش هیچ برخویش واجب مکن ، تا اگر وقتی که خواهی‌که منکر شوی بتوانی بیوسته و کدخدایی‌بیشه دار ، تا از سهو و غلط ایمن باشی و با غلامان و کسان خویش همیشه شمار کرده دار ومعاملهٔ خود باز می برس‌و مطالعه‌ همی کن ، تا از آگاه بودن سودو زیان خویش فرو نمانی و از مردم با خیانت ببرهیزو با مردمان خیانت مکن ، که هرکه با مردمان خیانت کند وبندارد که آن خیانت بامردمان کردست ، غلط سوی اوست ، کان‌خیانت با خود کردست .

**حکایت :** مردی بود گوسفنددار و رمهای بسیار داشت و اورا شبانی بود ، بغایت بارسا و مصلح ، هر روز شیر گوسفندان جندانك بودی ، خودرا از سود و زیان و کم بیش ، هم جندانك بحاصل کردی ، بنزدیك خداوندان گوسفندان بردی ؛ آن مرد که شیر بردی آب بروی نهادی و بشبان‌دادی و گفتی برو و بفروش و آن شبان آن مرد را نصیحت میکرد و بند می‌داد که : ای خواجه ، با مسلمانان‌خیانت مکن ، که هرکه با مردمان خیانت کند عاقبتش نا محمود بود ، مرد سخن شبان‌نشنید و هم جنان آب می (ص ١٥٩) کرد ، تا اُتفاق را یك شب این گوسفندان رادر

---

(١) در اصل : البحرومره

رودخانه بخوابانید و خود بر بالای بلند برفت و بخفت وفصل بهار بود ، ناگاه بر کوه بارانی عظیم بببارید و سیلی بخاست و اندرین رودخانه افتاد و این گوسفندان را همه را هلاك كرد ، [ بیت :

گفتی آن آب قطره قطره همه　　جمع شد ناگه و ببرد رمه ]

و یکروز شبان بشهر آمد و پیش خداوند گوسفندان رفت بی شیر ، مرد برسید که : چرا شیر نیاوردی ؟ شبان گفت : ای خواجه ، ترا گفتم که : آب برشیر میآمیز ، که خیانت باشد ، فرمان من نکردی ، اکنون آن آبها که همه بنرخ شیر مردمان را داده بودی جمله شدند و دوش حمله آوردند و گوسفندان ترا جمله ببردند .

و تا بتوانی از خیانت کردن بپرهیز ، که هر که بیك بار خاین گشت هرگز کسی برو اعتماد نکند و راستی پیشه کن ، که بزرگترین طراری راستی است ؛ نیك معامله و خوش ستد و داد باش و کس را وعده مکن ، چون کردی خلاف مکن و خریده مگوی ، چون گویی راست گوی ، تا حق تعالی بر معاملهٔ تو برکت کند و در معاملات درحجت ستدن و دادن هشیار باش ، چون حجتی بخواهی داد تانخست حق بدست نگیری حجت ازدست منه و هرکجا روی آشنایی طلب کن و اگر بازرگان باشی و هیچ بار بشهری نرفته باشی بانامهٔ محتشمی رو بتعرف خویش ، اگر بکار آید ، والا زیانی ندارد و نتوان دانست که حال چون باشد و با مردم ساخته باش و بامردم ناسازنده و جاهل ( ص ۱۶۰ ) و احمق و کاهل و بی نماز و بی باك سفر مکن ، که گفته اند : اَلرَّفیق ثُمَّ الطَّریق وهر که ترا امین دارد گمان او درحق خویشتن دروغ مکن و هرچه خواهی خرید نادیده و نا نموده مخرو هر که ترا امین دارد امین خود و او باش و آنچ بخواهی فروختن اول از نرخ آگاه باش و بشرط و بپیمان مفروش ، تا آخر از داوری وگفت و گوی رسته باشی وطریق کدخدایی نگاهدار ، که بزرگترین بازرگانی کدخدایی است از آن خانه و باید که کدخدایی براکنده نکنی و حوایج خانه . در سالی بیك بار بوقت نوقان (۱) جمله بخری ، از هرچه ترا بکار آید ، دوچندان که

(۱) خ : نوکان و درچاپ مرحوم هدایت درحاشیه نوشته شده است : نوکان و نوغان وقت معاملهٔ چیزی ولی در کتب لغت نیافتم .

در سال بکار شود بخر ، بس از نرخ آکاه باش و جون نرخ کران شود از هر جیزی نیمی بفروش ، از آنج خریده باشي ، تا آن یك سال رایکان خورده باشی و درین بزه نبود و نه بدنامی و هیچ کس ترا بدین معنی ببخل منسوب نکند ، که این از جملهٔ کدخدایی است ؛ جون در کدخدایی خویش خللی بینی تدبیر آن کن تا دخل خود زیادت بینی ، تا آن خلل در کدخدایی تو راه نیابد ، بس اکر جارهٔ زیادت کردن دخل ندانی از خرج کمتر کن ، همچنان بود که در دخل زیادت کرده باشي . بس اکر از بازرکانی نیکو نیفتد و خواهی که در علمی شریف باشی از کذشت علم دین هیچ ( ص ١٦١ ) علمی سودمند تر و شریف تر از علم طب نیست که رسول کفته است ، صلی الله علیه وسلم : اَلعِلْمُ عِلْمانْ عِلْمُ الاَدْیانَ وعِلْمُ الاَبْدانْ .

---

# باب سی و سیوم

## اندر ترتیب علم طب

بدان ای پسر که اگر طبیب باشی باید که اصول علم طب بدانی نیك ، چه اقسام علمی و چه اقسام عملی و بدانی که آنچ در تن موجودست یا طبیعت است ، یا خارج ازطبیعت و طبیعی سه قسم است : یك قسم از وی آنست که ثبات و قوام تن بدوست و یك قسم آنست که توابع است آن چیزها را که ثبات وقوام تن بدوست و یك قسم آنست که تن را از حال بحال میگرداند و آنك خارج است از طبیعت یا بفعل مضرت رساند با واسطه ، یا بی واسطه ، یا خود نفس ضرر فعل بود ؛ اما آن قسم که ثبات وقوام تن مردم بدوست یا از جنس مادّت است ، یا از جنس صورت ؛ آنك از جنس مادّت است یا سخت دورست ، چون اسطقسات وعددش چهارست : هوا و آتش و خاك و آب ، یا نزدیك تراز اسطقساتست ، چون امزجه و عددش نه است : یکی معتدل و هشت نامعتدل ، چهار مفرد وچهارمرکب ، یانزدیك‌تر ازامزجه است ، چون اخلاطش و عددش چهارست ، چون گش (۱) و صفرا و سودا و خون (۲) ، یا نزدیکتر از اخلاطست ، چون اعضا و عددش نزدیك وجه چهارست و نزدیك وجه دو و معنی این (ص ۱۶۲) سخن کی گفتیم آنست که : ترکیب الاعضا ازاخلاطست وترکیب اخلاط از مزاج است و ترکیب مزاج از اسطقساتست واسطقسات دورترین ماده است و آنچ ازجنس صورت است برسه قسم است : نفسانی وحیوانی و طبیعی است ، نفسانی قوت است و حس است و این پنج قسم است : بصر و ذوق و سمع و شم و لمس

---

(۱) گُش بضم اول بلغم باشد ( برهان قاطع ) . (۲) در اصل : بلغم ولی واضح است که خون باید باشد زیراکه اخلاط را چهار میدانستند : خون و بلغم و سودا و صفرا و چون بلغم را پیش‌از آن بلغت گش ذکر کرده‌است خون می ماند .

و قوت است و حرکت و عدد و اقسام وی برحسب عدد اقسام اعضایی است که آن را حرکت است و قوت سیاست و این بر سه قسمت است : تخیل و فکرت و ذکر و حیوانی بر دو قسم است : فاعل و منفعل و طبیعی بر سه قسمت است : مولده و مرتبه (۱) و غاذیه (۲) وافعال برعدد قوي است : نفسانی و حیوانی وطبیعی ، از بهر آنك روح خادم قوی است ، جون برین جمله باشد راست عدد افعال برعدد قوی باشد وآنك توابع است جیزهایی را که قوام و ثبات تن بدوست ، جون فربهی که تابع سردیست ، مزاج است وجون لاغری که تابع گرمی‌است ، مزاج است ، جون سرخی گونه تابع [ خون ] است ، یا جون زردی که تابع صفراست و جون حرکت [ نبض ] تابع قوت فاعله است [ از ]حیوانی ، جون‌خشم که تابع قوت منفعله است از حیوانی ، جون شجاعت که تابع اعتدال [قوت حیوانی است و چون عفت که‌تابع اعتدال ] قوت شهواتی است ، جون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطقه است ( ص ۱۶۳ ) و جون عرضها و کیفیات که تابع مادت باشد یا تابع صورت و آنك تن را از حال بحال بگرداند اسباب ضروری خوانند و این شش قسم است : **اول** هواست ، **دوم** طعام ، **سیوم** حرکت‌وسکون ، **چهارم** خواب و بیداری ، **پنجم** گشادگی طبیعت و بستگی ، **ششم** احداث نفسانی : جون اندوه و خشم وبیم و مانند این و اینها را از بهر آن ضروری گویند که مردم را جاره نیست از هریك و هریك را ازین جمله تاثیرست در تن مردم ، هرکدام تمام تر ؛ جون یکی ازین جمله بر حال اعتدال باشد [ استعمال این جمله مردم را برصواب وبروجه اعتدال بود و ] جون بعضی را ازین جمله از حال اعتدال تغیر افتد یااستعمال (۳) مردم بعضی را ازین جمله بر وجه‌خطا باشد بیماری و علتی بدیدآید برموجب افراطی که رفته باشد و آنك خارج ازطبیعت است سه قسم است بسبب مرض و سبب عرض وسبب بر سه قسم است : یا سبب بیماری اعضاهاء متشابه [ باشد ، یاسبب بیماری اعضاهای آلی ، یا سبب تفرق‌الاتصال؛

(۱) خ : مترتبه (۲) دراصل : عادیه (۳) دراصل : باستعمال

اما سبب بیماری اعضاهای متشابه ] یا سبب بیماری گرم باشد و این بر پنج قسمت است ، یا سبب بیماری سرد و این بر هشت قسمت است ، یا سبب بیماری تر ، یاسبب بیماری خشك وهریك ازین بر چهار قسمت است ؛ سبب بیماری اعضاهاء آلی یاسبب بیماری باشد که اندر خلقت افتد ، [ یا اندر مقدار ، یا در وضع ، یا اندر عدد وسبب بیماریهای خلقت ] یا سبب بیماری شکل باشد و یا سبب بیماری تعقیر (۱) و تجویف و این بر هفت قسم است : (۲) یا سبب خشونت و آن بر دوقسم باشد یا (۲) سبب ملاسة ( ص ۱٦٤ ) باشد و این بر دو قسمت است و سبب بیماریهاء مقدار بر سه نوعست وسبب بیماریهاء وضع وسبب بیماریهاء عدد هر یك دونوعست ، تفرق‌الاتصال چهار نوعست و مرض بر سه قسمت است : بیماریهاء اعضاء متشابه و بیماریهاء آلی و تفرق الاتصال ، که آنرا مرض مشترك خوانند ، در اعضا هاء متشابه افتد و هم در اعضاء آلی و بیماری اعضاء متشابه بر هشت قسمت است : چهار مفرد : گرم و سرد و تر و خشك وچهار مرکب : گرم و تر وگرم و خشك [ و سرد و تر ] و سرد و خشك و بیماریهاء آلی‌بر چهار نوعست : بیماریهایی که درخلقت افتد و درمقدار ودر وضع و در عدد ، بیماریهاء خلقت چهار قسمت است : آنك در شکل افتد ودر سقعه (۳) و آنك بر طریق خشونت افتد و آنك بر طریق ملاست و بیماریهاء مقدار بر دو گونه است : آنك از طریق زیادت افتد و آنك از طریق نقصان و بیماریهاء وضع هم بر دو گونه‌است : یا عضو از جایگاه خویش زایل‌شود یاببیوند دیگر اعضابفساد آورد وبیماری هاء عدد هم بردوگونه است : یا برطریق زیادت بود یا بر طریق نقصان و تفرق‌الاتصال یا در اعضاء متشابه افتد ، یا در اعضاء آلی ، یا در هردو ؛ ( ص ۱٦٥ ) عرض بر سه قسمت است : یا عرضها باشد که تعلق بافعال دارد ، [ یا باحوال تن ، یا اندر استفراغات پدیدار آید و آنچه تعلق بافعال دارد ] آن بر سه قسمت است و [ آنچه تعلق بر احوال دارد برچهار قسم است ، ] آنچ تعلق باستفراغات دارد برسه قسمت است وباید که بدانی

---

(۱) در اصل : مقعه و ممکن است سقعه باشد از سَقَعَ بمعنی گشتن رنگ رخسار
(۲) جمله‌ای که درمیان دوعلامت (۲) جای دارد در حاشیه بهمان خط متن افزوده شده و در متن بجای آن راده گذاشته است . (۳) خ : تقعیر

که علم بر دوقسمت است : علم است و عمل ، قسم علم اینست که گفتم و بگویم که هر
علمی از نیك و بد ترا گفتم که از کجا طلب باید کرد ، تا هریك را بشرح و استقصا
بدانی که از کجا باید طلبیدن ، که این علمها که ما یاد کردیم جالینوس بشرح واستقصا
یاد کند ، بیشتر در سته عشر و بعضی بیرون سته عشر ؛ اما علم اسطقسات آن قدر که
طبیب را بکار آید کتاب اسطقسات طلب کن ، از جمله سته عشر و علم مزاج از کتاب
مزاج طلب کن ازسته عشر وعلم اخلاط ازمقالت دوم طلب کن از کتاب قوی‌الطبیعه
هم از جملهٔ سته عشر و علم اعضاء متشابهه ازتشریح کوجك طلب کن هم از سته عشرو
علم اعضاء آلی از تشریح بزرك طلب کن ، بیرون سته عشر و علم قوی طبع از کتاب
قوی‌الطبیعه طلب کن از سته عشروقوی حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم‌ازجملهٔ
۱ سته عشر [ وقوی نفسانی از رای بقراط و افلاطون طلب ] و این کتاب است از
جملهٔ تصنیف جالینوس بیرون سته عشر و اگر خواهی که مسخر شوی درین کتاب
و از پایگاه طلب بگذری علم اسطقسات و علم مزاج از کتاب الکون‌و الفساد واز
کتاب السماء و العالم طلب کن ( ص ١٦٦ ) وعلم قوی و افعال از کتاب النفس
و کتاب الحس و المحسوس (۱) و علم اعضا از کتاب الحیوانات و اقسام‌الامراض از
۱ مقالت نخستین از کتاب‌العلل و الامراض (۲) طلب کن ، از جملهٔ سته عشر و اسباب
اعراض از مقالت سیم هم ازین کتاب طلب کن‌و اسباب امراض از مقالت جهارم و
بنجم و ششم طلب کن ، هم ازین کتاب که گفتم .

**فصل** : جون قسم علمی یاد کردم ناجاره سمتی از قسم عملی یاد کنم ، اگر
جه سخن دراز شود ، از بهر آنك علم وعمل جون جسم وروح هردو بهم است ،
۲ جسم بی روح و روح بی جسم تمام نبود وجون معالجت خواهی کردن اندیشه کن
از خورشهاء بیران و جوانان و بیمار خیزان ، که معالجت بیماران بر دوگونه‌است
و معالج باید که هیج گونه معالجتی ابتدا نکند تانخست آگاه نگردد از قوت بیمار

(۱) در اصل : کتاب الحس واطحسوس (۲) خ : کتاب العلل والاعراض

و نوع علت و سبب علت و مزاج و سال و صنعت بیمار و شخص و طبعش و جایگاه وحال مزاج .

**فصل** : وآب ومجس وجنس وعرض ظاهر وعلامتهاء نیك وعلامات بدوانواع رسوب‌وعلامات‌بیماران وبیماریها که درباطن می‌افتد ونشانیهاء بحران که درآشفته بود بشناسد واجناس حمیات معلوم گردانیده باشد وتدبیرامراض ماده برجه‌سان باشد و بر ترکیب ادویه ماهر شده باشد ، بر مذهب اصحاب قیاس و قانون معالجات ، که علم هر یك‌از کدام باید طلبیدن ، تا ترا معلوم‌شود ،( ص ١٦٧ ) تا بوقت حاجت طلب کنی . اما حفظ صحت از تدبیر اصحا طلب باید کرد ، از جملهٔ سته عشر و معالجت بیماران و قوانین علاج از جمله سته عشر طلب کن و علامات نیك و بد از تقدمة‌ـ المعرفه و از فصول بقراط و از علم النبض کبیر (١) و از نبض صغیر و علم بول از مقالات اول طلب کن از کتاب‌البحران ، از جملهٔ سته عشر [ در کتاب جالینوس که بیرون سته عشره است و نشانهای بیمار که اندر باطن تن باشد ازعصای اکمه (٢)طلب باید کردن ، هم سته عشر وعلم بحران هم از کتاب البحران از سته عشر و علم ایام البحران از کتاب ایام البحران هم از سته عشر طلب باید کرد و علم حمیات از کتاب الحمیات ، از جمله سته عشره ] وتدبیر امراض حاده ازکتاب ماءالشعیر طلب باید کرد ، از جمله تصانیف بقراط واز اعضاءالله (٣) و حیلة‌البرء (٤) و ترکیب ادویه جالینوس و معالج باید که تجربهٔ بسیار کند و تجربت بر مردم معروف و مشهور نکند و باید که خدمت بیمارستانها کرده باشدو بیماران بسیار دیده و معالجت بسیار کرده ، تا علتهاء غریب بروی مشکل نگردد و اعلال اجسا[م] بروی بوشیده‌نماند وآنچ در کتب خوانده باشد برای العین همی بیند و بمعالجت در نماند و باید که

(١) خ : وعلم نبض ازنبض‌الکبیر (٢) درچاپ‌مرحوم‌هدایت چنین‌آمده ودراصل‌نسخه درمورد دیگر پس ازاین «اعضا الله» نوشته شده ، در کتات الفهرست ابن‌الندیم که اسامی تمام مؤلفات جالینوس ثبت شده کتاب دیگری جز «کتاب تعرف علل‌الاعضاء الباطنه» نام برده نشده که احتمال تحریفی دراسم آن بتوان داد . (٣) خ : بازعصای اکمه . (٤) دراصل‌حیلة النبر ، خ : حیلةالبر ولی‌مسلم است که حیلة البرء باید باشدکه نام یکی ازمؤلفات جالینوس است بضبط ابن‌الندیم درکتاب الفهرست .

وصایاء بقراط خوانده باشد تا درمعالجت بیماران امانت وراستی بجای تواند آوردن و بیوسته خویشتن را وجامه راپاك داردو مطیب و معطرباشد و جون بسر بیماران رود با بیمار تازه روی و خوش دل باشد و خوش سخن و بیمار را دل گرمی همی دهد، که تقویت دادن طبیب بیماررا قوت حرارت غریزی ( ص ۱۶۸ ) بیفزاید .

**فصل** : اگر بیماری بود که بنداری که در خوابست جون بخوانی باسخ دهد ولکن ترا نشناسد، جشم باز می گشاید و باز می غنود، علامت بد باشد و نیز [*]اگر مدهوشی بینی و دست در هرجای میزند و خود را و جای خود را نیز میشوراند، هم علامت بد باشد و نیز اگر مدهوش بود و هر وقتی نعرهٔ بزند و دست وانگشتان خود همی گیرد و می فشارد، هم علامت بد بود و اگر سبیدی جشم بیمار سبیدتر از عادت خویش بود وسیاهی سیاه تر و زبان گرد دهان می برآرد و دم همی کشد، هم علامت بد بود و اگر از رشك یا از غم صعب بیمار بود یا دمه دارد، هم بدباشد و اگر بیمار بیوسته قی میکند لون سرخ و زرد و سیاه و سبید یاقی باز نه‌ایستد هم مخوف باشد واگر بیمار را کاهش و سرفه بود خدوی (۱) اوبگیر برکوئی (۲)وخشك کن، آنگاه رکو را بشوی، اگر نشان‌بماند هم علامت بد بود. این جمله را که گفتم هیج دارو مکن، تا این علامت با ایشان باشد، که معالجت سود ندارد، بس ای‌بسر اگر بیمار شوی و این علامتها هیج نباشد اومیدوار تر باشد .

**فصل** : آنگاه دست بر مجسهٔ بیمار نه، اگر بر جهد وزیر انگشت برودبدانك خون غالب است و اگر ( ص ۱۶۹ ) زیر انگشت باریك [ و تیز جهد بدان که صفرا غالب است و اگر زیر انگشت سست و باریك ] و نرمك و دیرتر جهد سودا غالب باشد و اگر زیر انگشت دیر و اسطبر و سست جهد رطوبت غالب باشد ؛ بس اگر مخالف بود از آن سو که میلش بیشتر بینی حکمش بر آن جانب کن، بس جون حال مجس معلوم کردی در قاروره نگاه کن .

(۱) خدو بمعنی آب دهان باشد( برهان قاطع ) و خ : خیو که همان معنی میدهد (۲) رکو بکسر اول کرباس ولته و جامهٔ کهنه سوده شده و از هم رفته و چادر شب یك لخت ( برهان قاطع )

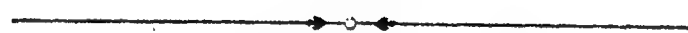
**فصل** : اگر آبی سپید بینی نه روشن بود از غمی بیمار بود و اگر سپید روشن باشد علت او از [د] حام باد بود ورطوبت وناگوارد و اگر چون آب روشن بود از کراهیتی بیمار باشد و اگر برنگ برنج (۱) باشد ودروی ذره ذره بود بیماری از شکم رفتن بود و اگر آب چون روغن بینی ودر بن قاروره خطی بینی علت قربت عهد بود و اگر برنگ زعفران بینی بدانك اورا تب است وصفرا و خون (۲) با صفرا نیز یار باشد و اگر برسرآب زردی باشد و تك آب سیاه فام بود علتش از کش زرد باشد ، دارومکن و اگر بر سر آب سیاهی بود هم چنین باشد و اگر تك قاروره بزردی زند یا بسبزی ، زود به گردد و اگر بیمار هذیان گوید وآب سرخ بود یا سیاه فام ، کش سیاه با خون آمیخته بود ولهب (۳) وی بر سر رفته هم ازو محترز باش و اگر سیاه بود و بر سر وی چون خونی ایستاده بود بر سرآن بیمار مرو [ و اگر سیاه بود و مانند سبوس چیزی بود یا بر سر وی چون خونی ایستاده بود آنرا بدرود کن ] و اگر آب زرد بود وآن چنان نماید چون آفتاب لامع یازردی بود ( ص ۱۷۰ )سرخ فام ، علت از خون بود ، فصد فرمای که زود به شود و اگر زرد بود و در وی خط هاء سرخ بخدایش تسلیم کن و اگر آب زرد بود و دروی خطهاء سپید بیماری دیر تر کشد و اگر سبز رنگ بود علت او از سبرز بود و اگر سبز سیاه بینی بیشش تازه بینی واگر سبز و سپید بینی دروی خون گرم سر که اورا باباد بواسیر بود ، جماع نتواند کردن ؛ چون آب ومجس (٤) دیدی آنگاه جنس (٥) علت جوی ، چون اجناس علتها نه یك گونه باشد .

**فصل** : چون چنین دانستی تابعد از آن (٦) کفایت گردد بدارو وطلی مکوش و تا بنقوع (۷) وخمار وطلی کفایت گردد بحب و مطبوخ مکوش و نگر که بدارو کردن دلیری نکنی ، تا بتسکین و تلطیف (۸) کار برآید در استفراغ تجاوز مکن ، چون کار

---

(۱) خ : ترنج (۲) در اصل : جون (۳) خ : کف (٤) در اصل : رمحش و مجس موضعی باشد از اندام که برآن دست بسانید و بچیزی پی برند چون نبض و سینهٔ جانوران (٥) در اصل: جنبش (٦) خ : تا بغذا (۷) در اصل بابنقویح ( بی نقطه ) ونقوع بفتح اول هرچه درآب بنهند تا مایه باز دهد . (۸) در اصل : نطفیت

از حد بخواهد شد بس بدوای محض مشغول باش ، بتسکین کردن مشغول مباش و هرگز بیمار را متهم مکن [ و تعهدنامه بیشتر از آن کن که از آن مریض ، مگوی که آن بهتر شد ] و بر بیمار شکم بنده برهیز سخت منه ، که قبول نکنند ، لیکن تودفع مضرت آن جیز که خورده باشد همی کن و بهترین جیزی طبیب را دارو شناختن است و علت شناختن واندرین باب سخن بسیار گفتیم ، از آنج من این علم طب را بغایت دوست میدارم ، که علمی مفیدست ، بس بسیار ازین گفتم که سخن دوستان رامردمان ( ص ۱۷۱ ) بسیار گفتن دوست دارند ؛ اما اگر اتفاق این علم نیفتدعلم نجوم‌علمی بغایت شریف‌است ، جهد کن در آموختن علم‌نجوم ، که علمی‌سخت‌بزرگست از آن سبب که‌معجزهٔ بیغمبری مرسل بوده‌است که از عزیزترین بیغامبران بوده‌است علیهم‌السلام ، بس بی شك این علم علمی نبوی است ، اگر جه درین وقت بحکم شرع منسوخست.



# باب سی و جهارم

## اندر علم نجوم و هندسه

ای بسر ، بدان و آکاه باش که اکر منجم باشی جهدکن تا بیشتر رنج در علم ریاضی بری ، که‌علم احکام علمی وافرست ، داد او بتمامی دادن‌نتوان بی‌خطایی ، زیرا که هیچ کس جنان مصیب نبود که بروی خطایی‌نرود ، اما بهمه حال ثمرت نجوم احکامست ، جون تقویم کردن ، فایده از تقویم احکام است ، بس جون از احکام نمی‌کزیرد جهد کن تا اصولش نکو بدانی و برمقومی قادر باشی ، که اصل حکم آنکاه درست شود که تقویم سیارکان راست شود و طالع درست شود و نکر که بر طالع تخمینی اعتماد نکنی الا باستقصا ، نخست بحساب و نموذارات ممهد ، جون بحساب و نموذارات راست آید آنکاه حکمی که‌از آنجا کنی راست آیدو بهر حکمی که کنی مولودی و ضمیری بکیر ، تا از حالات (ص ۱۷۲) کواکب آکاه بکردی و از طالع و از خانهٔ طالع‌و از قمر وازبرج قمر و خداوند برج قمرواز مزاج‌بروجها و از مزاج کواکب که درهربرجی‌تاکی باشد و جون باشد و از خداوند خانهٔ‌حاجت و آنك از وی ماه برکشته باشد و از کواکب که ماه بدو خواهد بیوست و آن کواکب که مستولی بود بدرجهٔ طالع و خانهٔ آن کواکب که مستولی بود بدرجهٔ سیر کواکب و آن کواکب که ثابته (۱) بسیربدو رسند یا او از درجهٔ سیر و صعود (۲) و درمظلمه و درجهٔ آثار (۳) مضار (۴) و از درجهٔ محترق که درجهٔ آفتاب بود ، صاعد و هابطاو هیچ غافل مباش وازسهمها اثنی عشرات و زیجات و ارباب مثلثات و حد و صورت و شرف و هبوط وخانهٔ وبال وفرح و آفت و اوج‌و حضیض و آنکاه بنکر در حالات قمر و کواکب ، جون اقبال خیروشر ونظر ومقارنهٔ اتصال وانصراف ، بعیدالنور (۵) ،

(۱) دراصل نقطه ندارد (۲) دراصل: سعود (۳) دراصل نقطه ندارد (٤) دراصل : حضاب
(۵) دراصل : بعندالثور

بعيد الاتصال ، خالى السير و حشى فعل(۱) ، جمع و منع و [ ردالنور ، دفع التدبير ، ] دفع قوت ، [ دفع الطبيعه ، انتكاف ، اعتراض ] ، مكافات ، قبول ، تشريف (۲) ، و تعريف ، (۳) اجتماعى و استقبالى ، معرفة و هيلاج و كدخداه و عطيت دادن و كم كردن و زيادت كردن عمر ، راندن بسير ها (٤) ، ازين همه آگاه گردى آنگاه سخن گويى ، تا حكم تو راست آيد ( ص ۱۷۳ ) و حكم از تقويم معتمد كن ، چنانك حل آن تقويم زيجى كرده باشند كه بخط معروفست و بودود باوساط آن (٥) نگاه كرده باشند و مجموعه و موسوطه (٦) وى نيكو ديده و مكرر كرده و اندر تعديلهاء وى تأمل كن و با اين همه احتراز كن از (۷) سهو و غلط تا خطايى نيفتد و چون اين همه اعتماد كرده باشى بايد كه گويى كه هر حكم كه من كرده ام چنين خواهد بود و اگر برآن قول معتمد نباشى هيچ اصابت نيفتد و مسئلهٔ كه بر سند ضميرى هرچه گويى توان گفت ، چنانك بيشتر حكم تو راست آيد ؛ اما بحديث مولود ها من از استاد خويش چنان شنيدم كه مولود مردم نه آن است بحقيقت كه از مادر جدا شود ، اصلى طالع ورع است (۸) وقت مسقط النطفه آن طالع كه آب مرد در رحم زن افتد و قبول كند آن طالع مولود اصلى است ، نيك و بد همه بدان بپوسته ، اما آن ساعت كه از مادر جدا ميشود آن طالع را تحويل كبرى خوانند و تحويل سال كه بيفتد آنرا تحويل وسطى خوانند و تحويل شهور را تحويل صغرى خوانند و بر سر مردم آن گذرد كه در طالع مسقط النطفه بود و دليل اين سخن خبر رسول است ، صلى الله عليه و على آله وسلم ، كه چنين گفته است: ( ص ۱۷٤ ) اَلسَّعيدُ مَنْ سَعِدَ فى بَطْنِ اُمِّهِ وَ اَلشَّقِىُّ مَنْ شَقِىَ فى بَطْنِ اُمِّهِ وسعيد (۹) اين سخن ازينجا گفته است كه من ترا گفتم ، اما ترا در طالع زرع (۱۰) سخنى نيست ، كه آن نه ببالاء چون توى بافته اند ، اما اين كه از طالع تحويل كبرى گويى بر طريق استادان گذشته گوى و نگاه دار و اندر هر حكمى كه كنى چنانك بيش ازين فرمودم اگر وقتى مسئلهٔ برسند اول بطالع وقت نگر و بصاحب و بس

---

(۱) خ : نقل (۲) در اصل : تسريق (۳) خ : تغريب (٤) خ : وراندن تسيير هاى پنجگانه (٥) خ : كه بخطى معروف بود و در اوساط وى (٦) خ : مبسوطه (۷) در اصل ازمكررشده است (۸) خ : طالع ذرعست (۹) خ : وسيد عالم (۱۰) خ : ذرع

بقمر و برج قمر و خداوندش وبدان کوکب که قمر بدو خواهد بیوست و بدان کوکب که قمر ازو بازگشتست وبدان کوکب که در طالع یابی یا در وتدی (١) و اگر نه وتد بیش از کوکبی نیکو (٢) که مستولی کشت و شهادت (٣) کرا بیشترست سخن (٤) از آن کوکب کوی، تا مصیب باشی. آنچ شرط احکامست اندکی گفتیم، اکنون اگر مهندس و مساح باشی در حساب قادر باش، زینهار یك ساعت بی تکرار حساب نباشی، که علم حساب علمی وحشی است؛ بس اگر زمینی بیمایی زوایا را بشناس و شکلهاء مختلف الاضلاع را خوار مدار ونگویی که: این یك مساحت بکنم وباقی بتخمین، که در مساحت تفاوت بسیار افتد و جهد کن تا زوایا را نیك بشناسی، که استاد من بیوسته مرا گفتی که: هان تا از زوایا غافل نباشی درحساب (ص ١٧٥) مساحت، که بسیار ذوات الاضلاع بود که در وی زاویهٔ قوسی بود، برین مثال: ، یا برین مثال: (٥) وبسیار جای بود که منفرج ماند و اینجا تفاوت بسیار افتد واگر شکلی بود که بر تو مشکل بود مساحت آن بتخمین مکن، یك نیمه را مثلث کن یامربع، که هیچ شکل (٦) نبود که برین گونه نتوان کردن و آنوقت هریك را جدا بنمای تا راست آید و اگر هم چنین درین باب سخن گویم بسیار بتوان گفت، اما کتاب ازحال خود بگردد و ازین قدر گفتن ناگزیر بود، از آنك سخن نجومی گفته بودم، خواستم که ازین باب نیز سخنی چند بگویم، تاازهر علمی ای بسر بهره مند باشی.

---

(١) دراصل: بدان کوکب که درطالع یادرو بینی (٢) خ: اگر در وتد بیش از کوکبی یابی بنگر
(٣) خ: سعادت (٤) خ: بنحس
(٥) درچاپ مرحوم هدایت بجای آن دو شکل این دو شکل دیگر آمده است: و
و ازترجمه فرانسهٔ کری معلوم میشودکه درترجمهٔ ترکی نیزهمین دو شکل ثبت شده. (٦) دراصل: مشکل

# باب سی و بنجم

## در رسم شاعری

ای بسر ، اگر شاعرباشی جهد کن تاسخن تو سهل ممتنع باشد وببرهیز ازسخن غامض وبچیزی که تودانی و دیگری نداند که بشرح حاجت افتد مگوی ، که این شعر ازبهر مردمان گویند نه از بهر خویش و بوزن و قوافیت قناعت مکن وبی‌صناعتی و ترتیبی شعر مگوی ، که شعر راست ناخوش بود ، صنعت وجربك (۱) باید که بود وشعر درترجمه (ص ۱۷٦ ) مردم را ناخوش آید ، با صناعت بایدبرسم‌شعرا ، چون :

| | | | |
|---|---|---|---|
| مجانس | مطابق | متضاد | مشاکل |
| متشابه | مستعار | مکرر | مردف |
| مزدوج | موازنه | مضمر | مسلسل |
| مسجع | ملون | مستوی | موشح |
| موصل | مقطع | مخلع | مستحیل (۲) |
| ذوقافتین (۳) | رجز | مقلوب | |

(۱) چربك بضم اول دروغ راست مانند درحق کسی و سخنی که از زبان دشمن بظرافت و مسخرگی و خوش طبعی وطنز وسعایت گویند تا فساد افزاید و بمعنی افترا و تهمت و طنازی و مسخرگی و خجلت و انفعال و هم بمعنی لغز وچیستان (برهان‌قاطع ) (۲) خ : مسجل (۳) دراصل : قافیتن

اما اگر خواهی که سخن تو عالی باشد و بماند بیشتر سخن مستعار گوی و استعارت بر ممکنات گوی و در مدح استعارت بکار دار و اگر غزل و ترانه گویی سهل و لطیف و تر گوی و بقوافی معروف گوی، تازیهاءِ (۱) سرد و غریب مگوی، بر حسب حال عاشقانه (ص ۱۷۷) وسخنهاء لطیف گوی و امثالهاء خوش بکار دار، چنانك خاص وعام راخوش آید، زینهار که شعر گران وعروضی نگویی، که گرد عروض و وزنهاء گران کسی گردد که طبع ناخوش دارد و عاجز بود از لفظ خوش و معنی ظریف، اما اگر بخواهند بگویی روا باشد و لکن عروض بدان وعلم شاعری والقاب و نقد شعر بیآموز، تا اگر میان شعرا مناظره افتد با تو کسی مکاشفتی نتواند کردن و اگرا متحانی کنند عاجز نباشی و این هفده دایره بحر که دایرهاء عروض پارسیان است، نام این دایره ها و نام این هفده بحر جون :

| | | | | |
|---|---|---|---|---|
| هزج | و رجز | و رمل | وهزج مکفوف | |
| هزج اخرب (۲) | رجز مطوی (۳) | رمل مخبون | منسرح | |
| خفیف | مضارع | مضارع اخرب (٤) | مقتضب (٥) | |
| مجتث | متقارب | سریع | قریب اخرب | منسرح کبیر |

[ و در وزنهای تازیان جون : بسیط و مدید و کامل و وافر و طویل مانند آن عروضها ] این بنجاه و سه عروض و هشتاد و دوضرب که در این هفده بحر بیاید جمله معلوم خویش گردان وآن سخن که گویی درشعرو در مدح و در غزل و در هجا ودر

(۱) دراصل : بازیهاء (۲) دراصل : هرج احنف (۳) در اصل تجزیه شده ورجزرا دریك خانه و مطوی را در خانهٔ دگر نوشته و نام دو بحر پنداشته است (٤) در اصل : احدب (٥) در اصل نام این شش بحر آخر نیست و جای آنرا سفید گذاشته است و « مضارع اخرب » را در خانهٔ آخر نوشته .

مرثیت و زهد داد آن در سخن تمامی بده و هرگز سخن ناتمام مگوی و سخنی نیز که بگویند (۱) (ص ۱۷۸) تو در نظم مگوی ، که نثر جون رعیت است و نظم جون بادشاه ، آن جیز که رعیت را نشاید بادشاه را هم نشاید و غزل و ترانه آبدار گوی و مدح قوی و دلیر و بلند همت باش و سزای هر کسی بدان و مدحی که گویی در خور ممدوح گوی و آن کسی را که هرگز کارد بر میان نبسته باشد مگوی که شمشیر تو شیر افکند و بنیزه کوه بی ستون برداری و به تیرموی بشکافی و آنك هرگز برخری ننشسته باشد اسب او را بدلدل و براق و رخش وشبدیز مانندہ مکن و بدان که هر کسی راجه باید گفت ؛ اما بر شاعر واجب بود که از طمع (۲) ممدوح آگاه باشد و بداند که اورا جه خوش آید ، آنگاه اورا جنان ستاید که اورا خوش آید و تا تو آن نگویی که او خواهداو ترا آن ندهد که ترا خوش آید و حقیر همت مباش و در قصیده خودرا خادم مخوان ، الا در مدحی که ممدوح بدآن ارزد و هجا گفتن عادت مکن ، که همیشه سبوی از آب درست نیاید ؛ اما بر زهد و توحید اگر قادر باشی تقصیر مکن ، که بهر دو جهان نیکوست و در شعر دروغ از حد مبر ، هر جند که مبالغت دروغ در شعر هنرست و مرثیت دوستان و محتشمان نیز گفتن واجب باشد اما غزل ومرثیت (ص ۱۷۹) از یك طریق گوی و هجا و مدح از یك طریق ، اگر هجا خواهی که بگویی و بدانی : همجنان که در مدح کسی را بستایی ضد آن مدح بگوی ، که هر جه ضد مدح بود هجا بود و غزل و مرثیت هم جنین بود ؛ اما هرجه گویی از سخن خرد (۳) گوی و از سخن مردمان مگوی ، که طبع تو گشاده نشود و میدان شعر تو فراخ نگردد و هم بدان قاعده بمانی که اول در شعر آمده باشی ؛ اما جون در شعر قادر باشی و طبع تو گشاده شده باشد و ماهر گشته اگر جایی معنی غریب شنوی و ترا آن خوش آید و خواهی که بر گیری و دیگر جای استعمال کنی مکابره مکن و هم آن لفظ را بکار مبر ، اگر آن معنی در مدح بود تو در هجا بکار بر و اگر در

(۱) خ : وسخنی که اندر نثر نگویند (۲) خ : طبع (۳) خ : خود

هجا بود تو در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیت بکار بر و اگر در مرثیت شنوی در غزل بکار بر ، تا کسی نداند که آن از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی و کار بازار کنی مدبر روی وپلید جامه و ترش روی مباش ، دایم تازه روی و خنده ناك باش ، حکایات و نوادر و سخن مسکته ومضحکهٔ بسیار حفظ کن ، در بازار بیش ممدوح گوی ، که شاعر را ازین چاره نباشد . سخن بسیارست ، اما بدین مختصر کردیم و باللّه‌التوفیق ( ص ١٨٠ ) .

# باب سی و ششم

## اندر آداب خنیاگری

بدان ای بسر که اگر خنیاگر باشی خوش خوی وسبك روح باش و خودرا بطاقت خویش همیشه باك جامه دار ومطیب و معطر وخوب زبان باش و جون بسرایی در شوی بمطربی ترش روی وگرفته مباش وهمه راههاء گران مزن وهمه راههاء سبك مزن ، که همه ازیك نوع زدن شرط نیست ، که آدمی همه یك طبع نباشد ، همچنانك مجلس مختلف است وازین سبب است که استادان اهل ملاهی این صناعت را ترتیبی نهاده اند : اول دستان خسروانی زنند وآن از بهر مجلس ملوك ساخته اند و بعداز آن طریقها بوزن گران نهاده اند جنانك بدو سرود بتوان گفتن و آن را راه (١) نام کرده اند وآن راهی بود که بطبع بیران وخداوندان جد نزدیك بود ، بس این راه گران از بهر این قوم ساخته اند و آنگاه جون دیدند که خلق همه بیر و اهل جد نباشند گفتند این از بهر بیران طریقی نهاده اند و از بهر جوانان نیز طریقی بنهیم ، بس بجستند وشعرها که بوزن سبکتر بود بروی راههاء سبك ساختند و خفیف نام کردند ، تا از بس هر راهی گران ازین خفیفی بزنند ، گفتند تا درهر نوبتی مطربی هم بیران را نصیب باشد و هم جوانان را ، بس کودکان و زنان ومردان لطیف طبع نیز بی بهره نباشند ، تا آنگاه که ( ص ١٨١ ) ترانه گفتن بدید آمد ، این ترانه را نصیب این قوم کردند ، تا این قوم نیز راحت یابند و لذت ، ازآنك ازوزنها هیچ وزنی لطیف تر از وزن ترانه نیست . بس همه از یك نوع مزن ومگوی که جنین باید که گفتم ، تا همه را از سماع تو بهره باشد ودر مجلسی که بنشینی نگاه کن اگر مستمع سرخ روی و دموی(٢) روی باشد بیشتر بربم بزن و اگر زردروی و

---

(١) دراصل : را (٢) دراصل : دوموی

صفرایی‌بود بیشتر بر زیر بزن و اگر سیاه گونه و نحیف وسودایی بود بیشتر بر سه تابزن و اگر سپید پوست و فربه بود و مرطوب بود بیشتر بربم بزن که این رود ها را بر چهار طبع مردم ساخته‌اند ، چنانك حکماء روم واهل علم موسیقی این صناعت راهم برچهار طبع مردم ساخته‌اند ؛ هرچند این که گفتم در شرط و آیین مطربی نیست ، خواستم که ترا ازین معنی آگاه کنم ، تا ترا معلوم بود . دیگر جهد کن تا آنجا که باشی از حکایت و مطایبت و مزاح کردن نیاسایی ، تا از رنج مطربی تو کم شود و دیگر اگر خنیاگری باشی که شاعری دانی عاشق شعر خود مباش و همه روایت از شعر خویش مکن ، چنانك‌ترا باشعر خود خوش‌بود آن قوم‌را نباشد ، که خنیاگران راویان شاعرند ، نه راوی شعر خویش‌اند و دیگر اگر نرد باز باشی چون بمطربی‌روی اگر دو کس با هم نرد می بازند تو مطربی خویش باطل مکن وبتعلیم کردن نرد مشغول مشو و بشطرنج ، که ترا بمطربی خوانده اند ( ص ۱۸۲ ) نی بمقامری (۱) و نیز سرودی که آموزی ذوق نگاه دار : غزل و ترانه بی وزن مگوی و چنان مگوی که سرود جای دیگر بود و زخمه جای دیگر و اگر بر کسی‌عاشق باشی همه حسب حال خود مگوی ، مگر این ترا خوش آید و دیگران را نباید و هر سرودی در معنی دیگر گوی ، شعر و غزل بسیار یادگیر ، چون فراقی (۲) ، وصالی و ملامت و عتاب و رد و منع وقبول و وفا و جفا و احسان وعطا وخشنودی وگله ، حسب حالهای وقتی وفصلی ، چون سرود های‌خزانی و زمستانی و تابستانی ، باید که‌بدانی که بهر وقت چه باید گفتن و نباید که اندر بهار خزانی گویی و در خزان بهاری و در تابستان زمستانی و در زمستان تابستانی ، وقت هر سرودی باید که بدانی ، اگر چه استاد بی نظیر باشی و در سر کار حریفان را می نگر ، اگر قوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند که صرف مطربی بدانند بس مطربی کن و راهها و نوا های نیك می‌زن ، اما سرود بیشتر اندر پیری گوی ودر مذمت دنیا و اگر قوم جوانان و کودکان باشند بیشتر طریقهای سبك زن و سرود هایی گوی که در حق زنان گفته باشند ، یا در ستایش نبیذ خواران و اگر قوم

(۱) دراصل : مقامبری (۲) در اصل : قراقی

سباهیان و عیاران باشند دو بیتیهاء ماوراءِ النهری گوی ، در جرب کردن و خون ریختن وستودن (ص۱۸۳) عیاربیشه‌گی وجگر خواره مباش و همه نواهاءِ خسروانی مزن و مکوی ودیگر شرط مطربی نیست که نخست بر بردهٔ راست جیزی بزن ، بس علی رسم بر هر بردهٔ جون بردهٔ باده و بردهٔ عراق و بردهٔ عشاق و بردهٔ زیرافکنده و بردهٔ بوسلیك و بردهٔ سباهان و بردهٔ نوا و بردهٔ بسته مکوی ، که تا شرط مطربی بجای آورده باشی و آنکاه برسر کوی ترانه روم ، که تو تا شرط مطربی بجای آری مردمان مست شده باشند و رفته ؛ اما نکر تا هر کسی جه راه خواهند و جه راه دوست دارند ، جون قدح بدآن کس رسد آن گوی که وی خواهد ، تا ترا آن دهد که تو خواهی ، که خنیاکری را بزرگترین هنری آنست که برای وطبع مستمع رود و در مجلسی که باشی بیش دستی مکن بیاله کرفتن‌را وسیکی بزرگ خواستن را ، نبیذ کم خور تا سیم بحاصل کنی ، جون سیم یافتی آنکاه تن در نبیذ ده و در مطربی با مستان ستیزه مکن بسرودی که خواهند ، اکر جه محال باشد ، تواز آن میندیش ، بکذار تا میکویند ؛ جون نبیذ بخوری و مردمان مست شوند باهم کاران در مناظره مشو ، که از مناظره سیم بحاصل نشود و بنکر تا (۱) مطرب معربد نباشی که ازعربدهٔ تو سیم مطربی از میان برود وسرو روی و دست افزار شکسته شود و باجامهٔ دریده بخانه شوی و خنیاکران مزدوران مستانند و مزدور معربد را (۱۸۴) دانی که مزد ندهند و اکر درمجلس کسی ترا بستاید ویرا تواضع نمای ، تا دیگران ترابستایند ، اول بهشیاری ستودن بود بی سیم ، جون مست شود سیم از بس ستودن بود و اکر مستان بخانه میروند یا براهی یاسرودی سخت کردند ، جنانك عادت مستان بود ، تو ازگفتن ملول مشو و می‌گوی تا آنکاه که غرض تو ازآن حاصل شود ، که مطربان را بهتر هنری صبرست که با مستان کنندو اکر صبر نکنند محروم ماند و نیز گفته‌اند که: خنیاکر کر وکور وگنگ باید ، یعنی گوش بجایی ندارد که نباید داشتن و بجایی ننکرد که نباید نکریستن و هرجایی که رودجیزی که درجای دیکر دیده باشد وشنیده باز نکوید ، جنین مطرب بیوسته بامیزبان باشد والله‌اعلم .

(۱) دراصل : دیگر با

# باب سی و هفتم

## اندر خدمت کردن بادشاه

بدان ای بسر که اگر اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیت باشی از آن بادشاه و بخدمت او بیوندی، هرچند بادشاه ترا نزدیك خویش ممکّن دارد تو بدان نزدیکی وی غرّه مشو و گریزان باش، اما از خدمت گریزان مباش، که از نزدیکی ملك دوری خیزد و از خدمت بادشاه نزدیکی؛ اگر ترا از خویشتن ایمن دارد آن روز نا ایمن تر باش و هر که (۱) (ص ۱۸۵) از کسی فربه شود نزار گشتن هم از آن کس باشد؛ هرچند که عزیز باشی از خویشتن شناسي غافل مباش و سخن جز بر مراد بادشاه مگوی و با وی لجاج مکن، که در مثل گفته اند که: هر که با بادشاه درافتد ولجاج کند بیش از اجل بمیرد و خداوند خویش را جز نیکویی کردن راه منمای، تا با تو نیکویی کند، که اگر بدی آموزی با تو هم بدی کند.

**حکایت:** می گویند که بروزگار فضلون مامان (۲) که بادشاه گنجه بود، دیلمی بود محتشم و مشیر او؛ بس هر که گناهی کردی از محتشمان مملکت که بند وزندان بروی (۳) واجب گشتی فضلون اورا بگرفتی و زندان کردی، این دیلم که مشیر او بود بادشاه را گفتی که آزاد را میازار، چون آزردی گردن بزن و چند کس بمشورت این دیلم هلاك شده بودند از محتشمان مملکت. اتفاق را این دیلم مشیر گناهی کرد،

---

(۱) در اصل این سه کلمه «وهر که» دوبار نوشته شده

(۲) ظاهراً در کلمهٔ «مامان» کاتب را خطایی رخ داده و در اصل مملان بوده است که در اسامی خاندانهای شدادی گنجه و روادیان ظاهر میشود و محرفی است از کلمهٔ محمد درمقام انس ومودت و مراد ازین فضلون مملان همان فضلون بن محمد از خانوادهٔ شدادیان گنجه است که پدرش محمد بن شداد از ۳٤۰ تا ۳٤٤ پادشاهی کرده و خود از ۳۷۵ تا ٤۲۲ سلطنت داشته است.

(۳) در اصل: «بندوزندان که بروی» و برروی «که» بخط سرخ علامت بطلان کشیده‌اند.

بادشاه اورا فرمود گرفتن و بزندان کردن ؛ دیلم کس فرستاد که : جندین وجندین مال بدهم مرا مکش . فضلون مامان گفت : از تو آموختم که آزاد را میآزار و جون آزردی بکش . دیلم مشیر جان در سر کار بدآموزی کرد .

واگر از نیك نکوهیده شوی دوستر از آن دارم که از بد ستوده شوی و آخر همه تمناها نقصان ( ص ١٨٦ ) شناس وبدولت غره مشو و ازکار سلطان حشمت طلب کن ، که نعمت از بس حشمت دوان آید و عز خدمت سلطان نه از توانگری است و اگر جه در عمل بادشاه فربه شوی خویشتن را لاغری نمای ، تا ایمن باشی ، نه‌بینی کی تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن باشد و کس بکشتن او نکوشد وجون فربه شود همه کس را بکشتن او طمع افتد و از بهر درم خداوند فروش مباش ، که درم عمل سلطان چون گل بود ، نیکو بود وخوش ومشهور وعزیز ولکن چون گل کم عمر بود ، هرجند که منافع عمل سلطان جون گل بنهان نتوان کردن و هر درمی که در خدمت و عمل سلطان جمع شود از غبار عالم پراکنده تر شود و حشمت و خدمت خداوند خداوندان بهترین سرمایهٔ است ودرم از آن جمع شود ، بس از بهر سود سرمایه از دست مده (١) و تا سرمایه بر جای بود امید سود دایم باشد و اگر سرمایه از دست رود در سرمایه نتوانی (٢) و هرکه درم از نفس خود عزیز تر دارد زود از عزیزی بذلیلی افتد و رغبت کردن بجمع مال در میان عز هلاکت مرد بود ، مگر بحد و اندازه جمع کند و خلق را نصیبی میکند ، تا زبان خلق بر وی بسته شود و جون در خدمت سلطان بزرك شدی و بایگاه یافتی هرگز بـا خداوند خویش خیانت مکن ، اگر کنی آن تعلیم بدبختی بود ، از بهر آنك جون مهتری کهتری را ( ص ١٨٧ ) بزرك گردانید وی مکافات آن ولی‌نعمت خیانت کند دلیل آن بود که خداوند تبارك و تعالی بزرگی ازو بار گیرد ، از بهر آنك تا محنتی بدآن مرد نرسد مکافات خداوند خویش نکویی را بدی نکند .

---

(١) در اصل : بده (٢) خ : و اگر سرمایه از دست بدهی اندر سود نتوانی رسیدن

**حکایت :** چنانك پسر فضلون (١) ابو السوار ابـوالبشیر (٢) حاجب را با سفهسالاری به بردع میفرستاد . ابوالبشر گفت : تا زمستان درنیاید نروم ، از بهرآنك آب و هوای بردع سخت بدست ، خاصه بتابستان و درین معنی سخن دراز گشت ؛ امیر فضلون گفت : چرا چنین اعتقاد باید داشت ؟ که بی اجل هرگز کسی نمرده است ونمیرد . ابوالبشر گفت : چنانست که خداوند میفرماید ، که هیچ کس بی اجل نمیرد و لکن تا کسی را اجل نیامده باشد بتابستان به بردع نرود .

ودیگر از کار دوست ودشمن غافل مباش ، که باید که نفع و ضرر توبدوست ودشمن برسد ، که بزرگی بدآن خوش باشد که دوست ودشمن را بنیکی و بدی مکافات [ کنی ] و مردم که محتشم شد نباید که درخت بی بر باشد و از بزرگی توانگری خواهد و بس وکس را ازوی نفع و ضرر نباشد ، که جهود باشد که وی را صدهزار دینار باشد وچون نفع و ضرر او بمردم نرسد از کم‌تر کس بباشد ، بس منافع خویش از نعمت و کامروایی جنان ومردمی از مردمان باز مگیر ، که در خبرست از بیغامبر ما ، صلوات‌الله و سلامه علیه ( ص ١٨٨ ) : خَیْرُ النّاسِ مَنْ یَنْفَعُ النّاسَ و خدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد مجوی ، که بفرود آمدن نزدیك باشد و گرد دولت بیر شده مگرد ، که اگر جند عمر مانده باشد آخر مردمان اورا بمرگ نزدیکتر دارند از جوانان و نیز کم بیری بود که روزکار باوی وفا کند و اگر خواهی که درخدمت بادشاه جاودان بمانی جنان باش که عباس مر بسر خویش عبدالله را گفت : بدان

(١) خ : امیر فضلون

(٢) خ : ابوالیسر ، ظاهراً این ابوالسوار بن ابوالیسر پسر همان ابو الیسر حاجب سپهسالار ارّان است که قطران مدایح بسیار بنام وي دارد و گاهی اورا بعنوان سپهسالار و گاهی بعنوان استاد می ستاید و زمانی از جانب ابوالحسن لشکری از خاندان شدادیان رفته و گروهی از نحزان رابخاك ارّان آورده است و در اغلب ازنسخ دیوان قطران کنیهٔ اورا بخطا ابوالبشر ضبط کرده‌اند ولی از مواضع مکرر و از آن جمله ازین ابیات که قطران درمیان «ابوالیسر» و «یسار» و «یسر» جناس آورده‌است و گوید : یمین دولت شاه‌جهان ابوالیسر آن    که بریمین‌ویسارش همیشه علم‌وسخاست و نیز گوید : سپهر دانش وخورشید رای ابوالیسر آنك    یمن و یسرش فتح و ظفر کنند نسب دلیل است براینکه کنیهٔ او ابوالیسر بوده است .

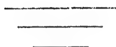
ای بسر که این مرد، یعنی عمر خطاب رضی‌الله عنه، ترا بیش شغل خویش کردست واز همه خلق اعتماد بر تو کرده است، اکنون اگر خواهی که دشمنان تو بر تو چیره نشوند بنج خصلت نگاه دار تاایمن باشی: **اول** باید که هرگز از تو دروغ نشنود. **دوم** بیش او کس را عیب مجوی. **سیوم** باوی هیچ خیانت مکن. **چهارم** فرمان اورا خلاف مکن. **بنجم** راز او با هیچ کس مگوی که از مخلوق برستی و مقصود بدین بنج چیز توان یافت و دیگر در خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن و اگر تقصیری رود خودرا بمقصری بوی نمای و اندر آن تقصیر خودرا نادان ساز، تا بداند که تو بدو قصدی نکردهٔ و آن تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرد، نه به بی ادبی و بی فرمانی، که نادانی (۱) از تو بگناه نگیرد و بی ادبی و نا فرمانی بگناه شمرند و بیوسته بخدمت مشغول باش، بی آنك بفرماید (ص ۱۸۹) وهرچه کسی دیگر خواهد کردن بکوش تا تو کنی و چنان باید که هرگاه که ترا بوینند در خدمتی بوینند از آن خویش و مادام بردرگاه حاضر باش، چنانك هرکرا طلب کند ترا بیند، زیراك همت ملوك اینست که بیوسته در آزمایش کهتران باشند، چون یك‌بار و دوبار و ده‌بار ترا طلب کند هرباری درخدمتی یابد و مقیم بر درگاه خویش بیند و در کارهاء بزرك برتو اعتماد کند، [ چنانکه قمری گرگانی گوید، بیت:

پیش تو ما را سخن گفتن خطر کردن بود        بی‌خطر کردن برآید کی ازین دریا گهر]

و تارنج کهتری بر خود ننهی بآسایش مهتری نرسی، نه بینی که تا برگ نیل بوشیده نگردد نیل نشود وحق جل جلاله مهتر عالم راچنان آفرید که همه عالم بخدمت بندگی او محتاج بودند و خودرا بحساب (۲) بپادشاه منمای، اگر بعد از آن سخن محسودی بیش وی گویی نشنود (۳) و از جملهٔ حسد شمرد، اگر چه راست بود و همیشه از خشم بادشاه ترسان باش، که دوچیز را هرگز خوار نشاید داشتن: **اول** خشم بادشاه؛

(۱) دراصل: نادان    (۲) خ: بحسد    (۳) دراصل: بشنود

**دوم** پند حکما ، هرکه این دوچیز راخوار دارد خوار گردد . ناچاره اینست شروط حاشیت پادشاهان ، پس اگر چنان بود که تو ازین درجه بگذری و پایگاهی بزرك تر یابی و بندیمی پادشاه افتی باید که ترا شرط ندیمی پادشاه بتمامت معلوم شده باشد وشرط خدمت ندیمی (۱) اینهاست که گفته آمده وبالله التوفیق ( ص ۱۹۰ ).



(۱) در اصل درمتن «شرط ندیمی» و بر کلمهٔ ندیمی خط کشیده شده و بالای آن با همان خط متن خدمت نوشته‌اند

# باب سی و هشتم

## اندر آداب ندیمی کردن

بدان ای پسر که اگر پادشاهی ترا ندیمی دهد ، اگر آلت منادمت پادشاه نداری مپذیر ، که هر که ندیمی پادشاه [کند] چند خصلت دروی بباید ، چنانك اگر مجلس خداوند را از جلوس وی زینتی نباشد باری شینی (١) نبود : اول باید که هر پنج حواس بفرمان او باشد و دیگر باید که لقایی دارد که مردمان را از دیدار او کراهیتی نباشد ، تا این ولی‌نعمت ازدیدار او ملول نباشد ، سیوم باید که دبیری بداند ، تازی و پارسی ، تا اگر در خلوت این ملك را حاجت افتد بچیزی خواندن و نوشتن و دبیر حاضر نباشد این پادشاه ترا نامهٔ خواندن فرماید یا نبشتن عاجز نمانی ؛ چهارم باید که اگر ندیم شاعر نباشد و بدو نیك شعر نداند (٢) نظم بروی پوشیده نماند و اشعار تازی و پارسی یاد دارد ، تا اگر این خداوند را گاه وبیگاه به بیتی حاجت افتد شاعری را طلب نباید کردن ، یاخود بگوید یا روایت کند از کسی ، همچنین از طب و نجوم باید که بداند ، تا اگر ازین صناعتها سخنی رود یا بدین باب حاجت افتد آمدن طبیب یا منجم حاجت نباشد ؛ تو آنچ دانی ( ص ١٩١ ) بگوی تا شرط منادمت بجای آورده باشی ، تا این پادشاه را بر تو اعتماد افتد و بخدمت تو راغب ترشود و نیز باید که و دیگر باید که (٣) در ملاهی ندیم را دستی بود و چیزی بداند زدن ، تا اگر پادشاه را خلوتی بود که مطرب را جای نباشد بدانچ دانی وقت اورا خوش داری ، تا اورا بدان سبب برتو ولعی دیگر باشدو نیز محاکی باشی و بسیار حکایات مضحکه و مسکته یاد داری و نوا درهاء بدیع ، که ندیم بی حکایت نوادر ناتمام بود

---

(١) دراصل : سبتی وشَیْن بمعنی زشتی باشد .   (٢) دراصل : بداند

(٣) دراصل چنین است و قطعا یکی ازین دو جمله زائدست

و نیز باید که نرد و شطرنج باختن بدانی، لکن نه چنانك مقامر (۱) باشی، که هر گاه که بطبع مقامر (۱) باشی ندیمی را نشایی و نیز با این همه که گفتم قرآن باید که یاد داری و از تفسیر چیزی بدانی و از فقه چیزی خبر داری و اخبار رسول علیه السلام بدانی و از علم شریعت و از هر چیزی بی خبر نباشی، تا اگر در مجلس پادشاه ازین معنی سخنی رود جواب بدانی دادن و بطلب قاضی و فقیه نباید شدن و نیز باید که سیرالملوك بسیار خوانده باشی و یاد گرفته و خود بنفس خویش خصلت هاء ملوك گذشته می گویی، تا در دل پادشاه کار میکند و بندگان حق تعالی را در آن نفعی و تفرجی میباشد و باید که در تو هم جد باشد و هم هزل؛ اما باید که وقت استعمال بدانی که (ص ۱۹۲) کی باشد و بوقت جد هزل نگویی و بوقت هزل جد نگویی، که هر علمی که بدانی و استعمال ندانی دانستن و نادانستن هر دو یکی باشد و با این همه که گفتم باید که در تو فروست و رجولیت باشد، که ملوك همیشه نه بعشرت مشغول باشند و چون وقتی مردی باید نمودن بنمایی و ترا توانایی آن بود که با مردی یا دومرد بزنی، مگر والعیاذ بالله در خلوتی یا در میان نشاطی کسی خیانت اندیشد بدین پادشاه و از جملهٔ حوادث حادثهٔ زاید تو آنچ شرط مردی و مردمی بود بجای آری، که آن ولی نعمت بسبب تو رستگاری یابد و اگر گذشته شوی حق خداوند و حق نعمت او گزارده باشی و بنام نیك رفته حق فرزندان تو بر آن خداوند واجب باشد و اگر برهی نام نیك و نان یافته باشی تا باقی عمر خویش. پس اگر اینکه گفتم در تو موجود نباشد باید که بیشتر ازین باشد تا ندیمی پادشاه را شایسته باشی؛ اگر چنان بود که از ندیمی نان خوردن و شراب خوردن و هزل گفتن دانی از پس ندیمی نبود، تدبیر ندیمی کن تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و نیز تا تو باشی هرگز از خداوند خویش غافل مباش و در مجلس پادشاه در بندگان او منگر و چون نبیذ ساقی بتو دهد در روی او منگر و سر در پیش دار و چون نبیذ خوردی

(۱) در اصل: مقامبر

قدح بساقی باز ده چنانک در وی ننگری ، ( ص ۱۹۳ ) تا خداوند را از تو در دل چیزی صورت نبندد و خویشتن نگاه دار ، تا خیانت نیفتد .

**حکایت :** شنودم که قاضی عبدالملك غفری [1] را مامون ندیمی خاص خود داد ، که عبدالملك نبیذخواره بود وبدین سبب از قضا معزول شد . روزی درمجلس غلامی نبیذ بدین قاضی عبد الملك داد ، چون نبیذ بستاند بغلام نظر کرد و بچشم بدو اشارت کرد ویك چشم رالختی فرو خوابانید . مامون نگاه کرد بدید .عبدالملك دانست که مامون آن اشارت را بدید ، همچنان چشم نیم گرفته همی داشت . مامون بعد از ساعتی قاضی عبدالملك را برسید بعمدا که : ای قاضی ، چشم ترا چه برسید ؟ عبدالملك گفت : هیچ نمی دانم ، درین ساعت بهم فراز آمد . بعد از آن تا وی زنده بود ، در سفر و در حضر و خلا و ملا و در خانه و در مجلس ، هرگز تمام چشم باز نکرد ، تا آن تهمت از دل مامون برخاست و ندیم باید که بدین کفایت باشد .

---

(۱) خ : عبکرة

# باب سی و نهم

## در آیین کاتب و شرط کاتبی

بدان ای پسر که اگر دبیر باشی باید که بر سخن گفتن قادر باشی و خط نیکو داری و تجاوز کردن در خط عادت نکنی و بسیار نبشتن عادت کنی، تا ماهر شوی؛ از بهر آنك:

**حکایت:** ( ص ۱۹٤ ) شنودم که صاحب اسمعیل بن عباد روز شنبهی بود، در دیوان چیزی همی نبشت، روی سوی کاتبان کرد و گفت: هرروز شنبهی من در کاتبی خویش نقصان می بینم، از آنج روز آدینه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته باشم، از یك روزه تقصیر را در خویشتن تاثیر می بینم.

پس بیوسته بچیزی نوشتن مشغول باش، بخط کشاده و متین و سر برِبالابهم دربافته و در نامهٔ که بسیار عرض ومعانی باشد سخن دراز بکارمبر، چنانك گفته‌اند؛ مصراع؛

نکتهٔ بین از دهان دهر بیرون آمده　　　نامهٔ خوان بر معانی درمؤنت مختصر

و نامهٔ خویش را در حدیث استعارات و امثال و آیتهاء قرآن و خبرهاء رسول علیه السلام آراسته دار و اگر نامهٔ پارسی بود پارسی که مردمان در نیابند منویس، که ناخوش بود، خاصه پارسی که معروف نباشد، آن خود نباید نوشتن بهیچ حال و آن نا گفته به و تکلفهاء نامهٔ تازی خود معلومست که چون باید نوشت و در نامهٔ تازی سجع هنرست وسخت نیکو و خوش آید، لکن در نامهٔ پارسی سجع ناخوش آید، اگر نگویی بهتر بود؛ اما هر سخن که گویی عالی و مستعار شیرین‌تر و مختصر گوی و کاتب باید که درّاك بود و اسرار کاتبی معلوم دارد و سخنهاء مرموز زود دریابد.

**حکایت :** ( ص ١٩٥ ) جنان شنودم که جد تو سلطان محمود رحمه الله نامه نوشت بخلیفهٔ بغداد وکفت : باید که ماوراء النهر را بمن بخشی و مرا بدان منشوردهی تا من بر عام منشور را عرضه کنم ، یا بشمشیر ولایت بستانم ، یا بفرمان و منشور تو رعیت‌فرمان من برند. خلیفهٔ بغداد کفت : درهمه‌ولایت اسلام مرا متدین تر و مطیع تر ازیشان نیست ، معاذالله که من آن کنم و اکر توبی فرمان من‌قصد ایشان کنی من همه‌عالم رابرتو بشورانم . سلطان محمود ازآن‌سخن‌طیره شد و رسول را کفت که : خلیفه را بکوی : جه کوئی ؟ من از ابومسلم کمترم ؟ مرا این‌شغل خود با توافتادست . اینك آمدم با هزار بیل تا دارالخلافه را بپای‌بیلان ویران کنم و خاك دارالخلافه را بربشت بیلان بغزنی آرم و تهدیدی عظیم نمود ببارنامهٔ بیلان خویش . رسول برفت و بعد از جند کاه باز آمد و سلطان محمود بنشست و حاجبان و غلامان صف زدند و بیلان‌مست را بردر سرای بداشتند و لشکرهاتعبیه‌کردند و رسول‌خلیفهٔ بغداد را بار دادند . رسول بیامد و نامهٔ‌قریب یك‌دسته‌کاغذ قطع منصوری نوشته‌و بپیجیده و‌مهر کرده بیش‌سلطان محمود نهاد و کفت : امیرالمؤمنین میکوید : نامه را برخواندم و تجمل تو شنیدم و جواب نامهٔ تو جمله‌اینست که درین‌نامه‌نوشته‌است . خواجه‌بونصر ( ص ١٩٦ )مشکان که عمید دیوان رسایل بود دست دراز کرد و نامه را برداشت و بکشاد تا بخواند ، اول نامه نوشته‌بود که :

بسم‌الله الرحمن الرحیم

وآنکاه صدری نهاده جنین :

الم

و آخر نامه نوشته

الحمد لله والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین .

و دیکر هیج ننوشته بود . سلطان محمود باهمه کاتبان محتشم در اندیشهٔ‌آن افتادندکه این سخن مرموز جیست ؛ هرآیتی را که درقرآن الم بود همه برخواندند

و تفسیر کردند، هیچ جواب سلطان محمود نیافتند. آخرالامر خواجه ابوبکر قهستانی جوان بود و هنوز درجهٔ نشستن نداشت و درمیان ندیمان که بر بای بودند ایستاده بود، گفت : ای خداوند، خلیفه نه الف ولام و میم نوشته است، بل که خداوند اورا تهدید کرده بود به بیلان وگفته که : خاك دارالخلافه را بر بشت بیلان بغزنی آرم، جواب خداوند (ص ۱۹۷) نوشته است این سوره که :

أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ (۱)

جواب بیلان خداوند میدهد. شنودم که سلطان محمود را تغیر افتاد و تا دیری بهش نیامد و بسیار بگریست و زاری کرد، جنانك دیانت آن بادشاه بود و عذر های بسیار خواست از امیرالمؤمنین و آن سخن درازست؛ ابوبکر قهستانی را خلعتی گرانمایه فرمودو اورا فرمود تا در میان ندیمان نشیند و قاعدهٔ درجش بیفزود، بدین یك سخن دو درجهٔ بزرگ یافت.

**حکایت :** و نیز شنودم که بروزگار سامانیان امیر بوعلی سیمجور در نیشابور بود. کفتی که من مطیع (۲) امیر اسفهسالار خراسانم ولیکن بدرگاه نرفتی و آخر دولت وعهد سامانیان بود وجندان قوت نداشتند که بوعلی را بعنف بدست آوردندی؛ بس باضطرار ازو بخطبه وسکه وهدیه راضی بودندی وعبدالجبار خوجانی که خطیب خوجان بود ومردی بود فقیه وادیبی نیك بود وکاتبی جلد وزیرك تمام (ص ۱۹۸) وبارای سدید و بهمه کار کافی؛ امیر بوعلی اورا از خوجان بیاورد و کاتبی حضرت بدو داد و اورا تمکینی (۳) تمام بداد در شغل و هیچ شغل بی مشورت او نبودی، از بهرآنك مردی سخت کافی بود و احمد بن رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیرخراسان بود، مردی بود سخت فاضل و محتشم و شغل ماوراءالنهر زیر قلم او بود و این احمد رافع را باعبدالجبار خوجانی دوستی بوده بود، بمناسبت فضل مکاتبت دوستی داشتندی. روزی وزیر امیر خراسان با امیر خراسان گفت : اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیمجور نباشد بوعلی را بدست توان آورد، که اینهمه عصیان بوعلی از کفایت عبدالجبارست، نامهٔ باید نوشتن ببوعلی

---

(۱) قرآن کریم، سورة الفیل، آیهٔ ۱ (۲) این کلمه بخط تازه تر بر بالای سطر افزوده شده است
(۳) در اصل : بمکنتی

که اگر تو طاعت دارمنی و چاکر منی چنان باید که چون نامه بتو رسد بی توقف سر عبدالجبار خوجانی را بدست این قاصد بفرستی بدرگاه ما، تا ما بدانیم که تو در طاعت مایی، که هرچه تومیکنی معلوم ماست که بمشورت او میکنی، والامن که‌امیر خراسانم اینك آمدم بتن‌خویش، ساخته باش. چون این تدبیر بکردند گفتند بهمه حال این نامه بخط احمدرافع باید، که احمد رافع درست عبدالجبارست، ناچاره کس فرستد و این حال باز نماید و عبدالجبار بگریزد. امیر خراسان (ص ۱۹۹) احمد رافع را بخواند و بفرمود تا نامهٔ ببوعلی نویسد درین باب و گفت: چون‌نامه نوشتی نخواهم که سه شباروز از خانهٔ من بیرون بیایی ونخواهم که هیچ کس تو واز آن من ترا بینند، که عبدالجبار دوست تست، اگر بدست نیاید دانم که تو وی را آگاه کرده باشی و باز نمودهٔ تو باشد. احمد رافع هیچ نتوانست گفتن، می‌گریست وبا خود میگفت: کاشکی که من هرگز کاتب نبودمی، تا دوستی با چندین فضل و علم بخط من کشته نشدی واین کار را هیچ‌تدبیر نمی دانم؛ آخرالامر این آیت‌یادش آمد که: اِنْ یُقَتَّلُوا اَوْیُصَلَّبُوا (۱)، با خویشتن گفت: هرچندکه او این رمزنداند وبسر این نیفتد، من آنچ شرط دوستی بود بجای آرم. چون نامه بنوشت عنوان بکرد و بر کنارهٔ نامه بقلم باریك الفی‌نوشت و بر دیگر جانب نونی، یعنی که ان یقتلوا. نامه بر امیر خراسان عرضه کردند، کس عنوان نگاه نکرد؛ چون نامه برخواندند ومهر کردند و بجمازه‌بان خاص خود دادند وجمازه بان را ازین حال آگاه نکردند، گفتند: رو و این نامه را بعلی سیمجور ده، آنچ بتو دهند بستان و بیار و احمدرافع سه شباروز بخانهٔ خویشتن نرفت، بایك دلی بر خون. چون مجمز بنشابور رسید و بیش امیر بوعلی سیمجور رفت و نامه بداد، چنانك رسم باشد، ابوعلی برخاست و نامه را بگرفت و بوسه داد (ص ۲۰۰) وگفت: کی حال امیر خراسان چگونه است و عبدالجبار خطیب‌نشسته بود، نامه را بوی داد و گفت: مهر بردار وفرمان

---

(۱) قرآن کریم، سورة المائدة، آیة ۳۷

عرضه کن؛ عبدالجبار نامه برداشت و در عنوان نگاه کرد، بیش ازآنك مهر برگرفت، بر کران نامه نوشته دید الفی و بردیگر کران نونی. در حال این آیت یادش آمدکه ان یقتلوا، دانست که نامه در باب کشتن اوست؛ نامه را از دست بنهاد و دست‌بر بینی نهاد، یعنی که مرا خون از بینی بگشاد. گفت: بروم و بشویم و باز آیم؛ همچنان از بیش بوعلی بیرون رفت، دست بربینی نهاده و چون از در بیرون رفت و جایی متواری شد زمانی منتظر او بودند؛ بوعلی گفت: خواجه را بخوانیت. همه جای طلب کردند و نیافتند. گفتند: بر اسب ننشست، همچنان بیاده برفت‌و بخانهٔ خویش‌نرفت، کس نمی داند که کجا رفت. بوعلی گفت: دبیری دیگررا بخوانیت. بخواندند ونامه را در بیش مجمز برخواندند، چون حال معلوم شد همه خلق بتعجب بماندند که باوی که گفت که اندرین نامه‌چه نوشته است. امیر ابوعلی اگر چه شادمانه بود، در بیش جمازه بان لختی ضجرت نمود و منادی کردند در شهر و عبدالجبار کس فرستاد در نهان که من فلان جای متواری نشسته‌ام. بوعلی بدان شادی کردو فرمود که (ص ۲۰۱) همانجا که هستی می‌باش. چون روزی چند برآمد جمازه بان را صلتی نیکو بداد و نامه ای بنوشتندکه حال برین جمله بود وسوگندان یاد کردند که ما خبر ازین نداشته ایم. چون مجمز برسید و ازین حال معلوم شد امیر خراسان درین کار عاجز شد، خطی و مهری فرستادکه‌من اورا عفو کردم، بدان شرط که بگوید که بچه دانست که درآن‌نامه چه نوشته است. احمد رافع گفت: مرا بجان‌زینهار دهیت تابگویم. امیر خراسان وی را زینهار داد. وی بگفت که حال چگونه بود. امیر خراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامهٔ خویش باز خواست تا آن رمز بوینند. نامه را باز آوردند، بدید همچنان بود که احمد رافع گفته بود. همه خلق از ادراك آن عاجز بماندند.

و دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی و یاد گیرنده و تیز فهم و نافراموش کار ومتفحص باش برهمه کاری و تذکره همی دار از آنچ ترا فرمایند و از آنچ ترا نفرمایند و بر حال همه اهل دیوان واقف باش و از معاملات همه

عاملان آگاه باش و تجسس کن و بهمه گونه تعرف احوال میکن ، اگر چه در وقت بکارت نیاید ، وقت باشد که بکارت آید ، ولیکن این سر با کسی مگوی ، مگر وقتی که ناگزیر بود و بظاهر تفحص شغل وزیر مکن ، ولکن بباطن از همه کارها آگاه باش و برحساب ( ۲۰۲ ) قادر باش ویك ساعت از تصرف و کدخدایی و نامهاء معاملات نوشتن خالی مباش ، که این همه در کاتبان هنرست و بهترین هنری مر کاتبان رازبان نگاه داشتن است و سر ولی نعمت نگاه داشتن است و خداوند خویش را از همه شغلها آگاه کردن ؛ اما اگر چنانك بر خطاطی قادر باشی و هر گونه خطی که بنگری همچنان بنویسی این چنین دانش بغایت نیکو و بسندیده است ، لیکن با هر کسی بیدا مکن تا بتزویر کردن معروف نگردی ، کی اعتماد ولی نعمت از تو بر خیزد واگر کسی دیگر تزویر کند چون ندانند که کی کردست بر تو بندند و بهر محقراتی تزویر مکن ، تا روزی بکار آیدت و منافعی بزرك خواهد بود ، اگر بکنی کس بر تو گمان نبرد ، که بسیار کاتبان فاضل محتشم وزیران عالم را هلاك کردند بخط تزویر ، چنانك شنیده آمده است :

**حکایت :** ربیع بن مظیر العصری[1] کاتبی محتشم وفاضل بود ، در دیوان صاحب ، تزویر کردی و این خبر بصاحب رسید ؛ صاحب فرو ماند و گفت : دریغ باشد که این چنین مرد را هلاك کنم ، که بغایت فاضل و کامل بود و نه بیدا توانست کردن با وی . می اندیشید که با وی چه کند . اتفاق را اندرین میانه صاحب را عارضهٔ بدید آمد و مردمان بعیادت میرفتند ؛ تاربیع بن مظیر بیامد و در بیش صاحب بنشست (ص ۲۰۳ ) و چنانك رسمست صاحب را برسید که : شراب چه می خوریت ؟ صاحب گفت : فلان شراب . گفت : طعام چه میخوریت ؟ گفت : از آنچ تو میسازی،

( ۱ ) خ : ربیع بن مطهر القصری ، قزوینی استرابادی در کتاب بحیره ( چاپ طهران ۱۳۲۸ - ص ۲۷۲ ) این حکایت را با اندك تغییری در کلمات نقل کرده ونام این شخص را « ربیع المظفر » آورده است و پیداست در نسخه ای که در دست او بوده چنین ثبت شده است ودر چاپ بمبئی ( ۱۳۲۵ ) « ربیع بن مطهر القصوی » ثبت شده

بعنی مزوری (١) . کاتب دانست که صاحب از آن آکاه شدست ، کفت : ای خداوند، بسر تو که دیکر نکنم . صاحب کفت . اکر توبه کنی آنچ کردی عفوت کردم .

بس بدانك این مزوری کردن کاری بزرگ است ، ازین ببرهیز و در هر بیشهٔ و در هر شغلی تمام داد از خویشتن بده ، که من بهر بابی تمام داد از خویشتن نمی توانم داد ، که سخن دراز کردد واز مقصود باز مانم و ناکفته نیز یله نمی توانم کرد ؛ بس از هر بابی سخنی جند که بکار آید بکوئیم تا ترا معلوم شود ، که از هر نوعی طرفی کفتیم ، جون بکوش دل شنودی تراخود ازینجا استخراجها افتد ، که از جراغی بسیار جراغ توان افروختن ؛ اکر جنانك خدای تعالی برتو رحمت کند از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت برسی و شرط وزارت نیز بدان ، که شریف ترین بابی و علمی اینست .

---

(١) خ : مزوّر ودر چاپ بمبئی (١٣٢٥) مزوره ، درلغت مزوّر را سه معنی است : ١ ) موّرب ، ٢ ) ساختکی و قلابی ، ٣ ) در باب شتری کفته می شود که بر سینه آن علامات تدابیری باشد که برای رفع نقص خلقت کرده باشند . درکتاب « عیون الانباء فی طبقات الاطباء » تالیف ابن اصیبعه ( چاپ مصر ١٢٩٩ - ج ١ - ص ٢١٦ - ٢١٧ ) وکتاب « اخبار العلماء باخبار الحکماء » تالیف ابن القفطی ( چاپ مصر ١٣٢٦ - ص ٨٤ - ٨٥ ) حکایتیست درحق ثابت بن قرّه طبیب معروف که آنرا نظامی عروضي در چهار مقاله با اندك تغییری بادیب اسمعیل هروي نسبت می دهد ( چاپ اوقاف کیب - ص ٨٤ ) و در دو کتاب نخستین درین حکایت آمده است که ثابت بن قره در معالجت قصابی که سکته کرده بود بکسان او کفت « مزوره » بپزند و آن طعام را در دهان وی ریخت تا شفا یافت . محمد بن یوسف هروی معروف بیوسفی در کتاب بحر الجواهر ( چاپ طهران ١٢٨٨ ) کلمهٔ مزوره را در دو جا ضبط کرده : یك جا مي نویسد : غذائی است که در آن کوشت باشد ( المزوّره ، غذاء یکون فیه اللحم ) و چند سطر بعد کوید : هرغذائی است که بی کوشت بیمار را دهند وآن اسم مفعول از تزویر یا از زور است که دروغ باشد و این لفظ را توسعه دهند و برهرچه هم کوشت در آن ریزند اطلاق کنند ( المزوّره ، کل غذاء دبّر للمریض بدون اللحم و هی اسم مفعول من التزویر اومن الزور و هو الکذب و قد یتوسع فیطلق علی مایلقی فیه اللحم ایضا ) ، ازین قرار مزوّری یا مزوّر یامزوّره ( بسته بضبط فارسی یا عربی ) غذائی است مانند قلیه متداول درین زمان که باکوشت یابی کوشت بیماران را پزند و این کلمه از فرهنکهای فارسی و عربی فوت شده است ، تزویر هم بمعنی ساختن از روی خط کسی است وازین قرار مزوري هم بمعنی خط سازی و کاغذ سازي وسند سازی آمده است و هم بمعنی این نوع از خوراك که بیماران راست .

# باب جهلم

## درشرايط وزيرى بادشاه

بدان اي بسر كه اكر جنان بود كه بوزارت افتى محاسب ومعامل وملت شناس باش ومعامله نيكو شناس وباخداوندان خويش راستى كن و انصاف ولي نعمت(ص ۲۰۴) خويش بده و همه خويشتن را مخواه ، كه كفته اند : مَنْ آرادَ ٱلْكُلَّ فاتَهُ كُلّ ، همه بتو ندهند، اكر دروقت بتو دهند بعد ازآن ترا خواستار آيد ، اكر اول فرا كذارند بآخر نكذارند ؛ بس جيز خداوند كار خود نكاه دار و اكر بخورى بدوانكشت خور، تا در كلوت نماند ؛ اما بيك بار دست عمال فرو مبند ، جون جربو (۱) ازآتش دريغ دارى كباب خام آرد ، تا دانكى بديكران نكذارى درمى نتوانى خوردو اكر بخورى محرومان خاموش نباشند و يله نكنند كه بنهان ماند و نيز همجنانك با ولى نعمت خويش منصف باشى با لشكر و رعيت منصف ترباش وتوفير هاء حقير مكن ، كه كوشت از بن دندان بيرون سيرى نكند(۲) كه توفير بزركتر از سود باشدو بدان كم مايه توفير لشكرى را دشمن كرده باشى ورعيت را دشمن خداوندكار خويش كرده و اكر كفايتى خواهى نمودن توفير از مال جمع كردن بعمارت كوش وازآن بحاصل كن و ويرانى هاء مملكت آبادان دار ، تا ده جندان توفير بديد آيد و خلقان خداى تعالى را بى نوا نكرده باشى.

**حكايت :** بدانك ملكى ازملوك بارس بروزير خشم كرفت و اورا معزول كرد و وزيرى دكر (ص ۲۰۵) نصب كرد و معزول را كفت : خودرا جاى ديكر اختيار كن تابتو بخشم ، تا تو بانعمت وحشم خود آنجا روى ومقام تو آنجا باشد . وزير كفت : نعمت نخواهم و آنج دارم بخداوند بخشيدم وهيج جاى آبادان نخواهم كه مرابخشد ،

---

(۱) خ : جزبو ولى از سياق عبارت بيداست كه جربو و بمعنى جربى آمده است
(۲) خ : كه كوشتى كه از بن دندان بخلال بيرون آورى شكم را سير نكند

اگر بر من رحمت خواهد کرد از مملکت مرا دیهی بخشد ویران، بحق ملك، تا من با اتباع خود بروم وآن دیه را آبادان کنم و آنجا بنشینم . ملك فرمود که چندان دیه ویران که خواهد بدو دهید. در همه مملکت پادشاه بجستند یك ده ویران و یك بدست (۱) جای ویران نیافتند که بدو دادندی و پادشاه را خبر دادند. وزیر گفت: ای ملك من میدانستم که در همه ولایت جای که درتصرف من بود هیچ ویران نیست؛ اکنون چون ولایت از من باز گرفتی بدان کس ده که هرگاه که از وی باز خواهی همچنین باز بتو دهد که من دادم . چون این سخن معلوم شد ملك از وزیر معزول عذر خواست و اورا خلعت فرستاد و وزارت بدو باز داد.

پس در وزارت معمار و دادگر باش، تا زبان و دست تو همیشه دراز بود و زندگانی تو بی بیم بود؛ اگر لشکر بر تو بشورند خداوند را ناچاره دست تو کوتاه باید کردن، تا دست خداوند تو کوتاه نکنند، پس آن بیدادی تنها نه (ص ۲۰۶) بر تن خود کرده باشی، بر لشکر و برخداوند و بر خویشتن کرده باشی و آن توفیر تقصیرکار تو گردد. پس پادشاه را بعث کن برنیکویی کردن با لشکر ورعیت، که پادشاه برعیت ولشکر آبادان باشد و دیه بدهقان، پس اگر درآبادانی کوشی جهانداری کنی وبدانك جهانداری بالشکر توان کرد ولشکربزر توان داشت وزربعمارت کردن بدست آید وعمارت بعدل و انصاف توان کردن؛ پس از عدل و انصاف غافل مباش. اگر چه بی خیانت و صاین باشی همیشه از پادشاه ترسان باش و هیچ کس را از پادشاه چندان نباید ترسید که وزیر را و اگر پادشاه خرد بود خرد مشمر، که مثال پادشاه زادگان چون مثال بچهٔ مرغابی بود و بچهٔ مرغابی را شنا کردن نباید آموخت که پس روزکاری بر نیاید که تا وی از نیك و بد تو آگاه گردد. پس اگر پادشاه بالغ و تمام باشد از دو بیرون نباشد: یا دانا بود، یا نادان؛ اگر دانا بود و بخیانت تو راضی نباشد بوجهی نیکوتر دست تو کوتاه کنند و اگر نادان وجاهل باشد نعوذبالله بوجهی هرکدام زشت تر

(۱) یك بدست باصطلاح امروز یك وجب باشد

بود ترا معزول کند و از دانا مگر بجان بجهی و از نادان و جاهل هیچ روی نرهی و دیگر هرکجا بادشاه رود اورا تنها مگذار ، تا دشمنان تو باوی فرصت بدی نجویند و فرصت بد ( ۲۰۷ ) گفتن تو نیابد و او را از حال خویش بنگر دانند و غافل مباش از بیوسته برسیدن از حال ولی‌نعمت و از حال او آگاه بودن ، چنان که نزدیکان او جاسوس تو باشند ، تا هر نفسی که او زند تو آگاه باشی و هر زهری را بازهری ساخته داری و از بادشاهان اطراف عالم آگاه باش و چنان باید که در هیچ ملکی دوست و دشمن تو شربتی آب نخورند که کسان ایشان ترا باز ننمایند و تو از مملکت وی همچنان آگاه باش که از مملکت بادشاه خویش .

**حکایت :** شنودم که بروزگار فخرالدوله صاحب اسمعیل بن عباد دوروز بسرای نیامد و بدیوان ننشست و کس را بارنداد . منهی فخرالدوله را باز نمود . فخرالدوله کس فرستاد که : خبر دلتنگی تو شنودم ، ترا اگر جای دل تنگی هست در مملکت باز نمای ، تا ما نیز مصلحت آن بر دست گیریم و اگر از ما دلتنگی هست بگوید ، تا عذر باز خواهیم . صاحب گفت : معاذالله که بنده را از خداوند دلتنگی باشد وحال مملکت بر نظام است و خداوند بنشاط مشغول باشد که این دلتنگی بنده زود زایل گردد . روز سیوم بسرای آمد ، بر حال خویش خوشدل . فخرالدوله برسید که: دل تنگی از چه‌بود ؟ گفت : از کاشغر منهی من بنشته بود که : خاقان با فلان اسفهسالار سخنی گفت ( ص ۲۰۸ ) نتوانستم دانستن که چه گفت ، مرا نان بگلو فرو نشد از آن دلتنگی که چرا باید که بکاشغر خاقان ترکستان سخنی گوید و ما اینجا ندانیم؛ امروز ملاطفهٔ (۱) دیگر آمد که آن چه حدیث بود ، دلم خوش گشت .

پس باید که بر احوال ملوک عالم مطلع باشی و حالها باز می نمایی بخداوند خویش ، تا از دوست و دشمن ایمن باشی و چال کفایت تو معلوم شود و هرعملی که بکسی دهی بسزاوار عمل ده و از بهر طمع جهان در دست بیدادگران مده ، [ که

(۱) ملاطفه وملطفه درزبان فارسی بجای نامه ومکتوب استعمال شده ودرکتابهای دیگر نیز آمده‌است .

بزرجمهر را پرسیدند که: جون توئی در میان شغل و کار آل ساسان بود چرا کار ایشان مضطرب کشت؟ کفت: زیرا که در کارهای بزرك استعانت بر غلامان کوچك کردند، تا کار ایشان بدان جایکاه رسید] وعامل مفلس را شغل مفرمای، که وی تا خویشتن ببرك نکند ببرك تو مشغول نشود، نه بینی که جون کشتها و [با] لیزها را آب دهند اکر جوی کشت و بالیزتر باشد آب زود ببالیز رسد، از آنك جای نم ناك آب بسیار نخورد و اکر جوی خشك باشد و از دیرباز آب نخورده باشد جون آب درآن جوی افکنند تا نخست جوی تر وسیر آب (۱) نشود آب را بکشت و بالیز نرساند؛ بس عامل بی نوا جون جوی خشك است، نخست برك خویش سازد آنکاه برك تو و دیکر فرمان خویش را بزرك دار و مکذار که کسی فرمان ترا خلاف کند بهیچ نوع.

**حکایت:** جنان شنودم که ابوالفضل بلعمی (۲) سهل خجند (۳) راصاحب دیوانی سمرقند داد، منشور بنوشتند و توقیع بکردند و خلعت بداد. آن روز که بخواست رفت بسرای خواجه برفت بوداع کردن و فرمان خواستن. جون خدمت وداع بکرد و دعاء (ص ۲۰۹) خیر بکفت و آن سخنی که بظاهر خواست کفتن بکفت بس خلوت خواست: خواجه جای خالی فرمود کردن. سهل کفت: بقا باد خداوندرا، بنده جون برود و بسر شغل شود ناجاره ازینجا فرمانها روان باشد، خداوند با بنده نشانی کند تا کدام نشان را بیش باید بردن، تا بنده بداند که آنك باید کردن کدام است و آنك نباید کردن کدام. ابوالفضل بلعمی (۲) کفت: ای سهل، نیکو کفتی و دانم که این بروزکار دراز اندیشیدهٔ، مارا نیز اندیشه بباید کردن، تا در اندیشیم، در وقت جواب نتوان داد، روزی جند توقف کن. سهل خجندی بخانه باز رفت. سلیمان بن یحیی الصمغانی (٤) را صاحب دیوانی سمرقند دادند و با خلعت ومنشور بفرستادند و سهل را فرمود که: یك سال باید که از خانه بیرون نیایی. سهل یك

(۱) دراصل: شیراب (۲) دراصل بالغمی

(۳) خ: سهل خجندي (٤) خ: الچغانی و ممکن است در اصل «الصغانی» بوده باشد منسوب بصغانیان که معرب چغانیانست ومنصوب بد آن چغانی است.

سال بخانهٔ خویش بنشست بزندان . بعد از سالی اورا بیش خواند و گفت : یاسهل مارا چه وقت دیده بودی بر دوفرمان : یکی راست ویکی دروغ ؟ بزرگان عالم را بشمشیر فرمان برداری آموزیم ، فرمان ما یکی باشد ، دز ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را نافرمان برداری آموزیم ؟ آنچ خواهیم کرد بفرماییم و آنچ نخواهیم کرد نفرماییم ، مارا ازکسی بیمی و ترسی نیست و نه نیز در شغل عاجز آییم و این گمان که تو درما بردی کار عاجزان باشد ، جون تو مارا درشغل بیاده دانستی ما نیز در عمل ترا بیاده دانستیم ، تا تو بدان دل بعمل نروی که مارا فرمانی بود (ص ٢١٠) و بدان کار نکنی و کس را زهره نباشد که بفرمان ما کار نکند .

بس تا تو باشی توقیع بدروغ مکن و اگر عامل تو بفرمان توکاری نکند عقوبت بلیغ فرمای ، تا توقیع خودرا بزندگانی خویش معظم و روان نکنی از بس تو برتوقیع تو کس کار نکند ، جنانك اکنون بر توقیع وزیران گذشته کار میکنند ؛ بس بادشاهان ووزیران را باید که فرمان یکی باشد و امری قاطع ، تا حشمت بر جای ماند و شغلها روان بود و نبیذ مخور ، که از نبیذ خوردن غفلت و رعونت و بزه (١) خیزد و نعوذبالله از وزیر وعامل رعنا و نیز جون بادشاه به‌نبیذ خوردن مشغول باشد و وزیرهم به‌نبیذ خوردن مشغول باشد زود خلل درمملکت راه‌یابد ، بس خودرا و مهتر خودرا خیانت کرده باشی . جنین باش که گفتم ، که وزیران باسبان مملکت باشند و سخت زشت بود که باسبان را باسبانی دیگر باید . بس اگر اتفاق وزیری نیفتد و اسفهسالاری باشی شرط اسفهسالاری (٢) نگاه دار و بالله التوفیق .

---

(١) بزه بفتح اول و ثانی گناه و خطا باشد ( برهان قاطع )    (٢) در اصل : اسفهساری

# باب جهل ویکم

## درآیین و رسم اسفهسالاري

بدان ای بسر که اگر اسفهسالار باشی با لشکر ورعیت محسن باش ، هم از جانب خویش نکویی کن وهم ازجانب خداوند خویش وازبهررعیت نیکویی خواه (ص۲۱۱) و همیشه با هیبت باش و طریق لشکر شناختن و مصاف کشیدن سره بدان ، روزی که مصافی افتد برمیمنه ومیسره سالاران راجنگ آموز و درجنگ مردان آزموده وجهان دیده فرست و شجاع ترین سالاری را با نیك ترین قومی در جناح لشکر بایستان ، که بشت لشکر آن قوم باشند که در جناح باشند ؛ اکرجه ضعیف خصمی باشد او را بضعیفی منگر و دربار آن (۱) ضعیف همجنان احتیاط کن که در باب قوی کنی و در حرب دلیر مباش ، که از دلیری لشکررا برباد دهی ونیز جندان بددل مباش ، که از بد دلی خویش لشکر را منهزم کردانی و از جاسوس فرستادن تقصیر مکن و روز مصاف جون جشم بر لشکر خصم افکنی هر دو کروه روی بروی یك دیکر نهند خنده ناك باش و با لشکر خویش همی گوی که : که باشند وجه اصل دارند ایشان ؟ همین ساعت دمار ازیشان بر آریم و بیك بار لشکر بیش مبر و علامت علامت و فوج فوج سوار همی فرست ، یك یك سالار را و یك یك سرهنگ را نام زد همی کن که : یا فلان تو برو با قوم خویش و کسی را که حملهٔ امیررا بشاید بیش خویش میدار وهرکه جنك نیك کند وکسی را بیفکند یا مجروح کند ، یا سواری بگیرد ، یا اسبی بیارد ، یا سری بیآرد و خدمتی بسندیده کند اورا باضعاف آن خدمت مراعات کن ، از (ص ۲۱۲) خلعت وزیادت معاش و درآن وقت در مال تصرف مکن ودون همت مباش ، تا غرض تو بحاصل شود ؛ جون این بوبینند همه لشکر را آرزوی جنگ خیزد وهیچ کس در جنگ مقصر نباشد و

(۱) ظاهراً بار درین مورد بجاي باره استعمال شده و شاید لغتی درباره باشد ، خ : در باب

فتحی بمراد برآید ؛ اگر مقصود تو برین جمله حاصل شود فبها و نعمه و تو شتاب زدگی مکن و برجای خویش باش و هیچ کوشش مکن ، که چون جنگ با سفهسالار افتادکار تنگ در آمده باشد ؛ بس اگر جنگ با تو افتد صعب کوش و هزیمت در دل مگیر ومرگ را بکوش ، که هرکه مرگ اندر دل کرد از جای خویش نتوان گسست [ و نگر تا از آن اسفهسالاران نباشی که عسجدی گوید ، اندر فتح خوارزم سلطان محمود ، بیت:

سفهسالار لشکرشان یکی لشکرشکن کآخر    شکسته شد ازو لشکر ولیکن لشکر ایشان ]

وجون ظفر یافتی از بس هزیمتی بسیار مرو ، که دررجعت بسیار خطا ها افتد ونتوان دانست که حال چون باشد وامیربزرگ رحمه‌الله(١) هرگز بس هزیمتی نرفتی وکس را نگذاشتی رفتن ، از بهر آنک طریق جنگ کس به‌ازو ندانستی و سلطان محمود نیز آن طریق داشتی و گفتی که : مردم منهزم چون درماند جانی‌را بزند و بایستد و چون رجعت کرد باوی نباید کوشید ، تا خطایی نیفتد و چون بجنگ روی ناچاره بچشم سر(٢) راه درون‌رفتن می بینی همچنان در باطن بچشم دل و سر (٣) راه بیرون رفتن میباید دید ، مگر همچنان باشد که تو خواهی و دیگر این یك سخن فراموش مکن ، اگر چه جای دیگر گفته ام باز تکرار میکنم : بوقتی که مصاف افتد اگر چه جای تو تنگ باشد بمثل بس از توبیك گام جای ( ص ٢١٣ ) فراخ باشد زینهار که ازگام باز بس‌نروی که اگر یك‌بدست باز بس روی درحال ترا هزیمت کنند ؛ همیشه جهد آن‌کن که از جای خویش بیشتر روی و هرگز گامی باز بس مرو و چنان باید که در همه وقت لشکر تو بجان سر تو سوگند خورند و تو با لشکر خود سخی باش ، بس اگر بخلعت وصلت توفیری از بیش نتوان کردن بنان و نبیذ و سخن خوش تقصیر مکن ، یك لقمه نان و یك قدح نبیذ بی لشکر خویش مخور ، که آنچ بنان کند زروسیم و خلعت نکند و لشکر خویش را همیشه دل خوش دار ، اگر خواهی تا جان از تو دریغ ندارند نان باره

(١) خ : امیر بزرگ پدرم رحمه‌الله (٢) دراصل : بچشم تیر (٣) دراصل : بچشم دل‌سر

ازيشان دريغ مدار ؛ اگر چه همه كارها بتقدير ايزد جل جلاله باز بسته است توآنچ شرط تدبيرست همی كن برطريق صواب ، كه آنچ تقديرست خود می باشد. پس اگر خدای تعالی بر تو رحمت كند و ترا بپادشاهی رساند شرط پادشاهی نگاه دار و بر سيرت حميده باش و عالی همت و سركش.



# باب چهل و دوم

## اندر آیین و شرط پادشاهی

بدان ای پسر که اگر پادشاه باشی پارسا باش و چشم و دست از حرم مردمان دور دار و پاك شلوار باش ، که پاك شلواری پاك دینی است و در هر کاری رای را فرمان بردار خود کن و هر کاری که بخواهی کرد با خرد مشورت کن ، که وزیر پادشاهی خردست و تا روی درنگ بینی شتاب زدگی ( ص ۲۱۴ ) مکن و بهر کاری که در خواهی شدن نخست شمار بیرون آمدن آن برگیر و تا آخر نبینی باول مبین و در همه کاری مدارا نگاه دار وهرکاری که بمدارا برآید جز بمدارا پیش مبر و بیداد بسند مباش وهمه کارها و سخن هارا بچشم داد بین ، تا درهمه کار ها حق و باطل بتوانی دیدن ، که چون پادشاه چشم خردمندی گشاده ندارد طریق حق و باطل بروی گشاده نشود ، همیشه راست گوی باش ولیکن کم گوی و کم خنده باش ، تا کهتران تو باتو دلیر نگردند ، که گفته اند که : بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت و نافرمانی حاشیت باشد وعطایی که ازو بباید بمستحقان برسد وعزیز دیدار باش ، تا بچشم رعیت ولشکری خوار نگردی و زینهار خویشتن را خوار مدار و بر خلقان حق تعالی رحیم باش ؛ اما بر بی رحمان رحمت مکن و بخشایش عادت مکن ، ولکن بسیاست باش ، خاصه با وزیر خویش ، البته خویشتن را تسلیم القلبی(۱) بوزیر خویش منمای و بکباره محتاج رای او مباش و هر سخنی که وزیر بگوید درباب کسی و طریقی که نماید بشنو ، اما در وقت اجابت مکن ، بگوی : که تا بنگریم ، آنگاه چنانك باید بفرماییم ؛ بعد از آن تفحص آن کار بفرمای کردن ، تا درآن کار صلاح ( ص ۲۱۵ ) تومی جوید یا نفع خویش ، چون معلوم کردی آنگاه چنانك صواب بینی جواب میده ، تا ترازبون

(۱) خ : بسلیم القلبي

رای خویش نداند . هرکس را که وزارت دادی در وزارت اورا تمکینی تمام کن، تا کارهاو شغل و مملکت تو فرو بسته نماند [ و اگر پیر باشی یا جوان وزیر پیردار و جوان را وزارت مده ، از آنکه گفته اند اندرین باب ، ع :

بجز پیر سالار لشکر مباد

اگر تو پیر باشی زشت باشد که جوانی مدبر پیر باشد و اگر تو جوان باشی و وزیر جوان آتش جوانی هر دو بهم یار شود و بهر دو آتش مملکت سوخته گردد و باید که وزیر بهی روی باشد و پیر یا کهل و تمام قوت و قوی ترکیب و بزرگ شکم ، وزیر نحیف و کوتاه و سیاه ریش را هیچ شکوهی نبود ، وزیر باید که بزرگ ریش بود بحقیقت .

**حکایت :** چنانکه سلطان طغرل بیك خواست که از وزرای خراسان کسیرا وزارت دهد ؛ دانشمندیرا اختیار کردند وآن دانشمندرا ریشی تابناف بود سخت طویل و عریض . اورا حاضر کردند و پیغام سلطان بوی دادند که : وزارت خویش نامزد تو کردیم ، باید کدخدائی ما بدست گیری ، که از تو شایسته تر کسی را نمی بینم درین وزارت . دانشمند گفت : خداوند عالم را بگوئید که : ترا هزار سال بقا باد ، وزارت پیشه ایست که آنرا بسیار آلت بکار همی باید و از همه آلت با بنده جز ریش نیست ، خداوند بریش بندهٔ دعاگو غره نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید . ]

و با او و با پیوستگان او نیکوبی کن ، در معاش دادن و خوبی کردن تقصیر مکن ؛ اما خویشان و پیوستگان وزیر را هیچ عمل مفرمای ، که یکباره پیه بگربه نتوان سپرد ، که وی بهیچ حال حساب پیوستگان خویش بحق نکند و از بهر مال تو خویشان خودرا نیازارد و نیز کسان وزیر بقوت وزیر صد بیدادی کنند بر مردمان که بیگانه از آن صد یکی نکند ، وزیر از کسان خویش امضا کند و از بیگانه نکند و بر دزد رحمت مکن وعفو کردن خونی روا مدار ، که اگر مستحق خون نباشد تو نیز بقیامت گرفتار باشی . اما بر چاکران خود برحمت باش وایشان را از بد نگاه بان باش ، که خداوند چون شبان باشد و کهتر چون رمه ، اگر شبان بر رمهٔ خویش بی رحمت بود و

ایشان را از سباع نگاه ندارد زود هلاك شوند و هر کسی را قسطی بیدا کن و اعتماد بر آن مکن که بدید کرده باشی و هر کسی را شغلی فرمای و شغلی ازیشان باز مدار، تا آن نفع که از آن شغل بیابند باقسط خویش مضاف کنند و بی تقصیرتر زیند و تو در باب ایشان بی‌اندیشه (ص ۲۱٦) تر باشی، که جاکران را از بهر شغل دارند ولیکن جون تو جاکری را شغلی دهی نیك بنگر و شغل را بسزاوار شغل ده و کسی که نه مستحق شغل باشد وی را مفرمای، جنانك کسی شراب داری را شاید فراشی مفرمای و آنك خزینه داری را شاید حاجبی مده و هرکاری را بکسی نتوان داد، که گفته‌اند لِکُلِّ عَمَلٍ رِجالٌ، تا زبان طاعنان‌در تو دراز نگردد و در شغل خلل در نیارد، از بهرآنك جون جاکری راکاری‌فرمایی و او نداند (۱) و برای نفع خویش بهیج حال نگوید که: نمی دانم و می کند ولیکن شغل با فساد باشد؛ بس کار بکاردان سبار، تا از درد سر رسته باشی، بیت:

ترا توفیق خواهم در دعا تا     دهی‌هر کاردان‌را کاردانی (۲)

بس اگر ترا در حق کسی عنایتی باشدو خواهی که اورا محتشم گردانی بی‌عمل اورانعمت وحشمت توان دادن، بی‌آنك اورا شغلی ناواجب فرمایی، تا برنادانی‌خویش گواهی نداده باشی و در بادشاهي خویش مگذار که کسی فرمان ترا خوار دارد، که ترا خوار داشته باشد، که در بادشاهی راحت در فرمان دادن است و اگر نه صورت بادشاه با رعیت برابرست وفرق میان بادشاه و رعیت آنست که که وی فرمان‌ده‌است و رعیت فرمان‌بردار.

**حکایت**: ای بسر شنودم که‌بروزکار جدتوسلطان محمود را عاملی بودابوالفتح (ص ۲۱۷) بستی (۳) گفتندی. عاملی نسا (٤) بوی داده بودند. از نسا مردی را بگرفت و نعمتی از وی بستاند و ضیاع وی را موقوف کرد ومرد را زندان کرد. بعد ازین این مرد حیلتی کرد واز زندان بگریخت و میرفت تا بغزنین و بیش سلطان

---

(۱) واو دراین مورد زائد مینماید

(۲) خ: ولیکن ز یزدانت توفیق خواهم     که باکاردانان دهي کار داری

(۳) خ: ابوالفرج بستی   (٤) خ، نسا وباورد

راه جست و داد خواست . سلطان فرمود تا ویرا نامهٔ دیوانی نوشتند . مردمی آمد تا نساو نامه عرضه کرد . این عامل گفت که : این مرد دگر باره بغزنین نرود وسلطان را نبیند . آن ضیاع وی باز نداد و بنامه هیچ کار نکرد . مرد دیگر باره راه غزنین بیش گرفت و می رفت . چون بغزنین برسید هر روز بدر سرای سلطان محمودرفتی ٬ تا عاقبت یك روز سلطان از باغ بیرون می آمد (۱)، فریاد برداشت و از عامل نسا بنالید . سلطان دیگر باره نامه فرمود . مرد گفت : یکبار آمدم و نامه بردم ٬ بنامه کار نمیکنند . سلطان دلتنگ شد و در آن ساعت دل مشغول بود ودلتنگ بود ٬ سلطان گفت : برمن نامه دادنست ٬ اگر فرمان نکنند من چه کنم ٬ برو و خاك بر سر کن . مرد گفت : ای پادشاه ٬ عامل توبفرمان توکارنکنند مرا خاك برسر باید کرد ؟ سلطان محمود گفت : نه ای خواجه ٬ غلط گفتم ٬ مرا خاك بر سر باید کرد . درحال دو غلام سرایی را نامزد کرد ٬ تا بنسا رفتند و شحنهٔ (۲) نواحی را حاضر کردند وآن نامه در گردن ابوالفتح آویختند و بر در دیه بردار کردند و منادی کردند که :این سزای آنکس است که بفرمان خداوندگار خود کار نکند . بعد از آن ( ص ۲۱۸ ) هیچ کس رازهره نبود که بفرمان خداوندگار کار نکند وامر ها نافذ گشت ومردمان در راحت افتادند .

**حکایت :** ــ بدان ای پسر (۳) که چون مسعود بپادشاهی انشست طریق شجاعت و مردانگی بر دست بگرفت ٬ اما طریق ملك داشتن هیچ نمی دانست و از پادشاهی با کنیزکان عشرت اختیار کرد . چون لشکر وعمال دیدند که او بجه مشغول میباشد طریق نافرمانی بر دست گرفتند و شغلهاء مردمان فرو بسته شد و لشکر و رعیت دلیر شدند ٬ تاروزی از رباط فراوه (٤) زنی مظلومه بیآمدوبنالید از عامل آن ولایت . سلطان مسعود اورا نامه داد ٬ عامل بدان کار نکرد و گفت : این پیر زن دیگر باره

---

(۱) خ : از باغ پیروزی همی آمد . (۲) دراصل : شیحنه و خ : سحنه کان

(۳) خ : ونیز ای پسر بروزگار خال تو شنیدم (٤) خ : فراه ٬ فراوه بنا برگفتهٔ یاقوت ( معجم البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ۳۰۲ ) شهر کوچکی بود از اعمال نسا درمیان نسا و دهستان وخوارزم وآنرا رباط فراوه نیز میگفتند وآنرا عبدالله بن طاهر درزمان مامون ساخته است .

بغزنین نشود . پیر زن دیگر باره بغزنین رفت و بمظالم شد و بار خواست و داد خواست. سلطان مسعود اورا نامهٔ فرمود . پیر زن گفت : یك بار نامه بردم : کار نمیکنند . مسعود گفت : من چه توانم کردن ؟ پیرزن گفت : ولایت چندان دار که بنامهٔ تو کار کنند و دیگر رها کن ، تا کسی دارد که بنامهٔ او کار کنند و تو هم چنین بر سر عشرت همی باشی ، تا بندگان خدای تعالی در بلاء ظلم عمّال تو نمانند . مسعود سخت خجل شد . بفرمود تا داد آن پیر زن بدادند و آن عامل را بدروازه بیاویختند . پس ازآن از خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کردی .

پس پادشاه که فرمان او روان نباشد نه پادشاه باشد ، هم چنانک میان او و میان مردمان فرقست میان فرمان او وفرمان دیگران (ص ٢١٩) فرق باید ، که نظام ملك در روانی فرمانست و روانی فرمان جز بسیاست نباشد ؛ پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کرد ، تا امرها روان باشد و شغلها بی تقصیر و دیگر سپاه را نگاهدار و بر سر رعیّت مسلّط مکن ، هم چنانک مصلحت لشکر نگاهداری مصلحت رعیّت نیز نگاهدار ، از بهر آنکه پادشاه چون آفتابست ، نشاید که بر یکی تابد و بر یکی نتابد و نیز رعیّت بعدل توان داشت و رعیّت از عدل آبادان باشد ، که دخل از رعیّت حاصل میشود ، پس بیداد را در مملکت راه مده ، که خانهٔ ملکان از داد بر جای باشد و قدیم گردد و خانهٔ بیدادگران زود نیست شود ، از بهر آنك داد آبادانی بود و بیداد ویرانی و آبادانیکه برداد بود بماند و ویرانی به بی دادی زود ویران شود ، چنانك حکما گفته اند : چشمهٔ خرمی عالم پادشاه عادل است و چشمهٔ دژمی پادشاه ظالم است و بر دربندگان خداوند تعالی صبور مباش و بپیوسته خلوت دوست مدار ، که چون تو از لشکر و مردم نفور باشی لشکر از تو نفور گردند و در نیکو داشتن لشکر و رعیّت تقصیر مکن ، که اگر تقصیر کنی آن تقصیر توفیر دشمنان باشد . امّا لشکر همه از یك جنس مدار ، که هر پادشاهی را که لشکر یك جنس باشد همیشه اسیر لشکر باشد و دایم زبون لشکر خویش باشد ، از بهر آنک یك جنس متّفق یکدیگر باشند و ایشان را بیکدیگر نتوان مالید ، چون از (ص ٢٢٠) هر جنس باشد این جنس را بدان جنس بمالند و آن جنس را بدین جنس مالش دهند ،

تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی طاعتی نتوانند کردن و فرمان تو بر لشکر تورروان باشد و خداوند جدّ تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترک داشت و هزار (۱) هندو و دایم هندوان را بترکان مالیدی و ترکان را بهندوان، تا هر دو جنس مطیع او بودندی و بهر وقتی لشکر خویش را بنان و نبیذ خوان و با ایشان نکویی کن بخلعت و صلت و امیدها و دلگرمیها نمودن، ولیکن جون کسیرا صلتی خواهی فرمودن جون اندکی باشد بزفان خویش بر سر ملا مگوی، در نهان کسی را بگوی تا بروانه باشد، تا دون همتی نباشد بدان جیز که نه در خور ملوك باشد و دیگر آنك خویشتن را بر سر مردمان معلوم کرده باشی بدون همّتی، که من هشت سال بغزنین بودم ندیم سلطان بود مودود نام (۲)، هرگز از وی سه جیز ندیدم: اوّل آنك هر صلتی که کم از دویست دینار بودی بر سر ملا نگفتی، مگر به پروانه. دوم آنک هرگز جنان نخندیدی که دندان او بیدا آمدی. سیوم آنك جون درخشم شدی هرگز کس را دشنام ندادی و این سه عادت سخت نیکو بود و شنیدم که ملك روم هم این عادت دارد، امّا ایشانرا رسمی هست که ملوك عجم و عرب را نیست، جنانك اگر ملوك روم کسی را بدست خویش بزنند هرگز کسیرا زهرهٔ آن نباشد که آن مرد (ص ۲۲۱) را بزند و تا زنده بود گویند که: او را ملك بدست خویش زده است، همجون او ملکی باید تا اورا بزند. اکنون باز بسخن خود آمدم: دیگر بحدیث سخا ترا نتوانم گفت که: بستم سخی باش و اگر از سرشت خویش باز نتوانی ایستاد باری جنین که گفتم بر سر ملا همّت خویش بمردمان منمای، که اگر سخاوت نکنی همه خلق دشمن تو گردند، اگر در وقت با تو جیزی نتوانند کردن جون دشمنی بیدا آید جان خویش فدای تو نکنند و دوست دشمن تو باشند.

اما جهد کن تا از شراب بادشاهی مست نشوی و در شش خصلت تقصیر مکن و نگاهدار: هیبت و داد و دهش و حفاظ و آهستگی و راست گوئی، اگر بادشاه از این شش خصلت یکی دور کند نزدیك شود بمستی بادشاهی و هر بادشاهی که از بادشاهی مست شود هشیاری

---

(۱) خ: چهار هزار (۲) خ: هشت سال بغزنین ندیم سلطان مودود بودم

[ او ] در رفتن بادشاهی بود و اندر بادشاهی غافل مباش از آگاه بودن احوال ملوك عالم، چنین باید که هیچ بادشاهی نفس نزند که تو آگاه نباشی.

**حکایت** : من از امیر ماضی بدرم رحمه‌الله و طول بقاك یاولدی شنودم که: فخر الدوله از برادر خویش عضد الدوله بگریخت و بهیچ جای مقام نتوانست کردن، بدرگاه بدر من آمد ملك قابوس بزنهار (١) و جد من او را امان داد و بپذیرفت و بجای او بسیار اکرام کرد و عمّهٔ مرا بوی داد و در آن نکاح از حد گذشته خرّمی کردند، از آنك جدّهٔ من ( ص ٢٢٢ ) خالهٔ فخرالدوله بود و بدر من و فخرالدوله هر دو دختر زادهٔ حسن فیروزان بودند. بس عضد الدوله رسولی فرستاد بنزدیك شمس المعالي و نامهٔ بدادو درتحمیدنامه گفته بود که: عضدالدوله بسیار سلام میفرستد و میگوید که: برادرم امیرعلی آنجا آمدست و تودانی که میان ما و شما برادری ودوستی چگونه است و خانوادهٔ هر دو یکی است و این برادر من دشمن منست، باید که او را بنزدیك من فرستی، تا من مکافات این از ولایت خویش هر ناحیت که خواهی بتو باز گذارم و دوستی ما مؤکد باشد؛ بس اگر نخواهی که این بدنامی بر خویشتن نهی همانجا او را زهر ده، تا غرض من بحاصل آید و ترا بد نامی نباشد و آن ناحیت که تو خواهی ترا حاصل شود. امیر شمس المعالی گفت: سبحان‌الله! چه واجب کند چنان محتشمی را با چون منی چنین سخن گفتن؟ که ممکن نباشد که کاری کنم که تا قیامت بد نامی در گردن من بماند. بس رسول گفت: مکن ای خداوند و عضدالدوله‌رابرای امیر علی میازار، یعني فخر الدوله که ملك ما ترا (٢) از برادر هم‌زاد دوستر دارد و چنین و چنین سوگند خورد، که آنروز که ملك مرا تحمید می کرد و گسیل می کرد در میانهٔ سخن بوقت گفت: خدای داند که من‌شمس المعالی را چون دوست دارم، تا بدانجا که شنیدم که‌فلان روز شنبه چندین روز از ماه فلان گذشته بود، شمس المعالی درگرمابه (٣) شد، در خانهٔ ( ٢٢٣ ) میانگین‌بای‌وی بلغزید و بیفتاد، من دلتنك‌شدم

(١) خ : بدرگاه جدمن قابوس وشمگیر بزنهار آمد (٢) در اصل : ملك ما آن را
(٣) در اصل : گرمابه

و گفتم: مگر از بس چهل و هفت سال او را چنین پیری دریافت و قوّت ساقط شد و رسول را غرض آن بود که تا شمس المعالی بداند که خداوند ما بر احوال وی چگونه مطلع است و این تعلیم عضد الدوله بود. شمس المعالی گفت: بقاش باد، منت آن داشتیم بدین شفقت که نمود، ولکن از غم خوردن بیشتر من او را بیاگاهان (۱) که: آن روز سه شنبه که ترا گسیل کرد، از ماه چندین شده بود، آن شب در فلان نشستگاه شراب خورد و فلان جای بخفت و بانوشتکین ساقی خلوت کرد و نیم شب از آنجا برخاست و در سرای زنان آهنگ رفتن کرد و بر بام شد و بحجرهٔ حیران (۲) عواده نام شد و باوی نیز خلوت کرد، چون از بام فرود آمد پایش بلغزید و از پایهٔ نردبان فرود افتاد، من نیز از جهة او دل مشغول شدم و گفتم مردی چهل و دوساله در عقل وی چندین خلل و نقصان افتاد و شراب چندان چرا باید خوردن که از بام نتواند فرود آمدن و نیم شب از بستر چرا نقل باید کرد، تا چنان حادثه نیفتد و آن رسول را نیز از آگاه بودن حال خود معلوم کرد.

و چنانك از پادشاهان عالم خبر داری بر ولایت خویش و بر حال لشکر و رعیت خویش نیز باید که واقف باشی که چگونه است.

**حکایت:** بدان ای پسر که بروزگار خال تو مودود بن مسعود در غزنین بود، من بغزنین شدم، مرا اعزاز و اکرام کرد. چون چندگاه برآمد مرا بدید و بیازمود، مرا منادمت (ص ٢٢٤) خاص داد و ندیم خاص آن بود که هیچ روز از مجلس او غایب نباشد؛ پس بوقت طعام و شراب مرا حاضر بایستی بود بپیوسته، اگر ندیمان دیگر بودندی یا نی. روزی بامداد بگاه صبوحی کرده بود و همچنان در نبیذ لشکر را بار داد و خلق در آمدند و خدمت کردند و باز گشتند. خواجهٔ بزرگ عبدالرزاق ابن حسن المیمندی اندر آمد، وزیر او بود. اورا نیز بار (۳) گرفت. چون زمانی بود مشرف درگاه درآمد و خدمت کرد و ملطفه [ ای ] علی بن ربیع خادم را داد و خادم بسلطان داد. وی همی خواند، پس روی سوی وزیر کرد و گفت: این منهی را پانصد

(۱) دراصل: بناگاهان (۲) خ: خیزران (۳) دراصل: باز

جوب أدب فرمای، تا دیگر بار انها (۱) شرح کنند، که در این خط نبشسته است که : دوش در غزنی بدوازده هزار خانه سماق (۲) یافته اند و من ندانم که آن خانهٔ کی بود و بکدام محلتها بود، هر جند خواهی باش . وزیر گفت : بقاء خداوند باد، برای تخفیف بجمع گفته است، که اگر بشرح گفتی کتابی شدی که درو بیك (۳) دو روز خوانده نیامدی، اگر خداوند رحمت کند و این را عفو فرماید، تا بگویم که بار دیگر بتفصیل نویسد . گفت : این بار عفو کردم، بار دیگر جنان باید که بنویسد که خواجه می گوید (٤) .

بس باید که از حال لشکر و رعیت نیك آگاه باشی و از حال مملکت خویش بی‌خبر نباشی، خاصه از حال وزیر خود و باید که وزیر تو آب بخورد تو بدانی، که خان‌ومان ( ص ۲۲۵ ) خود بدو سبردهٔ، اگر از وی غافل باشی از خان و مان خود غافل بوده باشی، نه از کار وحال وزیر خویش و با بادشاهان عالم که همسران تو باشند اگر دوستی کنی نیم دوست مباش و اگر دشمنی کنی دشمن ظاهر باش (۵) و بآشکارا دشمنی توانی نمود با هم شکل خویش بنهان دشمنی مکن، از آنچ :

**حکایت :** شنودم که اسکندر بجنك دشمنی از آن خویش میرفت . با وی گفتند یا ملك، این مرد که خصم است مردی غافل است، بروی شب خون باید کرد . اسکندر گفت : ملك نباشد آنکه ظفر بدزدی جوید .

و اندر بادشاهی کار های بزرك عادت کن، از بهر آنك بادشاه بزرك تر از همه کس است، باید که گفتار و کردار او بزرك تر از همه کس باشد، تا نام بزرك یابد؛

(۱) در اصل : آنها

(۲) در فارسی وعربی لغتی که در این مورد معنی بخشد نیافتم زیرا سماق را بجز میوه درخت خود روی کوهستانی معروف که معرب سماك فارسی است معنی دیگر نیست، شاید دراصل جناغ بوده باشد و جناغ وجناب ( بنون مشدد و مخفف ) استخوان سینهٔ مرغ است و بازی آنمعروفست، ظاهراً این بازی از قدیم معمول بوده چنانکه لامعی گرگانی شاعر قرن پنجم گوید :

دل بودزمن شرطوزتو بودسه بوسه     معشوق چنین بازد با عاشق جناب

(۳) دراصل : درو تنك    (٤) تمام این حکایت از آغاز تا انجام در چاپ مرحوم هدایت نیست

(۵) در اصل، مباش

حه نام بزرك بكفتارو كردار بيكانكان يابد، جنانك ان سك فرعون لعنه الله اكر بدان بزركى سخنى نكفته بودى باآفريدكار ماجل جلاله، كه روايت سخن وى كردى، جنانك كفت: فَقَالَ أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى (١) وتا قيامت اين آيت همى خوانند ونام آن مدبر ملعون همى برند، از آن يك سخن بزرگ؛ بس جنين باش كه كفتم، كه بادشاه كم همت را نام بر نيايد و ديكر توقيع خويش را بزرك دار و از بهر هر محقراتى توقيع مكن، مكر بصلتى بزرك يا بولايتى بزرك يا بمعاشى بزرك كه ببخشى؛ جون توقيع كردى توقيع خودرا خلاف مكن، الا بعذرى (ص٢٢٦) واضح، كه خلاف از همه كس نابسند باشد و از بادشاه زشت تر باشد. اينست شرط بيشهٔ بادشاه؛ هرجند اين بيشه عزيزست من جنانك شرط كتاب است بكفتم و نبشتم (٢)؛ اكر جنانك ترا صناعتى ديكر افتد، جون دهقانى و هر كارى كه ورزى، بايد كه شرط آن نكاه دارى، تا هميشه ترتيب و نظام كارت برونق باشد و بالله التوفيق.



(١) قرآن كريم، سورة النازعات، آية ٢٤ (٢) دراصل: و نيستم

# باب جهل و سیوم

## در آیین و رسم دهقانی و هر بیشه که دانی

بدان ای بسر که اکر دهقان باشی شناسندهٔ وقت باش و هر جیزی که خواهی کشت (۱) مکذار که از وقت خویش بکذرد ، اکر ده روز بیش از وقت کاری بهتر که یك روز بس از وقت کاری و آلت و جفت کاو ساخته دار وکاوان نیك خر و بعلف نیکو دار و باید که جفتی کاو خوب همیشه زیادتی در کلهٔ تو باشد ، تا اکر کاوی را علتی رسد تو دروقت از کار فرو نمانی وکشت تو از وقت درنکذرد . جون وقت درودن و کشتن باشد بیوسته از زمین شکافتن غافل مباش و تدبیر کشت سال دیکر امسال میکن و همیشه کشت در زمینی کن که خویشتن بوش باشد ، ترانیز ببوشد وهر زمینی که خویشتن را نبوشد ترا نیز نبوشد و جنان کن که دایم بعمارت کردن مشغول باشی ، تا از دهقانی بر خوری (ص ۲۲۷) و اکر بیشه ور باشی از جمله بیشه‌وران بازار ، در هربیشه که باشی زود کار و ستوده کار باش ، تا خریدار بسیار باشد و کار به از آن کن که هم نشینان تو کنند و بکم‌مایه سود قناعت کن ، تا بیك بار ده یازده کنی دوبار ده نیم کرده باشی ، بس خریدار مکریزان بمکاس و لجاج بسیار ، تا در بیشه وری مرزوق باشی و بیشتر مردم ستد و داد با تو کنند ، تا جیزی همی فروشی ، با خریدار بجان و دوست و برادر و بارخدای سخن کوی و در تواضع کردن مقصر مباش ، که بلطف و لطیفی از تو جیزی بخرند وبه تحسی و ترش رویی وسفیهی مقصود بحاصل نشود و جون جنین کنی بسیار خریدار باشی ، ناجاره محسود دیکر بیشه‌وران کردی و در بازار معروف تر و مشهورتر ازجمله بیشه وران باشی ؛ اما راست کفتن عادت کن ، خاصه بر خریده (۲) و از بخل ببرهیز ولیکن

(۱) در اصل در تمام موارد «کست» (۲) دراصل نقطه ندارد

تصرف نگاه دار و بر فرو دست تر ببخشای وبدانك برتر از تو باشد و نیازمند باشی؛ شکوه دار و زبون گیر مباش وبا زنان وکودکان در معامله فزونی مجوی و از غریبان بیشی مخواه وباشرمگین بسیار مکاس مکن ومستحق را نیکو دارو با بادشاه راستی کن و بخدمت بادشاه حریص مباش و با لشکریان مخالطت مکن و با صوفیان صوفی صافی باش و سنگ و ترازو راست دار و باعیال خود دودل و دو کیسه مباش و باهمبازان ( ص ۲۲۸ ) خود خیانت مکن و صناعتی که کنی از بهر کار شناس و ناکار شناس کار یکسان کن ومتقی باش ؛ اگر دستگاهت بود قرض دادن بغنیمت دار و سوگند بدروغ مخور و نه براست و از ربوا خوردن دور باش و سخت معامله مباش [ واگر بدرویشی‌وامی دادی چون دانی که بی طاقت است پیوسته تقاضا مکن وپیوسته تقاضا مباش ؛ ] نیك دل باش تا نیك بین باشی ، تا حق تعالی برکسب و کار تو برکة بخشد و هر بیشه‌ور که برین جمله باشد جوانمرد تر از همه جوانمردان باشد و از جمله بیشه وران هرقومی را در صناعتی که باشد در جوانمردی طریقی‌است ؛ آنچ شرط این قوم است گفته آمد در باب آخر ، جوانمردی هر جنس بحسب طاقت خویش بگوییم ، انشاءالله تعالی .



# باب جهل و جهارم

## درآیین جوانمردی

بدان ای بسر که اگر جوانمردی ورزی اول بدانك جوانمردی جیست و از جه‌خیزد، بس بدانك سه جیزست از صفات مردم‌که هیج مردم را نیابی‌که بر خویشتن هم گواهی دهد که مرا این نیست، دانا و نادان وخردمند همه بدین از حق‌تعالی خشنودند، اگر جه حق‌تعالی کم کس را دادست این‌سه جیز و هرکرا این سه‌جیز باشد از جمله خاصکیان حق تعالی باشد: **اول** خرد، **دوم** راستی، **سیوم** مردمی. بس بحقیقت دیگری‌بدعوی کردن خلق‌هیج کس‌نخیزد (۱) و راستی و مردمی‌دعوی بدروغ نمیکنند، از بهر آنك هیج جانوری نیست که این سه صفت (ص ۲۲۹) در وی‌نیست، ولیکن کندی آلت و تیرکی راه اصل این دوتن بیشتر (۲) خلق بسته میدارد، که ایزد تعالی تن مردم را جمعی ساخت از متفرقات، تا اگر اورا عالم‌کلی و عالم جزوی حوالی هردو بود (۳)، جنانك در تن آدمی از طبایع افلاك وانجم و هیولی و عنصر صورتی و نفس‌وعقل که ایشان هریك علی حده حالتی‌اند، بمراتب نه بترکیب و مردم مرکب و مجموع ازین عالمهاست. بس خالق این جمع ببندها قایم کرد، ایشانرا بیك دیگر قایم‌کرد و ببست، جنانك درین جهان بزرك می‌بینی در بندکان و افلاك و طبایع که طبیعت بجنسیت ضد یك دیگرند و خاك و هوا ضدیك دیگرند، بس خاك واسطه کشت، میان‌آب و آتش‌بندی افتاد: خاك را بخشکی‌و (۴) باآتش و سردی باآب و آب را سردی با خاك و نرمی بهوا و هوا بنرمی با آب و بکرمی با آتش وآتش را بجوهر باثیر (۵) [واثیر را] بتابش آفتاب که بادشاه انجم‌و

(۱) خ: و جون بحقیقت بنکری بدعوی کردن خلق هیج کس بخرد (۲) خ: ولیکن کندی و تیرکی وتندی راه اصل این بر بیشتر (۳) خ: تاورا اگر عالم کل واگر عالم جزو خوانی هردو روا بود (٤) واو درین مورد زائد می نماید (۵) در إصل نقطه ندارد

افلاك است و شمس بجوهریت با هیولی و هیولی او و از تابش هیولی (۱) که شمس را جوهر از عنصر خاص (۲) است و هیولی را با نفس بند افتاد بفیض علوی و نفس را با عقل و همچنین مطبوعات را بند افتاد با طبایع بمادت قوت (۳) دعوی (٤) اگر مطبوعات از طبایع مادت قوت (۳) نیابد بدان بندی که بدو بسته است تباه گردد و طبایع ازفلك وفلك از هیولی وهیولی ازنفس ونفس ازعقل، هم برین جمله قیاس کن ونیز هرچه (ص ۲۳۰) درتن آدمی تیرگی وگرانی گرد آمد از طبایع گرد آمد، صورت و چهره وحیوة وقوت وحرکات ازافلاك گرد آمد وحواس بنجگانهٔ جسدانی چون شنودن و دیدن و بوییدن و چشیدن (۵) [ وبساویدن ] از هیولی گرد آمد و حواس روحانی چون یادگرفتن و تدبیر کرن و تفکر کردن و خیال بستن و گفتن از نفس گرد آمد و هرچه درتن آدمی شریف تر چیزی است که آنرا معدنی بیدا نیست واشارت بجای نتوان کرد، چون مردمی و دانش و کمال و شرف که مایهٔ اینهمه عقل است و خرد، از فیض عقل علوی آمد در تن، بس تن بجان زنده است و جان بنفس و نفس بفعل (٦) هرکرا تن جنان (۷) بینی از جان لابدست و هرکرا گویا بینی از نفس لابدست و هرکرا نفس جویا بینی [ از عقل لابدست ] و این با همه آدمیان موجودست ولیکن جون میان تن وجان بیماری حجاب شود بند اعتدال سست شود، از جان بتن مادتی نرسد، یعنی جنبش وقوت و هرکرا میان نفس و جان گرانی صورت حجاب شود از نفس بجان مادتی نرسد تمام، یعنی حواس بنجگانه و هرکرا میان نفس و عقل تیرگی و ناشناسی حجاب گردد مادت عقل بنفس نرسد، یعنی اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی. بس بحقیقت هیچ جسدی بی خردی ومردمی نباشد، ولکن فیض علوی منفذ (۸) روحانی بسته بود، دعوی یابی و معنی نه؛ بس هیچ کس نیست بدنیا که مردمی دعوی نکند، ولکن ای بسر تو جهد کن تاجون دیگران نباشی ودعوی بی معنی نکنی وفیض علوی مبعد روحانی (۹) (ص ۲۳۱) گشاده داری، بتعلیم وتفهیم، تاترا همه معنی بی دعوی [بود]

(۱) خ: وشمس را بجوهریت باهیولی بقبول او از تاثیر هیولی (۲) خ: خامس (۳) عبارتیکه در میان دوعلامت (۳) گذاشته شده در متن نیست و باهمان خط متن بسرخی درحاشیه افزوده‌اند و بجای آن راده گذاشته‌اند وتمام این عبارت در چاپ مرحوم هدایت نیست (٤) خ: وعوی
(۵) در اصل: حسدن (٦) خ: بعقل (۷) خ: جنبان (۸) در اصل نقطه ندارد
(۹) خ: و فیض علوی رامنفذ روحانی

و بدان ای بسر که حکیمان از مردمی و [ خرد ] صورت ساختند بالفاظ (۱) بجسد ، که آن صورت تن و جان و حواس و معانی بود جون مردی و گفتند: تن آن صورت جوانمردی بود و جانش راستیست و جوانیش دانش و معانیش صفاتش ، صورت را ببخشیدند بر خلق ، گروهی را تن رسید و دیگر را هیچ نه و گروهی را تن و جان رسید و گروهی را تن و جان و حواس و معانی ؛ اما آن گروه کی نصیب ایشان نرسید آن قوم سباهیان و عیاران و بازاریان‌اند ، که مردمان ایشانرا نام جوانمردی نهادند و آن گروه که ایشان را تن و جان برسید خداوند معرفت ظاهرند و فقراء تصوف ، که مردمان ایشانرا ورع و معرفت نام نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس رسید حکما و انبیا واصفیا اند ، که مردم ایشانرا دانش فزونی نام نهادند و آن گروه که ایشانرا تن و جان و حواس و معانی برسید روحانیان اند و این جمع آدمیان و بیغامبران اند . بس آن قوم که نصیب ایشان جوانمردی آمد بدان گروه تعلق دارند دانستن بحقیقت ، جنانك گفته اند که : اصل جوانمردی سه جیز است : **اول** آنك هرجه بگویی بکنی ، **دوم** آنك راستی خلاف نکنی ، **سیوم** آنك شکیب را کار بندی ، از بهر آنك هر صفتی کی بجوانمردی تعلق دارد برابر این سه جیزست . بس ای بسر اگر بر تو مشکل شود من ببخشم (ص ۲۳۲) مر این سه صفت را برین سه قوم و بایگاه و اندازهٔ هریك بدید کنم تا بدانی :

**فصل:** بدانك جوانمرد ترین عیاران آن بود که او را از جند گونه هنر بود : یکی آنك دلیر و مردانه بود وشکیبا بهر کاری وصادق الوعده وباك عورت و باك‌دل و بکس زیان نکند وزیان خویش از بهر سود دوستان خویش روا دارد وازاسیران دست بکشد و بر بیجارگان ببخشاید و بدان را از بد کردن باز دارد و راست گوید و راست شنود و داد از تن خود بدهد و بر آن سفره که نان خورده باشد بد نکند و نیکی را بدی مکافات نکند و از زنان ننگ ندارد (۲) و بلا را راحت بیند و جون

(۱) در اصل : بالفاطله (۲) در اصل نقطه ندارد و خ : زبان نیك دارد

نیك نكری بازكشت این همه جیز هابدان سه جیزست كه یاد كردم ، جنانك درحكایت می آرند :

**حكایت** : شنودم كه روزی بقهستان قومی از عیاران نشسته بودند ؛ مردی از در درآمدو سلام كرد وكفت : من رسولم از عیاران مرو وشمارا سلام فرستادند و میكویند كه : درقهستان جنین و جنین عیارانند ، یك كس از ما بخدمت شما می آیدو سوالي داریم ، اكر سوال مارا جواب بصواب دهیت كه ما راضی شویم اقرار دهیم بكهتری شما و اكر جواب صواب ندهید اقرار دهیت بكهتری ما . كفتند : بكوی. كفت : بكویند كه جوانمردی جیست و نا جوانمردی جیست و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق جیست واكر ( ص ۲۳۳ ) عیاری برراه كذري نشسته باشد ، مردی بروی بكذرد و زمانی باشد مردی با شمشیر از بس وی فراز آید و قصد كشتن وی دارد واین عیار را برسد كه : فلان مرد ازینجا كذشت ؟ عیار را جه جواب بایدداد؟ اكر بكوید غمز كرده باشد واكر نكوید دروغ كفته باشد واین هردو عیار بیشكی نیست . عیاران قهستان جون این مسئله بشنودند بیك دیكر همی نكریستند . مردی بود در آن میان ، نام او فضل[1] همدانی ، برخاست وكفت : من جواب دهم . كفتند : بكوی. كفت : اصل جوانمردی آنست كه هرجه بكویی بكنی و میان جوانمردی و ناجوانمردی فرق آنست كه صبر كنی و جواب عیار آن بود كه : ازآنجا كه نشسته باشد یك قدم فراتر نشیند وكوید : تا من اینجا نشسته ام كس نكذشت ، تاراست كفته باشد.

و جون این سخن دانسته باشی درست كشت ترا كه مایهٔ جوانمردی جیست .

**صفت لشكریان** : بس این جوانمردی كی در عیاران یاد كردیم سباهیان را هم برین رسم نمودن شرط است تمامتر ، سباهی جون تمامتر عیاری بود ، ولكن كرم و مهمان داری و سخاوت و حق شناسی و باك جامكی و بسیار سلاحی در سباهی باید كه بیش بود ، اما زنان[2] دوستی و خویشتن داری و جرومی و سر افكندكی

(۱) خ : فضل الله (۲) دراصل نقطه ندارد

که در سپاهی هنرست و در عیاری عیب . اما جوانمردی مردم بازاری را هم شرط است و این فصل درباب پیشه ( ص ٢٣٤ ) وران یاد کردیم .

**صفت علماء دین :** آن گروه که ایشانرا از صورت مردمی تن و جان رسید گفتیم که خداوندان معرفت دین اند و فقراء تصوف ، که مردمی ایشانرا معرفت و ورع خوانند و این قوم را جوانمردی از همه بیش است ، از بهر آنك جوانمردی برین صورت و راستی جان ایشان را امانست ، یعنی راستی پس از حق ادب ، این گروه از خداوندان معرفت دین اند ، چون علما با مردمی ، آنك این صفتها درو بود : یکی آنك گفتار با ورع دارد و پسندیده و همچنان کردار با ورع پسندیده و دردین متعصب بود و از ریا دور بود و هرگز چشم بکس (١) نشود جز بکار دین و از بهر نفاق دین پرده کس ندرد و عادت نکند فتوی بدستهٔ دادن ، تا بدان دلیری نکنند و سوگند نخورند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرند واگر بیچارهٔ را سهوی بیفتد و بنزدیك وی آید و درمانش داند بخیلی نکند و بطمع بیآموزد و دین بدنیا نفروشد و زهد بر خلق عرضه نکندو به نیك نامی معروف باشد وفاسق را بر فسق ملامت نکند، خاصه در پیش خلق و اگر کسی را وعظی کند پنهان از خلق کند ، که در پیش مردمان ملامت جفا باشد و هرگز بخون خلق دلیری نکند و فتوی ندهد ، اگر چه داند که آن کس مستوجب قتل است ، از بهر آنك همه فتویهاء خطا در توان یافت الا خون ، که مرده زنده نشود و واجب کند که در تعصب مذهب کسی را کافر نخواند ، که کفر خلاف ( ص ٢٣٥ ) دین است نه خلاف مذهب و بر کتابی و علمی غریب انکار نکند ، که نه هرچه او نداند کفر بود و عام را بر گناه دلیر نکند . هر فقیهی و معتمدی که بدین صفت باشد هم مردم بود و هم جوانمرد .

**صفت اهل تصوف :** شرط اهل تصوف وادب و مردمی این قوم خود یاد کرده آمده است ، استاد امام ابوالقاسم عبدالکریم قشیری در کتاب رسایل آداب التصوف وشیخ ابوالحسن المقدسی (٢) در بیان الصفا و ابومنصور الدمشقی در کتاب عظمة (٣)

---

(١) خ : خشمگین (٢) خ : القدسي (٣) خ : عظمة الله

و علی واحدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده است و من بتمامی شرط این طریقت یاد نتوانم کرد درین کتاب ، که از مشایخ یاد کرده اند در کتابهای دیکرو غرض درین کتاب مرا بند دادنست و روز بهی جستن است ، ولکن شرط تنبیه بجای آوردم ، تا اگر بااین گروه مجالست کنی [ نه ] تو برایشان گران باشی و نه ایشان بر تو و شرط جوانمردی این قوم باز نمایم ، از بهر آنك بر هیچ طایفه آن رنج نرسد در زندکانی کردن بحق وحرمت که باین طایفه ، که خودرا برتر و بهتر از همه خلق بوینند وشنودم که اول کسی که طریقت کشف کرد عزیز بیغامبر بود ، علیه السلام ، تا بدانجا رسید که جهودان لعنهم الله اورا ابن الله کفتند ، [ خاك در دهان ایشان باد و شنیدم نیز که در ایام رسول اصحاب صفه دوازده کس بودند مرقع بوش ورسول با ایشان بخلوت بسیار نشستی و آن قوم را دوست داشتی ] ؛ بس کار جوانمردی این طایفه دشوار ترست از طایفهاء دیکر و ادب و جوانمردی درین دو کروه از دو کونه باشد : یکی خاصه فقراء تصوف را بود ودیکر محبان را وهردو را (1) (ص ۲۳۶) یاد کنیم و بدانك تمام ترین درویشی آنست که مادام مجرد باشی و تجرید [و] یکانکی عین تصوف است .

**حکایت :** جنان شنودم که وقتی دو صوفی بهم میرفتند ؛ یکی مجرد بود و دیکری بنج دینار داشت . مجرد دلیر همیرفت و باك نداشت و هرکجا رسیدی ایمن بودی و جایکاه مخوف میخفتی و میغلطیدی بمراد دل و خداوند بنج دینار از بیم نیارستی خفتن ولیکن بنفس موافق او بودی ؛ تا وقتی بسر جاهی رسیدند ، جایی مخوف بود و سر جند راه بود . صوفی مجرد طعام بخورد و خوش بخفت و خداوند بنج دینار از بیم نیارست خفتن . همی کفت : جکنم ؟ بنج دینار زر دارم و این جای مخوف است وتو بخفتی ومرا خواب نمیکیرد ، یعنی که نمی یارم خفت و نمیارم رفت . صوفی مجرد کفت : بنج دینار بمن ده . بدو داد . وی بتك جاه انداخت ، کفت : برستی ، ایمن بخسب و بنشین ، که مفلس در حصار رویین است .

(1) جمله «وهردورا» دراصل مکرر شده است ، درآخر صحیفهٔ پیش وآغاز صحیفهٔ بعد .

پس باجماع مشایخ تصوف سه چیزست : تجرید وتسلیم وتصدیق ؛ چون نظر یکی
داری از آفت جدا باشی و از همگی خود بی منع باشی ، عین طریقت تو آنست ؛ پس
درویش که تسلیم بکار دارد ، درحق خویش ، با هیچ برادر مکاشفت نکند ، مگر درحق
برادر یا خود و رشك او مادام باید که برآن بود که چرا برادر من از من بهتر نیست
و منی از سر بیرون کند ( ص ۲۳۷ ) و صاحب غرض نباشد و غرض جانب خود
بگذارد و نظر تجرید و تصدیق کند و بچشم دوگانگی در هیچ کس ننگرد و نظر
و پنداشت و خلاف بگسلد ، که آن نظری بی پنداشت بود و تصدیق بود و هر گز کس
برو خلاف نکند و عین حقیقت نفی دوگانگی است و عین صدق نفی خلاف است و
بدان ای پسر که اگر کسی بصدق پای برآب نهد آب درزیر پای او بسته گردد و اگر درین
باب سخنی گویند و دانی که از طریق عقل آن روا بود ، اگر چه نا ممکن بود ، چون ۱
حقیقت صدق بشناختی انکارمکن و باوردار ، [ که صدق اثری است که آنرا نه بعقل و
نه بتکلّف دردل خود جای نتوان دادن مگر بعطای خدای عز وجل وسرشت تن ] و
درویش آن بود که بعین صدق نگرد و وحشت را پیشه نگیرد و بظاهر و باطن یکی بود
و دل از تفکّر توحید خالی ندارد و لختی در اندیشه آهستگی گزینند ، تا در آتش تفکر
سوخته نگردد ، که خداوندان این طریقه تفکررا آتشی نهادند که آب او ازتسلّی بود ؛ پس ۱
عشرت و رقص و سماع را دام تسلّی نهادند و اگر درویش بسماع و قول راغب نباشد
مادام ازآتش تفکر سوخته گردد وآن را که تفکر توحید نباشد سماع وقول کردنش محال
بود ، که تیرگی بر تیرگیش افزاید و شیخ اخی زنگانی در آخر عمر سماع را منع کرد
و گفت : سماع آبست ، آب آنجا باید کـه آتش باشد ، آب بر آب ریختن تیرگی و وحل
افزاید ؛ اگر در قومی که پنجاه مرد بود یکی با آتش بود ، جهل و نه تن را از بهر یك ۲
تن تیرگی نتوان افزود ، شکیب از آن یك تن نه توان ساخت که ( ص ۲۳۸ ) از آن
دیگران صدق ؛ اما اگر درویشی بود که نور ادب باطن روحانی نبود واجب کند ادب
ظاهر داشتن است ، تا آن دو بیك صورت آراسته بود ؛ پس درویش باید که معتمد باشد

و جرب زفان وبی آفت و بوشیده فسق وظاهر و ورع وباك جامه با آلتهاء سفر وحضر و درویشان تمام ، جون عصا و رکوه و کوزهٔ طهارت و سجاده و مروحه (۱) و شانه و سوزن و ناخن بیرای و کتف ، باید که از درزی وجامه شوی بی نیاز بود و بدین دور جیز برادران را خدمت کنند و سفر دوست دارد و تنها بسفر نشود و بجایگاه تنها د نشود ، که آفت از تنهایی خیزد و جون در جایگاه شود مانع الخیر نباشد و کس را ابز تعرّف منع نکند ونخست بای افزار جب بیرون کند و بای راست در بوشد ومیان سته در میان خلق نشود و آنجا نشیند که سجاده او نهند وجون بنشینند بدستوری نشیند وبدستوری دو رکعتی بگزارد وبهر وقتی که در آید وورود سلام کند یا نکند روا بود ، اما بر صباح تقصیر نکند وصحبت با مردم نیك دارد و از منهیّات برهیز کند و اگر معاملت طامات نداند سخنهای طامات یاد میکند ، تا (۲) در جایگاهی کی دیر تر ماند عزیزتر باشد وبستم صحبت کس نجوید وبیران را حرمت دارد ، که حرمت فریضه است و صحبت نه و همه کاری برضا وحکم جمع کند و اگر جمع انکار کنند اگر جه بی گناه باشد جمع را خلاف نکند و استغفار ( ص ۲۳۹ ) وغرامت و خورده بر خلق سخت نگیرد ، تا بروی نیز خورده سخت نگیرد تا بروی نیز سخت نگیرند واز سر سجاده کم غایب شود وبقصد بازار نرود واگر بکاری بر خواهد خاستن بهر حاجتی که بود یا کاری ازآن خویش خواهد کردن بدستوری جمع کند واگر جامه ببوشد یا بیرون کند دستوری از جمع بخواهد یا از بیر جمع و بر سجاده متکّی و مربع ننشیند و بنهان از قوم خرقه ندرّد و بنهان از قوم جیزی نخورد ، اگر همه یك بادام باشد ، که آن را زشتی خوانند و نام جیزی بحس ظاهر نبرد ، مگر بنامی کـه جمع خوانند و بین جمع سخن بسیار نگوید و اگر خرقه بنهند موافقت کند و اگر بر دارند هم جنین و تا بتواند خرقهٔ کس باره نکند وتفرقه طعام نکند ، که درین دوکار شرطهاست که هر کس بجای نتواند آوردن و آب بر دست ریختن بغنیمت دارد و بای بر خرقه وسجادهٔ کسان ننهد و در میان جمع شتاب نرود و بیش جمع بسیار نگذرد (۳) و بر جای کسان ننشیند و

---

(۱) در اصل : مردوحه (۲) در اصل : یا (۳) دراصل : بسیار نرود و نگذرد و بر کلمهٔ نرود خط کشیده شده است

جگر خواره نباشد و دروقتیکه سماع کنند یا خرقه باره کنند یا سرآشکارا (۱) کنند برنخیزد وبا هیچ کس سخن نگوید ورقص بیهوده (ص ۲۴۰) نکند و جون جامه بر تن باره شود درحال بیرون کند وبیش بیربنهد واگردرویشی اورا نکوهد یابستاید شکر زبان اوبکند وجیزی بیش نهد واگردرویشی اورا خرقهٔ دهد بستاند و بگوید که بشایدوببوسد وآنگاه بدوباز دهد واگر کاردرویشی بکند یاجامهٔ دوزد یابشوید بی‌شکری بدو بازندهد واگر اکراهی ازوی بدرویشی رسد زود کفایت کند و کفّارت کند واگرراحتی رسد زود شکرآن بکندوانصاف ازخود بدهد وتابتواند ازکس انصاف نخواهد، خاصه ازدرویشان ؛ مردم اصفاهان (۲) ایشان خواهندوندهند وقوم خراسان نخواهند وندهند وقوم طبرستان نخواهند وبدهند وقوم بارس بخواهند و بدهند (۳) وشنودم که صوفی گری نخست در فارس بیدا آمد ودرویش باید که درجوانی رنج خویش بگنج دارد وبه بیری آهستگی گزیند ووقت نان خوردن (*) از سفره غایب نباشد، تاقوم درانتظار نباشند وبیش از جمع دست بنان نکند ودست ازنان بازنگیرد، الا باتفاق قوم وزیادت ازتفرقه جشم ندارد وکس را بی‌دستوری درنصیب خویش انبازنکند واگر بعلّتی طعام نتواند خوردن بیش از نهادن (ص ۲۴۱) سفره عذر آن بخواهد و برسر سفره هیچ نگوید واگر روزه دارد و سفره بنهند از روزهٔ خود خبر نکند و روزه بگشاید و طهارت بی تمیز نکند و بای برزبر سجّاده ننهد و الوان طهور نباشد. شرط جوانمردی و صوفی گری و ادبار اینست که گفتم ؛ اما شرط محب آنست که طامات صوفیان را منکر نباشد وتفسیر طامات برسد وعیب ایشان بهنر دارد وبمثل کفر ایشان جون ایمان دارد و سرّ ایشان باکس نگوید وبرکار بسندیده نیکو گوید و برنابسندیده کفّارت کند وجون بیش ایشان شود جامه پاك دارد وبحرمت برجای نشیند و خرقهٔ ایشانرا آنج نصیب اوبود حرمت دارد وبنوشد و برسر نهد وبرزمین ننهد وبکاری دون بکار نبرد وتابتواند ازنیکی کردن خالی

---

(۱) در اصل : تیر محارا واصلاح آن ممکن نشد .

(۲) دراصل : اصفان (۳) دراصل «بخواهند وبدهند» هردونقطهٔ با ندارد ونفی واثبات این دوفعل معلوم نیست، بنابرنسخهٔ چاپ مرحوم هدایت اصلاح کردم (*) ازاینجا تاسطر ۱۲ صحیفهٔ ۱۹۲ که همین نشان مکرر می‌شود درچاپ مرحوم هدایت نیست وازنسخه افتاده است وعبارت را بهم آمیخته وبهم بیوسته است .

نباشد واگر بینند که صوفیان خرقه بنهادند وی نیز بنهد واگرچنان که آن خرقه ازسر عشرت نهاده باشند بدعویی یابطعامی بازخرد وبردارد و یك یك را ببوسد وبخداوند باز دهد واگر آن خرقه ازنقار افتاده باشد البته بدان مشغول نشود وبه بیر باز گذارد و تابتواند میان نقارصوفیان نگردد واگروقتی درافتد بجای بنشیند وهیچ سخن نگوید، تاایشان خودکار خود بصلاح آرند و درمیان صوفیان وکیل خدای نباشد که گوید: وقت نماز آمد، یابرخیزید تانماز کنیم، باعث طاعت نباشد، که مستغنی‌اند(ص۲۴۲) از طاعت فرمودن کسی و در میان ایشان بسیار نخندد و نیز گران جان و ترش روی نباشد، که چنین کس را بای افزار خوانند و هرگاه که طعام شیرین یابد، اگرچه اندك بود، بیش ایشان برد وعذر اندك بگوید: هرچند اندکي بود نخواستم که رسی کنم، که حلوا بصوفیان اولی تر،

من صوفیم ای‌روی‌تو ازخوبان فرد          هرکس داند بیروجوان و زن و مرد
حلواست لب سرخ تو از شیرینی          حلوا در کار صوفیان باید کرد

هرگاه که چنین باشی تمامی و راستی محبّان بجای آورده باشی، که شرط جوانمردی وراستی محبّان اینست. امّا آن گروه که ایشان را از صورت مردمی تن و جان و حواس رسید، یعنی جوانمردی و راستی ودانش، آن بیغامبران اند، هرچندی که در وی این‌سه صفت موجود باشد ومجموع ناچاره بیغامبری مرسل باشد یاوصی‌حکیم، از بهرآنك هردوتفسیر جسدانی وروحانی دروی بود، هنر جسدانی راستی و معرفتست و هنر روحانی دانش واگر برتو بوشیده ماند (۱) که چرا دانش را زبر معرفت جای دادند و چرا دانش را برشناسنده ترجیح نهادند این بند برتو بگشایم: بدانك معرفت ببارسی شناختن است و شناختن آن بود که جیزی را ازحدّ شناختن بدر آشنایی آوری و ببارسی‌علم دانش است که آشنا را و بیگانه را در آشنایی و بیگانگی تمام بشناسی، تا درجات (ص۲۴۳) نیك ودرجات بدبدانی و جنان‌دان که تمامی دانش بر بنج گونه‌است: آن سبب و کیفیّت و کمّیت وسبب یعنی جنسیّتی (۲) وخوبی وجرائی (۳) وجندی وبهانه

---

(۱) دراصل برتوشیده ماند (۲) ظ: چیستی (۳) دراصل: حزالی

جنسیّتی[1] جنان بود که گوئی : فلان را شناسم که جیست و کیست و آن معرفت بود و بهایم باآدمی درین معرفت شریك است ، از بهرآنك او غذا و بجهٔ خویش بشناسد و آدمی هم جنین ، ولکن چون درآدمی دانش زیادت آمد جیستی باچگونگی و جندی و جراء را و نهاد آدمی بدانست ، نه بینی که جون بهایم را آتش درجای کنی که خورش گاه اوبود تاسربدو نکند و رنج آتش بدونرسد دورنشود ، ازبهرآنك او آتش را بجنسیّتی[1] شماردنه بچگونگی وآدمی جیستی و جگونگی بشناسد. پس معلوم شد که دانش زبرمعرفت است ، ازین سبب گفتم که هر کرا کمال دانش بود وی بیغامبری بود ، از بهرآنك بیغامبران رابر ما جندان شرف است که ما را بر بهایم ، از بهر آنك بهایم را شناخت جیستی است و بس و آدمی را جندی و جگونگی و بیغامبران را که تمام ترین مرد مانند جگونگی و جندی و جرایی و نهایت و بهایم هم این داند که آتش بسوزد و بس ، آدمی بداند که جون سوزد وتمام ترین بداند که بسوزد و جون سوزد و جرا سوزد وبجه بهانه سوزنده است . اما تمام ترین آدمی آن مردم است که او را تمامی جوانمردی بود و تمامی جوانمردی آن بود کـه او را تمامی دانش بود و آن بیغامبران را بود و تمامی بیغامبری روحانی باشد ، ازبهر آنك درجهٔ آدمی (ص ۲٤٤) بیشتر وبرتر ازمنزلت[2] بیغامبری منزلتی نیست . بس آن گروه که ایشان را ازصورت مردمی تن وجان وحواس و معانی رسید جز بیغامبران نباشند . بس جون بحقیقت کسی را از صورت نصیب مردمی تمام رسیده باشد ازو جز برموجب صفا صفت نتوان کرد وبرتر ازو هم جون او بود و شناس او بمعامله بود ، بقول و تجربت ، که کسی که او را صفا نبود از خودی تنها و هم ازو بدو دراز و بود و هم در او بدو ازو بود ، او ازو به او بود ، او با او بود ، آبش با صفایش باسلب بود و قصد او بی غرض و بی‌طلب بود ، از وحشت بری[3] بود و از خودی منزّه بود و از سلب جدا باشد ، بقای او در فنا بود ، از فنا بفنا با بقا بود ، در فنا با بقا باقی بود ، درصفا بی صفت صافی بود وخود را درجز از خود بیند ، جز ازخود را بی خود نه بیند و در عین بعین بی عینی نگرد . بس منزلت این گروه اگر از بر بود و جای نظر بود روا باشد . بس ای بسر جهد کن تا بهر صفت که باشی

(۱) ظ : چیستی (۲) کلمهٔ «منزلت» باخطدیگری بربالای سطر افزوده شده است (۳) دراصل: بوی

بیش باشی و با جوانمردی قرین باشی ، تا از جهان گزین باشی و از هر طایفـهٔ که هستی و باشی اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن تا حفاظ مباش و مادام همه چیز بسته دار : چشم و دست و زبان از نا دیدنی و نا کردنی و نا گفتنی و سه چیز بر دوست و دشمن گشاده دار : در سرای و بند سفره ( ص ۲٤٥ ) و بند کیسه و بدآن قدر که طاقت داری دروغ مگوی ، که اصل ناجوانمردی دروغ گفتن است و اگر کسی اعتماد کند بر جوانمردی تو ، اگر خود عزیز ترین کسی باشی و عزیز ترین کسی را از آن تو کشته باشند و بزرگترین دشمنی باشد از آن تو ، چون خود را تسلیم کرد و بعجز قرار داد و از همه خلق اعتماد بر تو کرد اگر جان تو بخواهد شد در آن کار بگذار تا بشود و باك مدار و از بهر او تا جان بکوش ، تا ترا جوانمردی رسد ودیگر تا تو باشی بانتقام گذشته مشغول نباشی وبروی خیانت نه اندیشی ، که در شرط جوانمردی نیست و بدان ای پسر که این گوی گوی درازست و اگر جوانمردی هر طایفه را کشف کنم درجون و جرایی این طایفه سخن دراز گردد ، اما سخنی مختصر بگویم ، که هر چه گفتم تبع این سخن است : بدانك تمام ترین جوانمردی آنست کـه چیز خویشتن را از آن خویشتن دانی و چیز دیگران را از آن دیگران وطمع ازچیز خلق ببری و اگر ترا چیزی باشد خلق را نصیب کنی وچیز مردمان را طمع نداری و آنچ تو ننهاده باشی بر نگیری و اگر بجای خلق نیکی نتوانی کرد باری بدی ازخلق دور دور دار ، که بزرك ترین و مردم ترین جوانمردی اینست . هر که چنین زندگانی کند که من گفتم هم دنیا او را باشد وهم آخرت . بدان ای پسر که درین کتاب چند جای سخن قناعت گفتم و دیگر باره تکرار ( ص ۲٤٦ ) میکنم : اگر خواهی که مادام دل تنك نباشی قانع باش وحسود مباش ، تا همیشه دل توخوش باشد ، که اصل غمناکی حسدست و بدان کار تأثیر فلك نیك و بد بمردم میرسد واستاد من گفتی که : مرد باید که بیش بین باشد و بیش تأثیر فلك دایم گردن کشیده دارد و دهان باز کرده ، تا اگر از فلك ضعفی رسد بگردن بگیرد و اگر لقمهٔ رسد بدهان بگیرد ، چنانك

حق سبحانه وتعالی میفرماید : فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ (۱)، تأثیر فلك ازین دو بیرون نیست ؛ جون این طریق بردست گرفتی تن آزاد توهر گزبنده نگردد وطمع را دردل خود جای مده ؛ برآن جمله که ترا اتفاق افتاده باشد بنیك و بدراضی باش و بدانك همه طایفه که هستند همه بندهٔ یك خدایند عز وجل وهمه فرزندآدم اند علیه السلام ، یکی از یکی کمتر نیست . جون مرد طمع از دل بیرون کرد وقناعت بیشه گرفت از همه جهان بی نیاز باشد ؛

بگسستی ایا بسر طمع آسان شد      منزلگهت ازقناعت آبادان شد

بس محتشم ترین کسی در جهان او باشد که اورا بکس نیاز نبود و خوارتر و فرومایه ترآن کس باشد که بخلق نیازمند باشد و ننگ ندارد و از بهر زروسیم (ص ۲٤۷) بندگی همچون خودی کنند .

**حکایت :** شنودم که روزی شبلی رحمة الله علیه در مسجدی شد ، تادورکعت نماز بگزارد و زمانی بر آساید . در مسجد کودکان دبیرستان بودند ؛ اتفاق را وقت نان خوردن کودکان بود و دو کودك بنزدیك شبلی رحمة الله علیه نشسته بودند ، یکی بسر منعمی بود و یکی بسر درویشی و دو زنبیل نهاده بودند ؛ در زنبیل بسر منعم نان و حلوا بود و در زنبیل بسر درویش نان تهی . بسر منعم نان و حلوا میخورد و بسر درویش از وی حلوا همی خواست . بسر منعم گفت : اگرترا بارهٔ حلوا بدهم تو سگ من باشی ؟ گفت : باشم . گفت : بانك کن تا ترا حلوا بدهم . آن بیجاره بانك سك همی کرد و بسر منعم حلوا بوی همی داد . جند کرت هم جنین بکرد و شیخ شبلی رحمه‌الله در ایشان نظاره میکرد و میگریست . مریدان گفتند : ای شیخ ، ترا جه رسید که گریان شدی ؟ گفت : نگاه کنید که طامعی و بی قناعتی بمردم جه میکنند ؛ جه بودی اگر آن کودك بنان خشك تهی خودقانع بودی و طمع حلوای آن کودك نکردی ؟ تا وی را سك همجون خودی نبایستی بود .

بس ای‌بسر اگر زاهد یا فاسق باشی قانع وبسند کار ، تا بزرك ترین و باك‌ترین

(۱) قران کریم ، سورة الاعراف ، آیهٔ ۱٤۱

جهان تو باشی و بدان ای پسر که من درین چهل وچهار باب این کتاب در هر فنی که دانستم ، چنانك توانستم ، باتو سخن گفتم و در هر بابی سخنی چند ترا نصیحت کردم وپندی بدادم ( ص ٢٤٨ ) ، مگر درباب خردمندی ، که هیچ نمیتوانم گفتن که بستم عاقل باش ، از آنك بستم عاقلی نتوان آموخت و بدانك عقل از دو گونه است: یکی عقل غریزی است و دیگر مکتبسی و عقل مکتبسی بتوان آموخت ، اما عقل غریزی هدیهٔ خدای است عز وجل ، بتعلیم نتوان آموختن ، اگر چنانك حق سبحانه و تعالی ترا عقل غریزی داده باشد زهی سعادت تو و درعقل مکتسبی رنج بر و بیآموز و مکتسبی با غریزی یار کن ، تا بدیع الزمان باشی ؛ پس اگر غریزی نباشد من و تو هیچ نتوانیم کردن ، باری در مکتسبی تقصیر مکن چندانك طاقت باشد ، بیآموز تا اگر از جمع خردمندان نباشی (١) باری از جمع بی خردان نباشی و نیز از دوگانه یکی ترا حاصل بود بهتر که هیچ نباشد ، که گفته اند که : چون پدر نباشد هیچ بهتر ازشوی مادر نیست . اکنون اگر خواهی که خردمند باشی حکمت آموز (☆) که خرد را بحکمت توان آموخت ،

**چنانك ارسطاطالیس حکیم** را پرسیدند که : قوت خرد از چیست ؟ گفت : همه کس را قوت از غذا باشد و غذاء خرد حکمت است .

اکنون ای پسر بدان که هرچه عادت من بود جمله را کتابی کردم از بهر تو و از هر علمی و هنری و هر پیشهٔ که من دانستم فصلی یاد کردم ، در چهل و چهار باب این کتاب و بدانك ای پسر که از خردی تا به پیری عادت من این بود و چنین بودم و شست و سه سال عمر من بدین سیرت و بدین سان ( ص ٢٤٩ ) بپایان بردم و این کتاب آغاز کردم در سنهٔ **خمس و سبعین واربعمائه** واز پس این اگر حق تعالی عمر دهد هم برین باشم تا زنده باشم وآنچ بر خویشتن پسندیدم برتو همان پسندیدم ؛ اگر تو بهتر ازین عادتی وخصلتی همی بینی چنان باش که ترا بهتر بود و اگر نه این

---

(١) در اصل باشی (☆) از جائی که از سطر ١١ صحیفهٔ ١٨٧ این علامت گذاشته شده است تا اینجا درچاپ مرحوم هدایت نیست واز نسخه افتاده است و عبارت بهم آمیخته و بهم پیوسته است .

بندها و عادتهای من بگوش دل بشنو و کاربندو اگرنشنوی ونپذیری بر تو ستم نیست آن کس که اورا خدای نیك بخت آفریده باشد بخواند و بداند، که جمله علامت نیك بختان است در دو جهان . ایزد تعالی و تقدس برمن و برتو رحمت کناد و خشنودی من در تو اثر کناد ، بحق محمدالمصطفی و آله و عشرته الطاهرین وسلم تسلیماً کثیراً و الحمدلله رب العالمین ( ص ٢٥٠ ) .

کتبه العبدالضعیف النحیف الراجی رحمة ربه محمدبن محمودبن علاءالدین البخاری الملقب بمحمد الفقاعی فی اواخر ذوالحجه سنة خمسین و سبعمائه ، **صاحبه ومالکه اجل اعز اکرم اشرف اوحد** اطهر اظهر مربی علما و مساکین مقبول الملوك والسلاطین استاد الصباغین استاد هندو بن الاجل المحترم المکرم المرحوم استادبختیار الطوسی الملقب استاد هندوی آل کر اطال الله بقاءورزقه تمام للعلم والادب ،آمین رب العالمین وبالله العصمة والتوفیق .

پایان

# حواشی و تعلیقات بر قابوس نامه

## بقلم سعید نفیسی

**ص ۱ – س ۵: وشمه‌گیر** – بجز متن حاضر در تمام کتابهای فارسی و عربی همه جا نام پدر قابوس «وشمگیر» ضبط شده و این اسم مشتق است از «وشم» و «گیر» امر فعل گرفتن که در چنین موارد بمعنی گیرنده استعمال می‌شود. وشم بضم اول و سکون دوم و سوم بنا بر گفتهٔ صاحب برهان قاطع پرنده‌ای باشد شبیه بتیهو لیکن از تیهو کوچك ترست و آنرا عربان سمانی سلوی و ترکان بلدرچین گویند. زمخشری درمقدمة الادب اسم این پرنده‌را بفارسی «ورتیج» ضبط کرده و این همان مرغیست که در زبان عوام طهران «بدبده» خوانده می شود و هنوز این لفظ وشم دراسترآباد بهمین معنی استعمال میشود منتهی بلهجهٔ شمال ایران امروز آنرا بضم اول وثانی و سکون سوم ادا میکنند. حتی وشم بتنهائی هم نام گذاشته‌اند (تاریخ سیدظهیرالدین ص ۱۵۳).

**ص ۲ – س ۷: ابو المؤید بلخی** از بزرگان نظم ونثر فارسی در زمان سامانیان بود که در اواخر قرن چهارم میزیسته است، مختصر اشاره ای بدو در لباب الالباب (ج ۲ – ص ۲۶) است. مؤلف مجمع الفصحا اورا با ابوالمؤید رونقی بخارائی شاعر معاصر وی اشتباه کرده، این ابو المؤید آثاری بنظم ونثر فارسی داشته است واز میان کتب نثر وی کتابی بدست ما رسیده است که نزدیك دو هزار بیت کتابت دارد در عجایب بلدان باسم «عجایب الاشیاء» یا «عجایب الدنیا» که اصل آن ازابوالمؤیدست و درحدود سال ۶۱۳ مؤلفی دیگر الحاقاتی برآن کرده ومطالبی تازه‌تر برآن افزوده‌است ولی هرجا که سخنان ابو المؤید بوده بهمان سبك وسیاق انشای قرن چهارم باقی مانده. ازین کتاب یك نسخه در کتابخانهٔ شرقی کمبریج ازشهرهاي انگلستان و یك نسخه نزد آقای ملك الشعراء بهار درطهران موجودست، منتهی در نسخهٔ کمبریج چون نخستین

مطلبی که پس از خطبه کتاب آمده است از قول ابومطیع بلخی است درپشت کتاب بخطا مؤلف آنرا «ابوالمؤید ابوالمطیع بلخی» نوشته‌اند ودرصدر کتاب نوشته شده‌است: «رساله عجایب الاشیاء من‌کلام ابو مطیع البلخی رحمة الله علیه» ولی خطبهٔ کتاب که اینك عیناً آنرا نقل میکنم ازین‌شبهه بیرون می آورد: «چنین گوید ابوالمؤید بلخی رحمة الله علیه که مرا ازطفلی هوس گردیدن عالم بود واز بازارگانان ومردم اهل‌بحث عجایب ها بشنیدم و آنچه در کتب خواندم جمله بنوشتم و جمع کردم از بهر پادشاه جهان امیر خراسان ملك مشرق ابوالقسم نوح بن منصور مولی امیرالمؤمنین، تااورا ازمطالعهٔ آن موانست بود و حق نعمت اورا گزارده باشم که‌برمن وعالمیان واجبست، توفیق میسر باد»

و پس از آن چنین بمطلب آغاز میکند: «چنین گوید ابومطیع بلخی که در هندوستان درختی است . . . .»

ازین خطبه مسلم میشود که این کتاب را ابوالمؤید بلخی پس از سفرها که درکودکی کرده است باسم پادشاه سامانی ابوالقاسم نوح بن منصور، هشتمین پادشاه این سلسله که از ۳۶۶ تا ۳۸۷ شهریاری کرده، پرداخته است.

مطالبی که درین کتاب آمده راجعست بعجایب هند واندلس وروم وسوریه و طبرستان و بخارا و ترکستان و یمن و نوبه و دیلم و خراسان و نهاوند و آذربایجان وسمرقند وچین ومصروسیستان و جزیرهٔ کیش (درخلیج فارس) ودریای چین وغیره.

درین کتاب مطالبی از فردوس الحکمه تألیف ابوالحسن علی بن سهل بن ربن طبری نقل کرده است که درسال ۱۸۵ (سال سوم خلافت متوکل) تألیف شده.

اما عصر مؤلف دومی که مطالبی دیگر برآن افزوده ازین حکایت معلوم می شود: «حکایت، در سنه ثلاث عشر و ستمائه (۶۱۳) که منِ بنده در سفرحجاز بودم بکنار دریای مصر رسیدم و ازآن جماعت که آنجا مقیم‌اند پرسیدم که عجایب دریا چیست؟ گفتند. که سنك این دریا شکل‌خرچنك دارد بزرك و کوچك، گویا خرچنك بوده‌است

کـه سنك شده و آنرا سرطان بحری گویند و در دارو هاي چشم بکار برند و عظیم سود مندست . »

این ابو مطیع بلخی بجز ابو مطیع حکم بلخی از اصحاب ابو حنیفه و راوی فقه الاکبر اوست که در سال ۱۹۹ رحلت کرده (تقویم التواریخ حاج خلیفه) . این ابو مطیع دوم از معاصر بن و سابقین نزدیك بعهد ابو المؤید است وظاهر اً مهندس زبر دستی بوده است چنانکه در کتاب زینت المجالس تألیف مجدالدین محمد حسینی مجدی این حکایت درباب وی ( فصل چهارم از جزو نهم در ذکر امور غرایب ) آمده است : « آورده اند کـه ابو مطیع بلخی مردی حکیم و فاضل و جهان گشته بود و با علمای ایام و فضلای انام صحبت بسیار داشت ، شعر

تمتع زهر گوشه ای یافته　　　زهرخرمنی خوشه‌ای یافته

درمدتهای مدید که در اقطاع و ارباع زمین جهان سیر نموده علوم متنوع کسب کرده بمقتضای حب الوطن من الایمان بوطن اصلی خود مراجعت نمود ، در آن اوان حاکم بلخ ابو العباس کوسه بود که نسبت او بامیر اسمعیل سامانی میرسید ، ابومطیع اندیشید که طلسمی غریب وعملی نادرترتیب داده نزد امیربرده بوسیلهٔ آن هنربدوتقرب جوید ؛ لاجرم فکرت برساختن طلسمی گماشته در اندك مدتی سه صورت از چوب ساخت که طبلی در گردن انداخته که هر گاه ساعتی از روز برآمدی آن تمثال چوبی برآن طبل زدی ، دیگر طبلی مهیا ساخت که هر که بعلت قولنج گرفتار شدی هر گاه دست بر آن طبل زدی بادی ازو جداشدی وآن مرض بدین حیله ازوی مندفع گردیدی واین هرسه تحفه را نزد امیر برد ، چون او مردی بود ممسك و مدخل و متلوّن المزاج و ناقابل ، چنانچه اورا بخیل آل سامان وقارون آن قوم میگفتند ، التفاتی برآن صنایع ننموده بزبان آورد که امثال این اشیاء در سرکارها نمی باید ، چه ساختن این تصاویر درشرع از جملهٔ محظوراتست واز قبیل محذورات . ابومطیع ازین سخن بغایت پریشان خاطر و آشفته ضمیر گشته آن مرغ بآن تمثال درهم شکست و آن طبل که علاج قولنج بود بحال خود

گذاشت و بعد از ابو العباس چون امیرتاش از دیوان سامانیان بحکومت بلخ مقرر شد ابو المطیع آن طبل را بخدمت وی برد ، امیر مذکور مبلغ پنجهزار دینار بابو مطیع داده عذر بسیار خواست و آن طبل را که علاج او میکرد در خزانهٔ امیرتاش بود ، تازمانی که بتسخیر کرمان شتافته میان او و ابوعلی الیاس محاربه روی نمود ، امیرتاش در معرکه کشته گشته خزانهٔ او بدست سپاه کرمان افتاد و آن طبل را بخدمت ابوعلي الیاس بردند و امیر کرمان طبل چوبی دید ، چون خاصیت او نمیدانست فرمود که این طبل را بچه جهت در خزانه نگاه داشته باشند ، امیران که از خواص امیرتاش بودند گفتند این طبل را بپنج هزار دینار خریده است ، امیر علی دست بر آن طبل زد بادی از وی جدا شد ، ازین جهة منفعل شده این طبل را بر زمین زده بشکست ، صورت چوبین بر هیئت مردی از آن بیرون افتاد که نائی در دهان گرفته بود و چون بر وظاهر شد که آن طبل را بچه جهة ساخته اند فرمود تا آن را بهم وصل کردند ، اما عمل آن طبل باطل شد ، ابوعلی از آن حرکت نادم و پشیمان گشت و مدتی بدان جهة متاسف می بود »

این کتاب عجایب بلدان یا عجایب الدنیا و یا عجایب الاشیاء تألیف ابو المؤید از کتابهای معروف متداول بوده است و در کتابهای دیگر از آن مطالبی نقل کرده‌اند، چنانکه در تاریخ سیستان در چهار مورد از آن مطالبی آورده است : نخست در یك مورد آمده است که : « ابو المؤید بلخی و بشر مقسم اندر کتاب بحر و بر گویند که اندر سیستان عجایب ها بوده است که هیچ جای چنان نیست . »

در مورد دیگر گوید : « گفته اند که از سیستان زر آب ریز بر خیزد و مارا اصل آن معلوم نبود تا اکنون که ابو المؤید گوید . . . »

در مورد سوم گوید : « دیگر ابو المؤید بلخی گوید و اندر کتاب بن دهش گبرکان نیز باز گویند که اندر شارستان سیستان که بر که گرد گنبدست یك چشمه بوده است که از زمین همی برآمد . . . »

در مورد چهارم گوید : « ابو المؤید همی گوید که اندر سیستان یکی کوهست که آن همه خم آهنست . . . »

بجز این کتاب عجایب ابوالموید را کتابی دیگر بوده است که ظاهراً نسخهٔ آن بدست نیست و آن کتابی بوده است بنثر شامل حکایات و افسانهای تاریخ قدیم ایران و کتاب او در همان زمان وی معروف بوده و از آن مطالب اخذ میکرده اند چنانکه در ترجمه بلعمی از تاریخ طبری که در سال ۳۵۲ پرداخته شده و درزمان منصوربن نوح ( ۳۵۰ ـ ۳۶۶ ) پدر نوح بن منصور سابق الذکر بانجام رسیده ابوعلی بلعمی در سر انجام کار جمشید و ذکر سلسلهٔ پدران رستم گوید: « و حدیث ها و اخبارها وسر گذشت هاء ایشان بسیارست و بسیار گویند، ابوالموید بلخی یاد کند. »

ازین جاپیداست که ابوالموید این کتاب را پیش از کتاب عجایب خود پرداخته.

پس از ترجمه بلعمی جای دیگری که ذکر ازین کتاب ابوالموید آمده در همین
۱ مورد از متن حاضرست.

پس از آن در کتاب مجمل التواریخ ( ورق ۳ پ از نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ معارف ) که در سال ۵۲۰ تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست جائی که منابع خود را ذکر میکند گوید: « و از نثر ابوالموید چون اخبار نریمان و سام و کیقباد و افراسیاب و اخبار لهراسف وآغش و هاوان و کی شکن.... »

۱ پس از آن در تاریخ طبرستان تألیف بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار که در سال ۶۱۳ تألیف شده درذکر بنای رویان در جائی که از ولادت منوچهر ذکری میکند چنین مینویسد: « چنانکه در شاهنامه ها نظم و نثر فردوسی و مویدی شرح دادند کین ایرج باز خواست و آفریدون از جهان فانی بسرای باقی پیوست ... »

پس از آن در کتاب تاریخ سیستان، در آغاز کتاب که مؤلف از بنای سیستان
۲ ذکر میکند گوید: « ابوالموید اندر کتاب گرشاسب گوید که چون کیخسرو به آذر بادگان رفت و رستم دستان باوی وآن تاریکی و پتیاره دیوان بفر ایزد تعالی پدید آمد که آذر گشنسب پیدا گشت و روشنائی برگوش اسب او بود و شاهی او را شد باچندان معجزه .... » . مؤلف تاریخ سیستان درموارد دیگر مکرر از « کتاب گرشاسب » و « گرشاسب نامه » ذکری میکند و مطالب از آن میآورد ولی در موارد

دیگر بجز این مورد تصریحی بنام ابوالموید ندارد. دریکی از مقدمه های قدیم شاهنامه فردوسی هم ذکری از ابوالموید و شاهنامه او بمیان آمده است. ازین ذکر هائی که در کتابهای مختلف کرده‌اند معلوم میشود که قطعاً ابوالموید افسانهای قدیم ایران‌را در کتابی بنثر گرد آورده است، ممکن است اسم آن کتاب مانند سایر کتابهائی که نظیر آن بنظم و نثر پرداخته‌اند «شاهنامه» باشدو فصل مبسوطی در داستانهائی مربوط بگرشاسب داشته است که آن قسمت را «کتاب گرشاسب» یا «گرشاسب نامه» می می نامیده‌اند، یا اینکه ممکن‌است دو کتاب بنثر داشته است: یکی شامل تمام افسانه‌ها و باسم شاهنامه و یکی فقط شامل افسانه های گرشاسب باسم گرشاسب نامه یا کتاب گرشاسب و شاید منظومهٔ معروف علی بن احمد اسدی طوسی که در سال ٤٥٦ تمام شده از روی همین کتاب ابوالموید بوده باشد. درهرصورت قطعی است که شاهنامه ابوالموید پیش‌از سال ۳۵۲ که‌سال اتمام‌ترجمهٔ بلعمی است تمام شده زیرا که بلعمی از آن ذکری میکند.

نکتهٔ دیگر آنست که‌از گفتهٔ بهاءالدین محمد در تاریخ طبرستان‌معلوم میشود که‌این ابوالموید بمؤیدی نیزمعروف بوده و شاید مؤیدی تخلص او در شعریانسب وی بوده است.

ابوالموید گذشته از نثر در نظم فارسي نیز توانائی بسیار داشته و از مقدمهٔ یوسف و زلیخای فردوسي مسلم میشود که این داستان را نظم کرده است، زیرا که‌فردوسي در یوسف وزلیخا (چاپ اکسفرد ۱۹۰۷ ـ ص ۱۹) گوید:

مرین قصه را پارسي کرده اند     بدو در معـانی بگسترده‌اند
باندازهٔ دانش و طبع خویش     نه کمتر ازآن گفته اند و نه‌بیش
دو شاعر که این‌قصه‌را گفته‌اند     بهرجـای معروف ونهفته اند
یکی بوالموید که از بلخ بود     بدانش همی خویشتن راستود
نخست او بدین درسخن بافتست     بگفتست چو نانك دریافتست

پس از وی سخن باف این داستان  یکی مرد بد خوبروی وجوان
نهاده ورا بختیاری لقب  گشادی بر اشعار هرجای لب

ازین گفتهٔ فردوسي مسلم میشود که پیش از بختیاری که قصه یوسف و زلیخارا در اهواز در سلطنت بهاءالدوله دیلمی ( ۳۵۷ ـ ۳۷۶ )نظم کرده است ابوالمؤید نیز آنرا بنظم فارسي در آورده ولی اینك اثری از آن نیست .

از اشعار فارسی ابوالمؤید فقط نوزده بیت بما رسیده است که دو بیت آنرا در درتذکرها ثبت کرده‌اند وهفده بیت دیگر درفرهنگها بشاهد لغات آورده‌اند و درمیان این ابیات سه بیت مثنوی بحر متقارب ویك بیت مثنوی بحرهزج و یك بیت مثنوی بحر خفیف است ، ازین قرار معلوم میشود که ابوالمؤید چهار مثنوی بچهار بحر مختلف سروده است و شاید یوسف وزلیخای وی یکی ازین بحور بوده است وچون فردوسی یوسف وزلیخای خودرا ببحر متقارب سروده میتوان احتمال داد که شاید منظومهٔ ابوالمؤید نیزبهمین بحربوده باشد. رجوع شرد بمقالهٔ مسود این اوراق بعنوان « ابوالمؤید بلخی » درشماره سوم دوره اول مجلهٔ شرق ( طهران ـ اسفند ماه ۱۳۰۹ ) ص ۱۲۹ ـ ۱۳۶ ، مجله کاوه شماره ۲ ـ سال ۵ ( سال اول ـ دورهٔ جدید ) ـ ص ۷ ـ ۹ و شمارهٔ ۸ از همان سال ـ ص ۱۰ وشمارهٔ ۱ ( از سال ۲ دورهٔ جدید ) ص ۱۵ ـ ۱۶ ولباب الالباب عوفي ج ۲ ص ۲۶ و مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۸۱ .

**ص ـ س ۶ ـ ۷ : « جدت شمس المعالی قابوس و شمه گیر ونبیره‌ٔت خاندان ملوك گیلانست ، از فرزندان کیخسرو و ابو المؤید فردوسی خود کار او و شرح او در شاهنامه گفته است »**

در نسخهٔ چاپ مرحوم هدایت این عبارت چنین ضبط شده : « جدت ملك شمس المعالی قابوس بن وشمگیر که نبیرهٔ ارغش فرهاد وندست وارغش فرهادوند ملك گیلان بوده بروزگار کیخسرو و ابوالمؤید بلخی ذکر او را در شاهنامه آورده » ظاهراً روایت دویم صحیح تر می نماید و شاید که کاتب نسخهٔ اساس ما درین عبارت دوتصرف کرده باشد : نخست آنکه اسم ارغش فرهادوندرا نتوانسته است بخواند

وآنرا حذف کرده ونبیره را بملوك گیلان ملحق ساخته است، دوم آنکه کلمهٔ شاهنامه را یافته و شاهنامه فردوسی در ذهن او بوده است اسم فردوسی را باسم ابو المؤید بلخی ملحق کرده است. درهرحال در شاهنامه فقط ذکری ازآرش نامی است که با کیخسرو بجنك افراسیاب رفته وهمان کسی است که طبرستانی بوده است وبرای رفع اختلاف درمیان ایران و توران در زمان منوچهر از رویان تیری انداخت که بخراسان افتاد وآنجا که تیر افتاد سرحد میان ایران و توران شد. درباب لشکر آراستن کیخسرو بجنك افراسیاب جائی که فردوسی سران سپاه کیخسرو را میشمارد گوید:

وزآن دورتر آرش رزم سوز  چوگوران شه آن گرد لشکر فروز

درهمین موضع چند بیت بالاتر فردوسی از پهلوانی باسم اشکش نام می برد و در حق او گوید:

دگر نامور اشکش پهلوان  پسندیده ورادو روشن روان

ممکن است که مراد از آرش یا اشکش همان کسی باشد که در کتابهای دیگر باسم آغش یاآرغش یاآغص یا ارغش ضبط کرده‌اند.

مؤلف مجمل التواریخ ( ص ۳۳ پ ازنسخهٔ عکسی کتابخانه معارف ) گوید: که کیخسرو: « سوم سپاه ملك گیلان آغش وهادان را داد وبا کستهم نوذرسوی خوارزم وآن زمین ها فرستاد.... وآغش راشیده پسر افراسیاب برابرآمد وگرسیوز برادرش، پیروزی آغش را بود و برآخر افراسیاب بمروآمد ا پس آغش که از بخارا بازگشته بود وکیخسرو ازگرگان بمدد رفت ورستم ازپس شاه بتعجیل برفت تابعد حالها افراسیاب را بکشتند...». همان مؤلف گوید که آغش عم زاده اشاورزان پسر اشاکید بود و وهادان واشاکید برادربودند وسپس درنسب مرداویج گوید (ص ۲۵۳) که: «چون اسبار بن سیرویه الدیلم برشهر ری و نواحی آن مستولی شد مرداویج بن زیار الجیلي با وی بود، از فرزندان پادشاه گیلان و نسب ایشان بآغش و هادان کشد که بعهد شاه کیخسرو ملك گیلان بودست...»

سید ظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان وریان و مازندران ( چاپ دارن ـ ص ١٧١ ) درنسب و شمگیر نوشته است : « فصل درذکر احوال وشمگیر که ازنتیجهٔ ارغش و هادان اند . . . »

طبری ( چاپ مصر ـ ج ١ ـ ص ٢٦٦ ) در همین مورد نام این پهلوان را اغص بن بهندان آورده و گوید مادرش شوماهان نام داشت و از کنیزان سیاوخش بود . در حاشیهٔ شمارهٔ ٣٧ ( شماره ٢ ـ سال ٥ ـ ص ٧ ـ ستون دوم ) مجلهٔ کاوه قید شده است که : « در یك کتاب خطی دیگر که در سنهٔ ٥٤٣ تألیف شده اسم‌پدر را بهرازان ضبط کرده ، در روضة‌الصفا و هفت اقلیم امین احمد رازی ارغش نوشته شده و عجب آنکه درترجمهٔ ترکی‌قابوس نامه ( که قطعه ای ازآن را دارن چاپ‌کرده)
١ درموقع ترجمهٔ عین عبارت مزبور درمتن آغش و هادان ثبت شده و ازین معلوم میشود که در نسخهٔ فارسی قابوسنامه که مترجم در دست داشته چنین بوده است . . . »

حافظ ابرو در زبدةالتواریخ شرح این واقعه را از طبری نقل کرده و درنسخه خطی که ازآن کتاب نزدمحرراین سطورست درین موردکاتب بخطا « عیص بن نهروان» نوشته است . دریك نسخهٔ خطی ترجمهٔ بلعمی که هنگام تسوید این اوراق در دسترس
١ بود این اسم را « اعص بن بهراوند » یافتم . .

ظاهرا این‌اسم در زمانهای بعد به « آگوش» نیزبدل شده چنانکه‌سید ظهیرالدین (ص١٧٣) آگوش نام ترك نایب اسفاربن شیرویه را دروی نام می برد . در دوره های بعد هفت تن از کسانی که در تاریخ ایران معروفند باسم ارغش نامیده شده اند :

١) یکی از امرای خاندان آل زیار ٢) یکی از امرای ملکشاه و بر کیارق
٢ ٣) حکمران دامغان در زمان سلطان سنجر ٤) امیر خواف و زوزن کـه در سال ٥٦٣ هجری در گذشته است ٥) یکی از امرای بصره ٦) ارغش بن شهراکیم پادشاه رستمدار ٧) ارغش بن اسکندر از پادشاهان سلسلهٔ با دوسپان .

**ص ٢ ، س ٩ : « جدهٔ‌تومادرم‌ملك زاده مرزبان‌رستم‌بن شروین دخت »**

این جمله بسیاق قدیم زبان فارسی ترکیب شده ومراد از آن اینست که جدهٔ تو مادر من ملك زاده ای بود دختر مرزبان بن رستم بن شروین .

درباب مرزبان بن رستم بن شروین شرح نسبهٔ جامعی در مقدمه کتاب مرزبان نامه (ص د ـ ز از مقدمه مصحح) بقلم آقا میرزا محمّد خان قزوینی نوشته شده که خوانندگان را مستغنی میسازد و فقط بر آن مطالب بعضی نکات را که زامبور E. de Zambaur-Manuel de Généalogie et de chronologie pour l'histoire de l'Islam در ص ۱۸۷ ـ ۱۸۹ کتاب خود آورده باید افزود. بنا بر گفتهٔ زامبور نسب مرزبان مزبور چنین است: مرزبان بن رستم بن شروین ابن رستم بن سرخاب بن قارن بن شهریار بن شروین بن سرخاب بن مهر مردان ابن سرخاب بن باو بن کاوس بن قباد بن فیروز، ازین قرار جد دوازدهم وی برادر انوشیروان بوده، از پدرش رستم در سلسله پادشاهان باوندیان ذکری نیست ولی سکه هائی ازو بدست آمده که از ۳۳۵ تا ۳۷۰ هجری را بدست میدهد. پسر این مرزبان نیز رستم نام داشته و از ۳۷۱ تا ۳۸۸ دعوی سلطنت داشته است. دختر رستم بن شروین یعنی خواهر مرزبان مزبور زن وشمگیر جد سوم مؤلف قابوس نامه بوده است وازمطالب متن مزبور معلوم میشود که دختر مرزبان بن رستم نیز مادر کیکاوس مؤلف این کتاب و زن اسکندر بن قابوس بوده است، فقط بنا بر گفتهٔ زامبور در آنچه در مقدمه مرزبان نامه مسطورست یك اشتباه پیش آمده و آن اینست که رستم ابن شروین پسر شهریار نیست و برادر شهریار بن شروین است وبهاء الدین محمد بن اسفندیار در تاریخ طبرستان اشتباه کرده است.

**ص ۲، س ۹: که مصنف کتاب مرزبان نامه بود**، درین باب رجوع شود بمقدمهٔ نسبهٔ سودمندی که آقای میرزا محمد خان قزوینی بر کتاب مرزبان نامه نوشته است، چاپ اوقاف گیب، لیدن ۱۳۲۷ تا ص «ز» از مقدمهٔ کتاب.

**ص ۲، س ۱۰: سیزدهم پدرش کیوس بن قباد بود برادر نوشروان ملك عادل**، سید ظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان و رویان و مازندران (چاپ پطرزبورغ ۱۲۶۶ ـ ص ۱۵۰) مینویسد که قباد را دو پسر بود یکی انوشیروان

عادل و دیگر کیوس و از کیوس پسری آمد شاپور نام و از شاپور فرزندی آمد باو نام
که جد ملوك مازندرانست وملوك مازندران را آل باوند ازین سبب گفتندی . . . سپس
در موضع دیگر ( ص ۲۰۱ ـ ۲۰۵ ) گوید : این حکایت از تألیف مولانا اولیاء الله
آملی المرحوم نوشته شده که پادشاهی طبرستان تا بعهد قبادبن فیروز که پدرانوشیروانست
درخاندان جسنسف شاه مانده بود چنانکه شمه ای از آن قبل ازین ذکر رفت و چون
چنانکه عادت تصاریف زمانست مقراض روزگار اسباب انساب ایشان را با نقراض
رسانید . . . قباد ازین آگاهی یافت پسر بزرگترین خود کیوس را بایالت طبرستان فرستاد
وکیوس مرد شجاع و با هیبت بود اهل طبرستان را با اوانس پدید آمد کیوس بمظاهرت
ایشان همه خراسان را از ترکان خالی کرد . . . چون خبر وفات قباد بخاقان ترك رسید
علم شماتت بر افراشت وسپاه بر لب جیحون آورد ، انوشیروان نزد برادر مهتر خود ۱
کیوس نامه بنوشت که لشکر عرب و عجم جمع کرده ام باید کـه توهم آماده باشی تا
چون بخراسان برسم بمن پیوندی و خاقان را بدان چه کرد گوشمالی بدهیم و پشیمان
سازیم . کیوس مردم طبرستان را جمع کرده بخراسان رفت و اهل خراسان را فراهم
آورده با سپاه گران روبخاقان نهاد و باندك مدت اورا منهزم گردانید واز آب بگذرانید
و خزاین و غنایم او را بتصرّف در آورد ، از خویشان خود هوشنگ نام را بنیابت ۱
خود بخوارزم بنشاند و لشکر بغزنین برد و تا بنهر واله نواب و عمال خود بنشاند و
خراج ترکستان و هندوستان را بستاند وبانصرة بطبرستان آمد ویکی رابا غنایم وهدایا
نزد برادر خود شاه انوشیروان فرستاد و پیغام داد که تو بچندین سال از من کهتری
و من بی مرد و معونهٔ تو خاقان را بشکستم و خراج ترکستان وهند را بستدم روا
نباشد که تو تاجدار باشی و من طرفدار ، تخت و تاج و خزاین بمن بسپار که طرفی از ۲
ممالك که بهتر باشد و در دل توشیرین تر بود با قطاع بتودهم . انوشیروان چون نوشتهٔ
او را بخواند وگفتهٔ اورا بشنید جواب فرمود که ای برادر آب وبال بغربال می پیمائی
که پادشاهی و سروری بفر ایزدیست نه بمهتری سال و کهتری ، ملك وپادشاهی چنانکه

محبوب آن برادرست مطلوب ومرغوب همه خلقست ولیکن یزدان کیوس را ازانوشیروان بهتر می شناسد، جهان خدای راست بهر که میخواهد میدهد. . . برادربایدکه دیوان وساوس را محو کنند که پدر بوقت وفات موبدان را بخواند ومشورت ملك باخدای بزرگ کرد و بعد از استخاره و استجازه تاج و تخت را بمن حواله نمود و چه عجب باشد که کهتر بمهتر شاه گردد. کیوس چون جواب بشنید لشکر بیاراست و از طبرستان رو بمداین نهاد و بمصاف برادر قیام نمود. قضای ربانی را بدست انوشیروان گرفتار گشت، بعد از چند روز انوشیروان نزد او فرستاد که ترا فردا بدیوان حاضر می باید شد و بحضور موبدان بگناه خود معترف شو تا بند از تو بردارم و گناه ترا عفو کنم و ولایت بتو بسپارم و ترا بملك تو باز فرستم. کیوس گفت که مردن را ازین مزلت بهترمیدانم وبدین معنی رضا نداده انوشیروان بحکم الملك العقیم بجز قتل برادرچاره‌ای دیگر ندید و همان شب بفرمود تا هلاکش کردند و فرزند او شاپور را بمداین نزد خود نگاه میداشت، چنانکه ذکر رفت طبرستان را باولاد سوخرا داد و هر ملکی را که کیوس متصرف بود بتفرقه بسروری سپرد تا کسری نیز ازدنیای دون رحلت نمود و فرزند او هرمز بجای پدر بنشست ودوازده سال جهانداری کرد، شاپور درعهد او وفات یافت و ازو باو نام پسری بماند و این باوخدمت پرویز کردی و با او بملك روم رفت و بحرب بهرام چوبین هنرها نمود، چون خسرو بپادشاهی رسید اصطخر و آذربایجان و عراق و طبرستان را بباو داد. . .

پس از آن در موضعی دیگر ( ص ٣١٨ـ٣١٩ ) گوید: میگویند که چون ازایام دولت قباد سه سال مانده بودکه منقضی گرددکیوس را بمملکت طبرستان فرستاد و استیصال اولادجسنسف شاه کرد والعلم عندالله، چون کیوس بطبرستان آمد سه سال از سلطنت قباد مانده بود وچهل وهفت سال حکومت انوشیروان بن قباد بود وپادشاهی هرمز بن انوشیروان دوازده سال و مدت مملکت خسرو پرویز سی سال که بعد ازین پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه هجرت نمود، پس از ابتدای ایالت کیوس تاهجرت پیغمبر مرسل علیه الصلوة رب العالمین نود و دو سال باشد، وفات گاوباره سنة اربعین

هجریه بود که ابتدای ایالت گیوس تا وفات گاو باره صد و سی سال باشد والعلم عندالله بما کان و بما یکون ، بدین موجب ایالت کیوس هفت سال . . . .

بنا بر گفتهٔ سید ظهیر الدین درسال ۵۲۸ میلادی که سه سال پیش از مرگ غباد باشد کیوس بحکمرانی طبرستان رسیده است وچون هجرت رسول در سال ۶۲۲ میلادی رخ داده نود و سه سال پیش از هجرت بوده است ، بدین حساب فقط یکسال اشتباه روی داده .

کیوس مطابق ضبط زبان پهلوی است و همان کلمه ایست کـه بکاوس و قابوس نیز بدل شده . غباد سه پسر داشت ، فرزند مهترش همین کیوس بود ، پسر دوم جام نام داشت و پسر سوم خسرو که بنام انوشیروان بپادشاهی ایران رسید وظاهراً ازمادر
۱ ایشان نبود . پس از مرگ غباد در میان این سه برادر بر سر پادشاهی جنگ درگرفت ولی بواسطهٔ همراهی مهبود وزیر خسرو درسال ۵۲۱ میلادی بپادشاهی ایران رسید ( ایران باستانی ـ تألیف آقای میرزا حسن خان پیرنیا ـ ص ۳۲۶ ) . هنگامی کـه غباد مرد پسر بزرگتروی همین کیوس پادشاهی را از آن خود میدانست ولی موبدان و وزیر غباد گفتند کسی را بپادشاهی حق نیست مگر آنکه انجمن بزرگان او را بشاهی
۱ بر گزینند ، کیوس یقین داشت که بزرگان طرف اورا می گیرند ، لهذا راضی شد برای این کار انجمنی کنند و او ادعای خود را بایشان اظهار دارد وچون مجمع منعقد شد وکیوس دعوی خودرا اظهارداشت مؤبد مؤبدان وصیت نامهٔ قباد را که تاآنوقت پنهان نموده بود بیرون آورد و ببزرگان نشان داد و بایشان تکلیف کرد که همان شاهزاده را کـه پدر تاجدارش جانشین خود خواسته بسلطنت قبول کنند ، گفتند و شنیدند و
۲ آخرالامر قدرت و زبان آوری موبدان کار را از پیش برد و ادعاي برادران انوشیروان بتخت و تاج لغو شد و خود او را بپادشاهی بر داشتند لکن این کار با کثرت آراء صورت گرفت نه باتفاق تمام بزرگان و اگر اتفاق حاصل نشد یکی از آن جهة بود کـه بعضی ازتلون خسرو انوشیروان وبرخی از بی رحمی اومی ترسیدند واگربکیوس امید خیری داشتند البته او را بپادشاهی بر میداشتند اما ازاو هم مأیوس بودند ، یك جهة

دیگر اختلاف اینکه شخص شایستهٔ دیگری نیز در مد نظر آنها نبود یعنی جام پسر دوم قباد که در میدان جنگ مکرر هنر خود را ظاهر ساخته و بسیاری از مردم باو میل داشتند و سلطنت او را آرزو میکشیدند لکن از سوء اتفاق نقصی در وجود او بود که در نظر مردم مشرق عیب بزرگی است و با نقص سلطنت ممکن نیست ، نقص جام اینکه یك چشم او بواسطهٔ مرض یا حادثه ای کور شده و هوا خواهان او تدبیری کردند بلکه بمقصود رسند و از قانون هم خارج نشده باشند یعنی قرار دادند پسر جام را که باسم جدش قباد موسوم بود بپادشاهی بر دارند و درین صورت معلومست رسم سلطنت با خود جام میشد . جام باین امر راضی و بعضی از برادرانش نیز با او درین کار همراه و عجب آنکه خالوی خسرو اسپهبد نیز باین حوزه متفق گشته و نزدیك بود کار صورت گیرد که خسرو بواسطهٔ اتفاقی ازدسیسه خبردارشد و بجلوگیری پرداخت . جام وکیوس ودیگر پسرهای قباد را بحکم خسرو انوشیروان گرفتند و باهر چه فرزند ذکور داشتند کشتند و سپهبد و سایر بزرگان نیز که در کار مخالفت موافقت نموده براه عدم رفتند . فقط قباد که میخواستند او را اسم سلطنت دهند مورد ترحم قاتل شده و شخصی که مأمور هلاك او بود بدو رحمت آورده ویرا رها نمود و آن شاهزاده بعد از آنکه چند سال بحال اختفا می گذرانید بقسطنطنیه رفت و ژوستی نی ین در آنجا او را بخوبی پذیرفت ( تاریخ ساسانیان جرج راولین سن - ترجمهٔ ذکاء الملك - ج ۲ - طهران ۱۳۱۵ - ص ۸۶ - ۸۷ و ص ۳۷۹ - ۳۸۱ از اصل انگلیسی )

قباد پدر انوشیروان دو زن داشت : یکی دختر اسپاهبت خور بنداد و دیگری نیوان دخت نام که معلوم نیست کیوس ازکدام یك ازین دوزن زاده است ومینویسند که چون قباد از ایران میگریخت و نزد پادشاه هیطالان ( هیاطله ) میرفت در نیشابور دختر دهقانی را گرفت و خسرو انوشیروان ازین زن ولادت یافت . معلوم نیست این زن یکی از همان دو زن است که پیش ازین ذکر رفت یا زن سومی بوده است . در هر صورت ظاهراً تردیدی نیست که کیوس و خسرو انوشیروان از یك مادر نبوده اند . ازین مطالب که ماخوذ از مآخذ معتبر است محقق میشود که کیوس در زمان سلطنت

برادرش انوشیروان زیسته و در همان سال اول پادشاهی وی کشته شده است. پس اگر در سال ۵۲۸ میلادی بحکمرانی طبرستان بر قرار شده باشد بیش از سه سال در فرمانروائی نمانده است.

**ص ۲، س ۱۰ و ۱۱: مادر تو فرزند ملك غازی سلطان محمود ناصرالدین بود**، سلطان محمود ناصر الدین مطابق سیاق زبان فارسی که نام پسر را بنام پدر باضافه ملحق میکنند مراد محمود بن ناصر الدین سبکتکین پادشاه معروف غزنویست. ازین قرارزن کیکاوس بن اسکندر مؤلف این کتاب و مادر گیلانشاه فرزند وی دختر محمود غزنوی بوده است. بنا بر گفتهٔ سید ظهیرالدین (ص ۱۹۹) دختر دیگری از آن سلطان محمود زن منوچهر بن قابوس عم کیکاوس بن اسکندر بن قابوس مؤلف این کتاب بوده. بنا برین دودختر سلطان محمود را با دوتن از امرای آل زیار ۱
عقد بسته اند: یك دختر در خانهٔ منوچهر پسر قابوس بوده و دختر دیگر را ببرادر زاده اش کیکاوس پسر اسکندر بن قابوس داده اند.

**ص ۲، س ۱۱: جدهٔ من فرزند فیروزان ملك دیلمان بود.** یعنی مادر پدرم اسکندر که مرادزن قابوس باشد، ازینقرارزن شمس المعالي قابوس بن وشمگیر دختر فیروزان وخواهر حسن فیروزان معروف بوده است، خاندان فیروزان و فرزندان وی ۱
مدت صد سال تمام در تاریخ گیلان و طبرستان کارهای بزرك کرده اند، نخستین کسی که ازین خاندان معروفست فیروزان است و بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان خود دروقایع سال ۲۸۹ درضمن شرح جنگهائی که احمد بن اسمعیل سامانی در طبرستان کرده است گوید:

«مردم آمل بکلی بدو روی دادند تا بموضعی که فلاس گویند بهم رسیدند و دیالم را ۲
شکسته و دوهزار مرد را ازیشان کشته و از آن جمله پدر ماکان کاکی بود و پدر حسن فیروزان که ملوك گیل و دیلم بودند....»

بنابرین فیروزان درسال ۲۸۹ کشته شده واوراسه پسر بوده است که نام مهتر ایشان معلوم نیست واو پسری داشت باسم وهسودان واو پسری داشت باسم سرخاب، پسر دوم کاکي نام

داشت که در بعضی کتابها بخطا نام او را کالی ضبط کرده‌اند، پسر سوم حسن بود، ظاهراً این حسن زنان متعدد داشته زیرا که در اواسط عمر خود دختر رکن الدوله آل بویه را گرفته و دختری بوی داده است و فخر الدوله از آن دختر متولد شده و خواهر وی یعنی دختر فیروزان چنانکه گذشت زن شمس المعالی قابوس بوده. حسن فیروزان از مردان معروف تاریخ ایران در نیمهٔ اول قرن چهارم هجریست، برادر زادهٔ وی ماکان بن کاکی نیز در همان دوره کارهای بزرك کرده و در ضمن تاریخ آل زیار که از مسودات محرر این سطور در تحت طبع است شرح مبسوطی از دلاوریهای ایشان خواهد آمد، ماکان در ۳۱۰ بر طبرستان استیلا یافت، در ۳۱۶ جبل و عراق و ری را گشود، در ۳۲۳ بخراسان رفت و با پادشاهان سامانی زد و خوردها کرد تا اینکه درسال ۳۲۹ کشته شد. کاکی دو پسر دیگر هم داشت یکی ابوالحسن کاکي و دیگری حسین بن کاکي که پسر وی علی بن حسین نیز در تاریخ معروفست و ابو علی ناصر از علویان طبرستان اورا کشت. ماکان بن کاکی دختری داشت که زن ابوالقاسم جعفر از علویان طبرستان بود وسه پسر که ماکان بن ماکان باشند و ابوجعفر و دیگری عبدالملك.

اما حسن فیروزان چون ماکان برادر زاده‌اش طبرستان را گرفت وی را بنیابت خود بنشاند و چون ماکان کشته شد حسن فیروزان در طبرستان بپادشاهی بنشست و اورا سه فرزند بود دو پسر ویك دختر: پسران وی فیروزان بن حسن و نصر بن حسن که درسال ۳۷۸ بر فخر الدوله خواهر زادهٔ خود در دامغان عصیان کرد و دختر وی چنانکه گذشت زن رکن الدوله آل بویه و مادر فخر الدوله بود. فیروزان بن حسن پسری داشت باسم کنار که درسال ۳۸۸ جزو اتباع منوچهر بن قابوس بوده است.

**ص ۲، س ۱۲ : ای پسر هشیار باش وقیمت برادرخویش بشناس.** در نسخهٔ اصل عبارت چنین بود و در متن تصرفي نرفت ولیکن قطعی است که باید مطابق چاپ مرحوم هدایت این جمله را چنین اصلاح کرد:

« ای پسر هشیار باش و قیمت نژاد خویش بشناس » وکلمهٔ « نژاد » را کاتب به « برادر » تحریف کرده است، چون مؤلف پیش از آن نسبت های پدری و مادری

خویش را می شمارد که ببزرگان تاریخ ایران می پیوندد واضح است که کلمهٔ « نژاد » لازمهٔ این معنی است .

**ص ۶ ، س ۱۴ تفکر وا ....** رجوع شود بکتاب امثال وحکم تألیف آقای میرزا علی اکبرخان دهخدا ـ ج ۱ ص ۴۹ و ص ۹۰ در مادهٔ : اذابلغ الکلام.

**ص ۱۰ ـ س ۱۴ : « نیکی تو بر بندهٔ تو بیش از آن است که نیکی خدای برتو »** ، درچاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده : « نیکی تو بر بنده تو بیش از آن نیست که نیکی خدای تعالی بر تو » و البته کاتب درین جمله خطائی کرده و « آن نیست » را « آنست » نوشته .

**ص ۱۰ ـ س ۱۷ : سزد گر بری بندهٔ را گناو** ، ظاهراً این بیت ازآفرین نامهٔ ابوشکوربلخی است ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۰ـ۲۲۱ ازین کتاب و نیز رجوع کنیدبکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ج ۲ ـ ص ۴۵۰ و ج ۳ ـ ص ۹۷۲

**ص ۱۳ ـ س ۱۳ ، لیس الخبر کا لمعاینه** ، حدیث ، رجوع کنید بکتاب امثال وحکم آقای دهخدا ج ۴ ـ ص ۱۳۷۴ و ج ۱ ـ ص ۱۲۳ در مادهٔ : از حق تا حق ....

**ص ۱۳ ـ س ۱۵ : جهان دیدگان را بنا دیدگان** ، ظاهراً این بیت هم ازآفرین نامهٔ ابو شکور بلخی است ، رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۲۰ـ۲۲۱ ازین کتاب .

**ص ۱۴ ، س ۳ : « وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد »** ، محمد عوفی درباب شانزدهم از قسم اول جوامع الحکایات و لوامع الروایات این حکایت را چنین آورده است : « آورده اند که یکی ازصدوربخارا بحج اسلام رفته بود و اسباب و تجملی داشت و زیادت از صد شتر در زیر بنهٔ او بود و او در عماری نشسته بود ، جماعتی از ائمه و علماء باوی همی رفتند ؛ چون نزدیك عرفات رسید درویشی مـی آمد گرسنه و تشنه و پایها آبله کرده ، چون وی را برآن قاعده بدید که میرفت روی بوی کـرد و گفت : ثواب حج من و تو یکی باشد ؟ که تو درنعمت میروی و من در محنت . صدر بخارا گفت : حاشا که جزای من برابر جزای تو باشد اگر من بدانستمی که پایگاه

مرا و ترا یکی خواهد بود هرگز در بادیه نیامدمی. درویش گفت چرا ؟ گفت : زیرا که من فرمان خدای را امتثال می‌نمایم و تو خلاف فرمان کنی، مرا گفته است که استطاعت داری حج کن و ترا گفته اند که خود را در هلاك میندار، پس مرا خوانده اند و ترا معذور داشته، من مهمانم و تو طفیلی هرگز حرمت طفیلی چون حرمت مهمان نبود »

**ص ۱۷ ، س ۲ :** « **اناسید ولد آدم ولافخر** » ، قاضی میبدی درشرح دیوان حضرت امیر (ص ۸۳ چاپ طهران) این حدیث را چنین ضبط کرده است : کنت نبیّاً و آدم بین الماء والطین آدم و من دونه تحت لوائی اناسید ولد آدم ولافخر لوکان موسی حیاً ما وسعه الا اتباعی .

**ص ۱۷ - س۲۱ : الادب صورة العقل،** رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۲۳۳

**ص ۱۸ - س ۸ - ۷ : الشرف بالعقل و الادب ،** رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۲۵۳

**ص ۱۹ ، س ٦ :** « **النصح بین الملاء تقریع** » ، این جمله از کلام امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب وکلمه سی و هشتم ازجمله صد کلمه‌ایست که رشیدالدین وطواط گرد آورده و بشعر فارسی ترجمه کرده است و درترجمهٔ این جمله گفته‌است :

گر نصیحت کنی بخلوت کن　　　که جزین شیوهٔ نصیحت نیست
هر نصیحت که درملا باشد　　　آن نصیحت بجز فضیحت نیست

( صد کلمه چاپ تبریز ۱۳۱۲ ـ ص ۱۵ )

**ص ۱۹ ، س ۱۷ :** « **الدال علی الخیر کفاعله** » ، ازگفتهٔ رسولست، نهایة‌الادب نویری ـ ج ۳ ـ چاپ مصر ـ ص ۳

**ص ۱۹ ، س ۱۷ ـ ۱۸ :** « **این دوبرادرند که پیوندشان از مانه بگسلد،**

در چاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده است : « دو برادرند که پیوندشان زمانه نگسلد » و البته این روایت صحیح تر می‌نماید زیرا که اگرازما ضمیروبگسلد

فعل می‌بود میبایست بسیاق زبان فارسی که باء اضافه براول فعل را پیش از نون نهی می آورند « ازما بنگسلد » باشد .

**ص ۲۱ ، س ۱٦ : « بروزگار القائم بامرالله من‌بحج رفتم » ،** قائم بامر الله ازسال ۴۲۲ تا سال ٤٦۷ در خلافت بوده است ازین قرار مؤلف این کتاب در فاصله این چهل و پنج سال خلافت قائم بامرالله بحج رفته است .

**ص ۲۲ ، س ۹ : « الشیخ فی قومه . . . » ،** رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ج ۱ ـ ص ۲٥٤ .

**ص ۲۳ ، س ۳-٤ : « اگر درمن فعلی زشت بود دوستان برموجب شفقت بپوشانند » ،** این معنی را سعدی چنین نظم کرده است : از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید امثال و حکم آقای‌دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۱۳۷ . ۱

**ص ۲۳ ، س ٦-٥ : « و تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی ، نه از دانا » ،** سعدی درگلستان این مضمون را چنین گفته است : « لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از بی ادبان . . . » ، امثال و حکم آقای دهخدا ج ٤ ـ ص ۱۳٦٦ .

**ص ۲۳ ، س ۹-۱۰ : « مردمان نیز ترا فزون تر دانند از همه سران تو بقدر و بفضل و هنر تو » ،** در چاپ مرحوم هدایت این جمله چنین آمده : « مردمان نیز ترا فزون‌تر دانند بر همسران تو بقدر فضل و هنر تو » والبته « همه سران » خطای کاتب است و باید « همسران » باشد . ۱

**ص ۲٤ ، س ۲۰ : « گویند روزی افلاطون نشسته بود » ،** این حکایت‌را محمد عوفی درباب بیست و پنجم از قسم اول جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات چنین آورده است : « آورده‌اند که وقتی مردی در پیش افلاطون حکیم گفت که : امروز در فلان مجمع بودم ، فلان کس ترا محمدت کرد و بسیار بستود و دعای خیر گفت . افلاطون چون این بشنید سر فرو برد و باندیشه فرو شد . آن مرد گفت ای حکیم چه اندیشه میکنی و من چه گفتم که تو از من متغیر شدی ؟ گفت : اندیشهٔ من از قول تو نیست ولیکن ازعقل خود اندیشه میکنم که کار جاهلانه کرده‌ام تا آن‌جاهل ۲

را پسندیده افتاده است و بطبع او خوش آمده است و چه مصیبت باشد ورای آنکه نادانی مرا پسندد چه تا نادانی نباشد نادان مروی را نپسندد. »

**ص ۲۵ ، س ۹ : « شنودم که محمد زکریا الرازی »** ، این حکایت را نیز محمد عوفی در باب بیست و پنجم از قسم اول کتاب جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات آورده‌است ، رجوع شود به « مقدمه جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات » تألیف محمد نظام‌الدین ــ چاپ اوقاف گیب ص ۹۶ .

**ص ۲۵ ــ س ۱٤ : « کل طایر یطیر مع شکله »** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ٤ ــ ص ۱۲۲۸ .

**ص ۲۷ ، س ۱ : « بوشکور بلخی »** ، پس از رودکی و دقیقی بزرگترین شاعر ایران در زمان سامانیان بوده است و میتوان وی را با شهید بلخی و کسائی مروزی که شعرای بزرگ آن زمان بوده‌اند قرین شمرد . ابوشکور شعر بسیار داشته و در میان شعرای خراسان ببزرگی معروف بوده است ، از احوال وی اطلاع کافی در میان نیست ، محمد عوفی در لباب‌الالباب ( ج ۲ ــ ص ۲۱ ) و مرحوم هدایت در مجمع‌الفصحاء ( ج ۱ ــ ص ٦۵ ) بیش از چند سطری در حق وی ننوشته‌اند و از آن چند سطر چیزی که باید وشاید بر نمی‌آید ، خوشبختانه صدونودودوبیت از اشعار پراکندهٔ وی بما رسیده‌است و از آن ابیات میتوان عصرزندگی‌وی را بخوبی دانست . مؤلف مجمع‌الفصحاء بخطا گفته است که : « بحسب زمان برشهید و رودکی تقدیم داشته و ظهورش درسنهٔ ۳۳٦ بوده » ولی مسلمست که سالها پس ازشهید ورودکی زیسته است . چه شهیدبن حسین بلخی در سال ۳۲۵ در گذشته ورودکی سمرقندی در سال ۳۲۹ مرده است و وی قطعاً تاهفت سال پس از رودکی زنده بوده ، شمس‌الدین محمدبن قیس رازی در کتاب‌المعجم فی‌معاییر اشعار العجم (ص۴۳۹ــ۴٤۰ ) این بیت را که ازکلیله و دمنه رودکی است میآورد :

هر که نامخت ازگذشت روزگار نیز نآموزد زهیچ آموزگار

وگوید : «بوشکور ازو برده‌است وگفته :

مگر پیش بنشاندت روزگار        که به زونیابی تو آموزگار »

واین خود دلیل است که وی پس از رودکي بوده و این مضمون نخست از رودکیست واو از رودکي گرفته است . منوچهری دامغانی هم درقصیدهٔ خودکه ذکری از شاعران پیشین می کند گوید :

ازحکیمان خراسان کوشهید و رودکی        بوشکور بلخی و بوالفتح بستی هکذی

وپیداست که درین بیت ترتیب تاریخی و سبقت رانگاه داشته است زیرا که شهید در ۳۲۵ و رودکی در ۳۲۹ درگذشته‌اند و ابوالفتح بستی در سال ۴۰۰ یا ۴۰۱ درگذشته و البته میبایست که ابوشکور بلخی در میان سالهای ۳۲۹ که سال مرگ رودکی و ۴۰۰ یا ۴۰۱ که سال مردن ابوالفتح بستیست درگذشته باشد . استوار ترین دلیل آنست که ابوشکور را منظومه‌ای بوده است ببحر متقارب بنام آفرین نامه که از آن ۱۱۷ بیت بما رسیده و محمّد عوفي در باب این منظومه گوید : « آفرین نامه یکی از ثمرات شجرهٔ شکر بوشکور است ، کتابی مقبول و عبارتی معمول در سنهٔ ست وثلثین وثلثمائه(۳۳۶) تمام کرده است آنرا . . . »

خوش بختانه بیتی کـه در آن تاریخ سرودن آن منظومه را گفته در فرهنگها بشاهد لغت « فیال » ( که بمعنی زمینی است که باراول درآن کشت کنند ) مانده‌است :

برین داستان کس نگفت از فیال        ابر سیصد و سی و شش بود سال

منتها در بعضی نسخها « سیصد و سی وشش » را بخطا « سیصد و سی وسه » نوشته‌اند . پس ابوشکور یازده سال پس از مرگ شهید و هفت سال پس از مرگ رودکی این منظومه را سروده است . ازهمین منظومه بیت دیگری مانده که زمان ویرا محقق تر می سازد وآن اینست که گوید :

خداوند ما نوح فرخ نژاد        ، که برشهریاران بگسترد داد

پیداست که این بیت را در حق امیر ملك حمید نوح بن نصرسامانی سروده است که در ششم شعبان سال ۳۳۱ پس ازپدرش نصر بن‌احمد ممدوح رودکی بشهریاری‌رسید

و در سال ۳۴۳ در گذشت و در سال پنجم شهریاری این پادشاه سامانیست که آفرین نامه را نظم کرده است . ازمیان ابیات این منظومـه این بیت نیز بما رسیده است که گوید :

سر انجام آغاز این نامــه کرد　　　جوان‌بودچون‌سی‌وسه‌ساله‌مرد

اگر این بیت را در حق خود گفته باشد یقین می شود که در سال ۳۳۶ که این اشعار را می سروده سی و سه سال از عمر وی رفتــه است پس در سال ۳۰۳ ولادت یافته و در زمان مرگ شهید بیست ودو ساله بوده و در زمان مرگ رودکی بیست و شش سال داشته است و اگر فرض کنیم که بنصاب طبیعی بسن هفتادسالـگی رسیده باشد تا حدود سال ۳۷۳ یعني تا زمان شهریاری نوح دوم پادشاه سامانـی ( نوح بن منصور ) که در ۳٦٦ بشهریاری رسیده و در ۱۳رجب ۳۸۷ درگذشته است نیز زنده بوده و ممکن است بیتی که پیش ازین ذکر شد درمدح این نـوح دوم باشد و ازین قرار وی درست با دقیقی شاعر بزرگ معاصر و هم سن بوده‌است وتقریباً باابوالفتح بستی نزدیك بیست سال اختلاف سن داشته. بیت منوچهری که پیش ازین ثبت افتاد خود قرینه‌ای برین گفتارست ، زیرا هم چنان کـه در مصرع اول شهید و رودکی را که تقریباً هم سن بوده اند با هم ذکر کرده جای آن داشته است که ابو شکور و ابوالفتح را هم که نزدیك بیکدیگر بوده اند با یکدیگر نام برد. ازین مطالب عصر زندگی او بخوبی آشکار میشود ،اما درمقام شاعری وی قراین بسیـار بدست است که وی درمیان شعرای‌ایران مقام بسیار بلندی داشته و مخصوصاً پیداست که استـاد سخن سرایان جهان فردوسی طوسی برآفرین نامهٔ وی نظر داشته است و بعضی مضامین از گفتار وی گرفته است ازآن جمله‌است این سه بیت ابوشکور در آفرین نامه :

بدشمن برت مهربانـی مبـاد　　　که دشمن درختیست تلخ ازنهاد
درختی که تلخش بود گوهرا　　　اگرچرب وشیرین دهی مرورا
همان میـوهٔ تلخت آرد پدید　　　ازوچرب وشیرین نخواهی مزید

که فردوسی در هجو نامهٔ سلطان محمود مضمون آن دوبیت معروف را ازوی گرفته است و گوید :

درختی که تلخست وی‌را سرشت      گرش بر نشانی بباغ بهشت
سر انجام گوهر بکار آورد      همان میوهٔ تلخ بار آورد

دیگر این بیتست که پیش ازین ثبت شد :

مگر پیش بنشاندت روزگار      که به زو نیابی تو آموزگار

ودانای طوسی همین مضمون را با اختلاف در چهار جای شاهنامه آورده است : یکجا گوید:

نگه کن بدین گردش روزگار      جزو را مکن بر خود آموزگار

و جای دیگر گوید :

کسی کو بود سودهٔ روزگار      نباید بهر کارش آموزگار

و جای دیگر :

گر ایدون که بد بینی از روزگار      بنیکی هم او باشد آموزگار

و جای دیگر :

یکی نغز بازی کند روزگار      که بنشاندت پیش آموزگار

ازین مثنوی آفرین نامهٔ ابو شکور ١١٧ بیت در فرهنگها بشاهد لغاتی که وی در سخن خود آورده است مخصوصاً درفرهنگ اسدی وفرهنگ سروری ومجمع الفرس سروری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری باقی مانده است، گذشته از قطعهٔ سه بیتی که پیش ازین ثبت افتاد سه قطعهٔ دیگر نیز بما رسیده، یکی این قطعه شامل چهار بیت :

پری چهره فرزند دارد یکی      کزو شوخ تر کم بود کودکی
مراو را خرد نی و تیمار نی      بشوخیش اندر جهان یار نی
شد آمدش بینم سوی زرگران      هماره ستوهند ازو دل گران
بخواند آنگهی زر گردند را      ز همسایگان هم تنی چند را

( ستوهیدن بمعنی دل آزرده شدن و دند بمعنی نادان و بی باك و خود كام و دزد و بی دیانت است )

دیگر این قطعه دو بیتی است :

بیلفنج والفغدهٔ خود بخور          گلورا ز رسیّ بسر بر مبر
رسی بود گویند سالارشان          همه‌ساله چشمش بچیز کسان

( بیلفنج امر است از فعل الفنجیدن یا الفختن كه ماضی آن الفخت آمده است و بمعنی گردآوردن و اندوختن باشد . الفغده اسم مفعول از فعل الفغدن بهمان معني و از همان ریشه است . رس بفتح یا بضم اول دربیت نخستین بمعنی گلوبند زنان است و در بیت دوم بمعني مفسده انگیز وشکم خواره است ) .

ودیگر این قطعه است :

پدر گفت یك تن روان خواه بود          بکوئی فروشد چنان کم شنود
همی دربدر خشك نان باز جست          مر اورا همان پیشه بود از نخست

( روان خواه بمعنی گدا ودریوزه‌گر است ) .

ازابیات پراکنده‌ای که از این مثنوی آفرین نامه مانده پیداست که ابوشکور درآن حکایات بسیار نظم کرده است واز قراین میبایست منظومهٔ بزرگی باشد شبیه بکلیله و دمنهٔ رودکی و مثنویهای دیگری کـه رودکي نظم کرده . دریغست که در این صحایف وسعت سخن بحدی نیست که تمام ۱۹۲ بیتی راکه تا کنون محرر این فصول از اشعار وی گرد آورده‌است دریك جای چاپ کند، ناچار باید بثبت بعضی ازآن اشعار قناعت ورزد . درمیان ابیاتی که از آفرین نامه مانده چند بیتست که در منتهای فصاحت و انسجام وشیوائی سروده شده وپیداست که گویندهٔ این سخنان گذشته ازاستادی کامل درشعر فارسی حکیم صاحب اندیشهٔ دانا وخوش فکری بوده وگاهی که مجال سخن میکرده است کلمات بلند از خویش برآن داستانها وحکایاتی که زمینهٔ شعر وی بوده است می افزوده ، ازآن جمله چند بیت رادرین مقام می آورم :

یك آهوست خوان را چو نآریش پیش      چو پیش آوریدی صد آهوش بیش
(آهو درین بیت بمعنی عیب است)

کسی کو بمحشر شود آوری      ندارد بکس کینه و داوری
(آور بمعنی درست و یقین است وآوری بمعنی بحقیقت جهان رسیده)

منش باید ازمرد چون سرو راست      اگر برزوبالا ندارد رواست
(منش بمعنی خوی وطبع بلند است)

کشاورز و آهنگر و پای باف      چو بی کار باشند سرشان بکاف
(پای باف بمعنی بافنده و بکاف امر از کافتن بمعنی شکافتن است)

زدن مردرا چوب برتارخویش      به از باز گشتن زگفتار خویش
(تار بمعنی فرق سر است وهمان کلمه ایست که تارك مصغر آنست)

کسی کز ره دوست ره تافته      زپیکار دشمن دلش تافته
(تافته در مصرع اول بمعنی برگردانده ودر مصرع دوم بمعنی گداخته است)

زدانا شنیدم که پیمان شکن      زن جاف جافست بل کم ز زن
(جاف جاف بمعنی فاحشه است)

زدیدار خیزد هزار آرزوی      زچشمست گویند رژدی گلوی
(رژد بمعنی پرخوار ورژدی پرخوارگی است)

گلیمی که خواهد ربودنش باد      زگردن بشخشد هم از بامداد
(شخشیدن یا لخشیدن بمعنی لغزیدن است)

همه باز بسته بدین آسمان      که بر پرده بینی بسان کیان
(کیان بضم کاف که کویان هم مینویسند چادر گردیست یعنی چادر یك تیرك که بالای آن مانند گنبد باشد ، باصطلاح امروز چادر قلندری)

نباید که خسرو بود یاوه گوی      بدشمن دهد یاوه گوی آبروی

. . . . . . . . . . . . . . . . . . . . .

کسی کاندر آبست وآب آشناست      ازآب ارچوآتش بترسد رواست

( آب آشنا بمعنی شناگر درآب وممکن است بمعنی آب شناس هم گرفت )

میلفنج دشمن که دشمن یکی		فراوان و دوست ارهزار اندکی

. . . . . . . . . . . .		. . . . . . . . . . . .

جوان تاش پیری نیاید بروی		جوانی بی آمرغ نزدیك اوی

( آمرغ بمعنی فایده ومقدارست )

چو دینار باید مرا یا درم		فراز آورم من زنوك قلم

. . . . . . . . . . . .		. . . . . . . . . . . .

زفرزند برجان و تنت آذرنگ		توازمهراوروزوشب چون نهنگ

( آذرنگ بمعنی رنج ومحنت وتو ازمهر اوروزو شب چون نهنگ یعنی لرزان چون نهنگ )

بآهن نگه کن که ببرید سنگ		نرست آهن از سنگ بی آذرنگ

. . . . . . . . . . . .		. . . . . . . . . . . .

بیاموز تابد نباشدت روز		چو پروانه مر خویشتن را مسوز

. . . . . . . . . . . .		. . . . . . . . . . . .

چوبررویت‌ازپیری‌افتدنجوغ		نبینی دگر در دل خود فروغ

( نجوغ مخفف انجوغ است بمعنی چین روی )

بناپارسائی نگر نغنوی		نیایم چنین گفت اگر بشنوی

( نغنوی نهی ازغنودن بمعنی خفتن باشد )

سپاه اندك ورای و دانش فزون		به از لشکر کشن بی رهنمون

( کشن بمعنی انبوهست )

کراسوخت خرمن چه خواهد دگر؟		جهان را همه سوختن سر بسر

. . . . . . . . . . . .		. . . . . . . . . . . .

کواژه که خندان مندت کند		سرانجام با دوست جنك افکند

( کواژه بمعنی‌طعنه وسخریه ومزاح است )

این مثنوی آفرین نامه ظاهراً در زمانهای قدیم در میان ادبای ایران بسیار معمول و

متداول بوده است ویك بیت آنرا با ذکر اسم ابوشکور مؤلف متن حاضر ثبت کرده‌است (ص ٥٠ س ٩)، چهار بیت ویك مصرع دیگر ببحر متقارب وبهمان وزن آفرین نامه در همین کتاب ثبت شده که باسم کسی تصریح نکرده است ولی احتمال قوی میرود که آن ابیات هم ( ص ١٠ س ١٧ ـ ص ١٣ س ١٥ ـ ص ٤٧ س ١٤ ـ ص ١٠٠ س ٦ و ص ١٦٨ س ٤ ) از همین منظومه آفرین نامه باشد.

ابو شکوررا بجز این مثنوی آفرین نامه دو منظومهٔ مثنوی دیگر بوده است که از آنها ابیاتی چند بما رسیده : نخست منظومه ای در وزن مسدس محذوف از بحر هزج بوزن خسرو و شیرین نظامی که ده بیت آن بما رسیده واز آنجمله این بیت :

بکار دهر مولش گرچه بدنیست     ولی در خیر کردن ازخرد نیست

( مولش بمعنی درنگ و تأخیر است )

دیگر منظومهٔ مثنوی ببحر خفیف که چهار بیت از آن بما رسیده و از آنجمله است این بیت :

هر که باشد سپوزکار بدهر     نوش در کام او بود چون‌زهر

( سپوزگار بمعنی درنك کننده در کار و باصطلاح امروز کسی که دست‌بدست کند )

گذشته از این سه مثنوی شصت بیت دیگر ابیات پرا کنده باوزان و قوافی مختلف از ابوشکور بدست است و ازآن جمله بیست بیت که در لباب‌الالباب ومجمع‌الفصحاء والمعجم فی معاییر اشعار العجم ثبت شده‌وچهل‌بیت دیگر از فرهنگهامیتوان برین شماره افزود.

**ص ٢٨، س ٨: « امیربالسوار غازی شابوربن الفضل »**، در چاپ مرحوم هدایت « امیر ابوالسوار شاوربن الفضل »، نام‌این‌امیربجز در نسخهٔ‌اساس ما درهمه جای دیگر «شاور» ضبط شده ممکن‌است شاور ضبطی دیگر ازکلمهٔ شاپورباشد ولی‌درنام‌این امیر همه جا « شاور » نوشته‌اند. اما کنیهٔ او« ابوالسوار » و « ابوالاسوار » بهردو صورت آمده است، اسوار ضبط پهلوی کلمهٔ سوار فارسیست و در زمان ساسانیان یك

سلسله از نجبا و صاحبان مناصب در ایران باسم « اسواران » خوانده میشدند . ظاهراً در خاندانهای ایرانی شمال ایران در قرن سوم وچهارم معمول بوده است که گاهی از کلمات فارسی و پهلوی کنیه های عربی میساختهاند مانند « ابوکالیجار » و کالیجار یکی از اشکال پهلوی کلمهٔ کارزار است که در کتابهای آن عصر بنابر تلفظ ایرانی «با کالیجار» نوشتهاند، همچنانکه بایزید و بومسلم وبوالفرج وغیره مینوشته اند و « ابوالاسوار » یا «ابوالسوار »هم ازهمان کنیههای مرکب ازعربی وفارسیست وظاهرا این کینهها راازکینههای عربی ترجمه میکردهاند چنانکه ابوکالیجار ترجمه ابوالحرب وابوالاسوار یا ابوالسوار ترجمه ابوالفوارس است، بنابرین « بالسوار » و « بوالاسوار » هم میتوان نوشت .

این امیرابوالسوار شاوربن فضل هشتمین امیر از خاندان شدادیان ارّانست که پایتخت ایشان بیشتر در گنجه بود واز ۳٤۰ تا ٤٦۸ در آن‌دیار شهریاری‌داشته‌اند .

ابوالسوار شاور پسرفضل بود وفضل پسر محمد و محمد پسر شدّاد ؛ ازاحوال وی اطلاع مختصری بدست است، پیش از وی انوشیروان بن لشکری علی‌بن موسی‌بن فضل‌پسر زادهٔ برادرش شهریاری داشت واز ٤٤۰ باینمقام رسیده بود، در سال ٤٥۷ که آلپ ارسلان سلجوقی باز ماندهٔ ارمنستان را گرفت وی را حکمران ارمنستان کرد و در سال ٤٥۹ درگذشت، پس ازوی پسرش فضل‌بن شاور تا ٤٦٦ حکمرانی‌داشت و در ٤٦۸ خاندان ایشان منقرض‌شد وسلجوقیان ارمنستان را درقلمرو خودآوردند. عماد کاتب در تاریخ سلجوقیان ( چاپ لیدن ـ ص ۳۱ ) مینویسد که آلپ ارسلان‌در سال ٤٥۷ که از راه نخجوان بجنك‌خزران میرفت پادشاه ابخاز که بقراط بن کیورکي نام داشت خواستار ترك جنك شد و دخترخویش را پیشکش کرد، آلپ ارسلان دختر ویرا گرفت واورا امان داد وملکهٔ گرجستان رارها کرد ونظام‌الملك او را بزنی‌خود در آورد وسپس دیار آنی را کشود وامیرابوالاسوار شدادی راحکمرانی‌آن دیاربخشید. پیداست که نام پادشاه ابخاز از اسامی ارمنی است و در اصل « باگراد » بوده است که به « بقراط » بدل شده و نام پدراو بارمنی « گرگور » بوده‌است که‌در زبانهای اروپائی

« گرگوار » Grégoire تلفظ میکنند ودرفارسی « گرگی » هم نوشته‌اند ودراین‌موضع « کیورکي » ضبط کرده اند .

اما « آنی » نام شهر و ناحیه ایست از ارمنستان که در زبان یونانی قدیم آنیسی نامیده می‌شد ورومیان آنرا « آبنی‌کوم » Abnicum می‌گفتند . این شهربفاصله بیست و چهار کیلومتر در مشرق شهر قارس ( قارص ) امروز در ارمنستان روسیه واقع‌بود و یکی‌از قدیمترین پایتختهای ارمنستان‌بشمار میرفت . درسال ١٠٤٥ میلادی( ٤٣٧ هجری ) یونانیان آسیا این شهر را که در آن زمان جزو قلمرو اسلام بود گرفتند ودر سال ١٠٦٤ میلادی (٤٥٧ هجری) آلپ ارسلان آنرا گشود وازآن پس اغلب‌جزو قلمرو امرای گرجستان بود که تابع ایران بودندوپس از سلجوقیان جزو قلمرومغول شد تا عاقبت درسال ١٣١٩ میلادی ( ٧١٩ هجری ) زلزلهٔ سختی در آن نواحی‌روی داد وتقریباً تمام شهر آنی ویران شد وازآن زمان فقط خرابهای آن باقیست .

درباب جنگهای ابوالاسوار وآلپ ارسلان با مردم ارمنستان وگرفتن‌ناحیهٔ آنی تا درجه‌ای اطلاعات کافی میتوان در تاریخ ارمنستان یافت بدین قرار : در حدود سال ١٠٢١ میلادی ( ٤١٢ هجری ) سلجوقیان بنای تاخت و تاز را در ارمنستان گذاشتند و تا قلعهٔ « بدْشنی » در شمال کوه آرارات رسیده بودند و در آنجا سپاهیان ارمنستان‌بفرماندهی «واساک پهلوونی»پدر «گرگورما گیستروس»که ازشاهزادگان ارمنستان بود مانع از پیشرفت ایشان شده بودند . واساك در ضمن همین فتح کشته‌شد . امیر ابوالاسوار مزبور که مورخین‌ارمنی وی‌رابیشترباسم‌امیردوین ( دبیل ) میناممنداز ترس ارمنیان باسلجوقیان متحدشد وبا ارمنیان بجنك‌پرداخت . داود انوغین‌حکمران کوکرك و اغوان از مردم ابخاز یاری خواست و بیاوری ایشان بجنك آمد و پس از اینکه‌ابوالاسوار را شکست داد درسپاه وي کشتار بسیار کرد و منتهای بیرحمی رابکار برد وغنایم بسیار یافت .

ولی این کامیابی‌داود انوغین‌چندان‌نکشید زیرا که‌ارمنیان که فقط عدهٔ‌معدودی

از یونانیان ایشان را یاوری میکردند از عهدهٔ سپاهیان بی شمار سلجوقیان بر نیامدند و از دو سوی جنگهای سخت روی داد و هردو طرف بی‌رحمی وستم را بمنتهی‌درجه رساندند زیرا که از هر دو سوی تعصب مذهبی ونژادی نیز در میان‌بود، چنانکه یکی از حکام که مورخین ارمنی نام اورا « خودریك » ضبط کرده اند وظاهراً از نژادکرد بوده است چون شهر « برکری » راکه در شمال‌غربی دریاچهٔ وان واقع بود ازارمنیان و یونانیان گرفت فرمان داد گودالی کندند وچندان مردم را کشت واز خون ایشان آن گودال را چنان انباشت که چون در آن گودال رفت خون‌ازسر اوهم‌گذشت . درین میان یونانیان نیز طمع بخاك ارمنستان بسته بودند ولی پیشرفت های سلجوقیان دست ایشانرا بالمره از آن دیار کوتاه کرد، سپاهیان طغرل بیك سلجوقی در شمال رود ارس درکنارهرستان ( که امروزباسمزنقی‌چـای معروفست‌وازقوك چای برودارس‌میریزد) جای‌گرفته بودند. یك‌تن‌ازسرداران ارمنستان « کاکیغ » که با سپاه خودازشهرآنی بیرون آمد دشمن رادر تنگنائی گرفتار کرد وشکست‌داد . سپاه سلجوقیان دوباره از رودارس گذشتند و از جنوب غربی دریاچهٔ ارومیه بطرف کردستان ومکری گریختند ولی پس از چندی استراحت دو باره بمجال تعرض در آمدند وپس از آنکه از کوههای کردستان گذشتند ناحیهٔ وسپورگان را گرفتند، درین جنگها کردها با سلجوقیان همدست بوده‌اند . دراین هنگام یکی‌از پیشوایان ارمنی باسم « خاچیك » که مورخین‌ارمنستان او را « خاچیك شیر دل » لقب داده‌اند با عدهٔ معدودی ازلشکریان خود سپاه‌سلجوقی را شکست‌داد . خاچیك درهمین‌جنك کشته شد ولی پسران وی که با چندهزارلشکری رسیدند درناحیهٔ خوی وسلماس لشکر سلجوقی‌را شکست دادند . در این‌موقع‌ارمنستان بکلی تجزیه شده بود : مغرب ارمنستان‌بدست یونانیان بود و قسمتی از شمال آن‌ناحیه بدست گرجیان و قسمت دیگر بدست یونانیان، قسمت شرقی ماوراء قفقاز بدست سلجوقیان بود و قسمت جنوبی آن‌ناحیه بدست امرای عرب .

از سال ۱۰۴۸ میـلادی تا ۱۰۵۴ ( ۴۴۰ تا ۴۴۶ هجری ) چندین بار طغرل بیك سپاهیان خود را بجنك ارمنستان بایالات شرقی آن دیار فرستاد . پسر عم

وی قتلمش و برادرزاده اش حسن درین جنگها شکست خوردند ولی برادرش ابراهیم ایالات وسپورگان را بخاک وخون کشید و سپس بسوی شمال متوجه شد وشهر اردزن را که نزدیک ارزروم بودگرفت ، شهر اردزن درآن زمان هشتصد کلیسیا داشت ودرین جنگ غنایم بی شمار بدست سلجوقیان افتاد . سپاه سلجوقی پس ازگرفتن این شهر آنرا غارت کردند وسوختند وصد وپنجاه هزار تن از مردم آنرا باسیری بردند .

ابراهیم همچنان بسوی شمال پیش میرفت ونزدیک شهر اردزن بسپاه یونانیان رسید که مرکب ازشصت هزار مرد بود و ازغارت کردن مرکز ارمنستان بازمیگشتند. هارون نام بلغاری امیر وسپورگان و لیپارید پادشاه گرجستان و حکمران یونانی شهر آنی که کارمن Carmen نام داشت و فرماندهی سپاه ارمنستان با ایشان بود بالشکر
۱ سلجوقی برابری کردند وسلجوقیان عقب نشستند ولی درین میان لیپارید راسلجوقیان اسیر کردند . درین جنگ سپاه سلجوقی فقط عقب نشست ولی شکست نیافت و درضمن بازگشت شهر قارس را گرفتند وآنچه درآن بود بیغما بردند و شهر را ویران کردند . حکمران شهرقارس که کاکیغ پسر اباس یا کوریکه نام داشت وظاهراً از ۱۰۴۶ تا ۱۰۸۲ میلادی ( ۴۳۸ تا ۴۷۵ هجری ) فرمانروائی داشته است بحصار معروف
۱ شهر که بر فراز تخته سنگی سخت ساخته شده بود پناه برد و بدین وسیله از اسارت رهائی یافت .

سبب جنگهای ابوالاسوار در ارمنستان این بود که درزمان پادشاهی کاکیغ آخرین پادشاه سلسله سوم پادشاهان ارمنستان موسوم بسلسلهٔ « باکرادونی » که از ۱۰۳۹ تا ۱۰۴۳ میلادی ( ۴۳۱ تا ۴۳۵ هجری ) سلطنت کرده است
۲ امپراطور قسطنطنیه مونوماخوس Monomachus بر بعضی نواحی ارمنستان چشم طمع گشوده بود و عده ای ازسپاهیان یونانی‌را بفرماندهی نیکلا سردار معروف‌خویش بجنگ ارمنستان فرستاد و مکتوبی بابوالاسوار که حکمران دوین (دبیل) بود نوشت و اورا بنهب وغارت دعوت کرد . ابوالاسوار خواهش اورا پذیرفت بشرط آنکه آنچه بدست آورد از آن وی باشد وامپراطور نیز این شرط را پذیرفت . کاکیغ چون

خود را در میان دو دشمن دید صلاح دانست که با ابوالاسوار صلح کنند و اموال بسیار بوی داد واو هم پذیرفت . کاکیغ درین جنگ فتح کرد ولی امپراطور ویرا بحیله بقسطنطنیه دعوت کرد و ویرا از سلطنت خلع کرد و درغیاب او دربار ارمنستان ضعیف شد وابوالاسوار هم بعضی نواحی آن دیار را گرفت ، درین ضمن یونانیان هم شهر آنی را گشودند . پس از آن مونوماخوس امپراطور سفیری نزد ابوالاسوار فرستاد و از وی خواست تمام نواحی را که از کاکیغ گرفته است باز دهد . ابوالاسوار باتکای عهدنامه‌ای که با امپراطور مزبور بسته بود از پس دادن این نواحی امتناع کرد . پس از آن مونوماخوس در صدد شد که با ابوالاسوار جنگ کنند و نیکلا سپهسالار خود را بجنگ وی فرستاد ولی نیکلا شکست خورد.و قسمت اعظم از سپاه وی از میان رفت . امپراطور لشکر دیگری ترتیب داد وبیکی ازشاهزادگان دربار خویش که دلارخیس Délarchis نام داشت سپرد ، وی نیز کامیاب نشد وهرچند که تا ناحیهٔ دوین (دبیل) رسید نتوانست آنجا وارد شود وفقط قلمرو واطراف دوین را نهب وغارت کرد . درین ضمن باسپاه ابوالاسوار که در نزدیکی دوین بود دروبروشد ، ایشان را شکست داد و اسیران بسیار گرفت و بقسطنطنیه باز گشت . ابوالاسوار ازین شکست بسیار خشمگین شد و بنای بیداد را نسبت بارمنیانی که در قلمرو وی بودند گذاشت. درنواحی اطراف شهر آنی تاخت و تازها کرد ومنتهای ستم را روا داشت وارمنیان را مجبور کرد که از مذهب نصارا دست بکشند .

سپهسالار ارمنستان وهرام (بهرام) که پیرمرد شکسته ای بود ازین پیش آمد بسیار دلگیر شد وسپاهیانی از یونانیان و ارمنیان گردآورد وبجنگ لشکر ابوالاسوار رفت وایشانرا شکست داد و بباز گشت ناچار کرد وحتی تابرج وباروهای شهر دوین (دبیل) ایشانرا دنبال کرد ، در آن موضع جنگ بمنتهای سختی رسید و در هرقدم مردم بسیار کشته شدند، وهرام وپسرش هردو کشته شدند و وهرام نود سال داشت .پس از کشته شدن وی دوباره یونانیان چیره شدند و پطر نام بطریك (patriarche) ارمنستان را که ازمعاندین ایشان بود تبعید کردند .

درسال ۱۰۴۷ میلادی (۴۳۹ هجری) پس از تبعید پطر ابوالاسوار بطغرل

بیك سلجوقی ازشکست مسلمانان دربیرون شهر آنی بتوسط سپاهیان یونانی خبر داد و طغرل بیك بسیار خشمگین شد و چون پیش از آن اندیشه کرده بود با یونانیانیکه درارمنستان بودند جنگ کند موقع را غنیمت شمرد وسپاهی مرکب ازصد هزار تن گرد آورد و ایشانرا بارمنستان فرستاد و فرمان داد که از نهب و تاراج چیزی فرو نگذارند و مردم آن دیار را بکشند یاباسیری بگیرند. سپاهیان طغرل چیزی ازگفتهٔ او فرونگذاشتند و تاشهرپاسن رفتند ودربیست وچهار ناحیهٔ ارمنستان تاخت و تازها کردند. درسال ۱۰۴۹ میلادی (۴۴۱ هجری) باز طغرل برسپاه خویش در ارمنستان افزود و شمارهٔ آن بدویست هزار تن رسید و با همان بی باکی و خونریزی شهر اردزن را محاصره کردند. این شهر درآن زمان بیش ازسیصد هزار تن داشته است. بیشتر مردم آن شهر توانگران و نجیب زادگان و دانشمندان و پارسایان نامی بودند. درشهر اردزن بیش از هشتصد کلیسیا بود ولی برج و باروئی نداشت.

مردم شهر چون خویش را بی پناهگاه یافتند و چون نمیخواستند راه گریز پیش گیرند عزم کردند که بدفاع خود بپردازند، بهمین جهة همه ازشهر بیرون شدند وبر ترکان حمله بردند، ولی شکست یافتند وبشهر خود باز گشتند ودرخانهای خود از روزن و بام بجنگ پرداختند. باوجود این همه دلاوریها شکست خوردند وسپاه طغرل صد و چهل هزار تن از مردم آن شهر را کشت و پس از آنکه غارت کردند و آنچه بردنی بود بردند شهر را آتش زدند. آن روز باد بسختی میوزید و بزودی این شهر با شکوه بتل خاکستری بدل شد و قسمت اعظم از مردم شهر در آن میان سوختند و کسانی را که زنده مانده بودند باسیری بردند. درین هنگام در ارمنستان شصت هزار سپاهی یونانی بفرماندهی کامناس Caménas سردار یونانی بود که درشهر آنی مقیم بودند ولی این گروه یاوری از مردم ارمنستان نکردند.

چون سپاه طغرل بیك مانعی در برابر خود ندید و از پیشرفتهای خود دلیر شد در داخلهٔ ارمنستان پیشتر رفت و چون این خبر بامپراطور قسطنطنیه رسید لشکری بسیاری فرستاد وسپاه یونانی بجنگ ترکان برخاست وتاچندی راه برایشان گرفت

وایشانرا شکست داد. ولی چندی نگذشت که ترکان بریونانیان شبیخون زدند ویونانیان شکست یافته گریختند. ترکان همچنان کشتار و تاراج کنان پیش میرفتند تا بشهر قارس رسیدند که مقر حکمرانی کا کیغ اباس بود. روزی که بقارس رسیدند یکشنبه بود و مردم آن شهر تعطیل داشتند و پاسبانی نبود، ترکان بشهر رسیدند و هرکرا یافتند کشتند، کسانی که مجال یافتند بحصار شهر پناه بردند و کا کیغ اباس پادشاه ارمنستان در میان ایشان بود، کسانی که بیرون ماندند کشته شدند یا باسیری گرفتار آمدند. شهر قارس‌را تاراج کردند وسوختند وپس‌ازآن ترکان ازشهر بیرون رفتند. چندی بعد کا کیغ شهر قارس را دوباره از نو ساخت ولی جای پیشین را نگرفت.

دربن میان ناحیه‌ای از ارمنستان که باسم ارمنستان چهارم معروفست بدست «پروس‌کاتاپان» Perus Catapan یکی ازسرداران مونوماخوس امپراطورقسطنطنیه بود وچون خبر مرگ امپراطور بطغرل‌بیك رسید سپاه بی شماری با خود بارمنستان آورد وچندین فیل وارابها ومنجنیق ها وخشت انداز های جنگی بسیار باوی بود، نخست بایالات وسپورگان داخل شد وشهر کوچك پرگری (Pergri) را که در کنار دریاچهٔ وان ساخته شده است گرفت، تمام بزرگان شهر را اسیر گرفت و با زنجیر باخود برد، سپس داخل در ناحیهٔ پاسن شد وعده بسیار از قلاع آن دیاررا ویران کرد و گروهی را اسیر کرد.

کا کیغ پسراباس پادشاه ارمن ازین هنگامه خبردارشد، چون شهر قارس‌را تازه از نو ساخته بود میترسید که ترکان دوباره بسوی وی بتازند، تمام سرداران خویش را برداشت وباسپهسالار دلیر خود که طاطول نام داشت بجنگ ترکان‌رفت، چند بار با ایشان رو برو شد و زیانهای بسیار بدیشان زد، ولی جنگ بدرازی کشید و عاقبت گرد ویرا گرفتند و سی تن از پاسبانان ویرا کشتند و او باچندتن باقی ماند ولی با وجود خستگی و در ماندگی این گروه معدود شمشیر بدست راهی باز کرد و از میان سپاه ترك گریخت، طاطول سپهسالار چون اسبش زخم برداشته بود نتوانست باایشان بگریزد و بدست ترکان افتاد و او را با زنجیر نزد طغرل بردند.

درهمین جنگ جوانی از نزدیکان طغرل بیك که پدرش « اسوران » نام داشت زخمی شده بود و چون طغرل ویرا بسیار دوست میداشت همینکه طاطول را نزد وی بردند بآن جوان نگریست وبطاطول گفت : «اگر این جوان نمیرد ترا رها میکنم ولی اگر بمیرد ترا فدای او خواهم کرد » . آن جوان مرد وطغرل فرمان داد که طاطول را بکشند ، سپس گفت دست ویرا ببرند وآن دست بریده را نزد اسوران فرستاد و پیغام داد که پسرت بدست پهلوانی کشته شده که دست او را نزد تو فرستادم .

این وقایع در سال ۱۰۵٤ میلادی ( ٤٤٦ هجری ) روی داد وکا کیغ اباس پس ازین شکست نا گزیر شد که بباروی شهر وان پناه ببرد .

آنگاه طغرل شهر مناز کرد را محاصره کرد که شهری بود نزدیك ملتقای تزلوچای و رود ارس . طغرل خرگاه خود را بر ارتفاعی روبروی شهر برافراشت وبلشکریان خود فرمان داد که برای حمله آماده شوند . دوروز دیگر گفت تمام شیپورها و کوسها را با هم نواختند وسپاه وی با بانگ و خروش سهمناك بحمله آغاز کردند .

حکمران شهر مناز کرد ، بازیل نام ، مردی بود بپارسائی معروف و با دلاوری بسیار و در کار جنگ آزموده بود ، تمام زیر دستان خود را دلیر کرد وبباروهای شهر تاختند . یك تن ازفرانسویان که دانا برموز و فنون جنگی و صف آرائی بود در خدمت وی بود وبرای بازیل مزیتی بود که چنان کسی را در خدمت خود داشته باشد ، یك کشیش ارمنی هم نزد وی بود که مردی بسیار پیر ولی آگاه ازفنون جنگی بود ، بهمین جهة چون ترکان باخشت اندازهای بزرگ سهمناك خود بنای سنگ انداختن بباروهای شهر گذاشتند بازیل نیزباخشت اندازهای خود بریشان سنگ باریدن گرفت وبسیار از مردم ایشان را کشت .

چون طغرل دید که با ادوات جنگی کاری از پیش نمیبرد فرمان داد که زیر بارو های شهر نقب بزنند ولی یك تن ازسران سپاه وی که ازو ناخشنود بود در صدد شد که با دشمنان یاری کند و نامه‌ای نوشت و در آن از اندیشه‌های او خبر داد و آن نامه را با تیر بدرون شهر فرستاد ؛ بازیل از اندیشهٔ طغرل آگاه شد وازآن‌سوی

بنقب زدن آغاز کرد وچون بنقب زنان رسیدند ایشانرا دستگیر کردند و آنهارا برفراز بارو های شهر بردند و در برابر طغرل و لشکریان وی ایشانرا سر بریدند .

طغرل بمنتهی درجه در خشم شد و چند تن از لشکریان خود را بشهر باغش فرستاد تاازآنجا منجنیق چوبین بسیار بزرگی‌را که بازیل امپراطور قسطنطنیه ساخته و بدست ایرانیان افتاده بود بیاورند . این منجنیق چنان بزرگ بود که چهار صد تن میبایست تا آنرا با خود بکشند . چون این منجنیق را پای دیوار های شهر منازکرد آوردند مردم شهر را بیم در گرفت . نخستین زخمی که ازین منجنیق بباروی شهر رسید تمام شهر بخود لرزید وبزخم دوم یکطرف ازدیوار شهر شکست یافت ، ولی آن کشیش ارمنی آلتی اختراع کرد که مانع از آسیب منجنیق شد . طغرل فرمان داد که بر نیروی منجنیق بیفزایند ، چون بازیل دید که خطر نزدیك شده‌است بکسی که منجنیق ترکانرا بسوزاند پاداش گرانی وعده کرد ، درین‌هنگام آن مرد فرانسوی نزد وی رفت و گفت : « من این منجنیق را میسوزانم و اگر درخدمت بدین ترسایان بمیرم کسی بعزای من ننشیند زیرا که زن و فرزند ندارم » . آنگاه داروئی شعله‌پذیر ساخت و در سه شیشه ریخت ، سپس جوشن گرانی پوشید و روی آن جامهٔ ژنده در بر کرد ، براسب تیزتکی بر نشست ونامه‌ای سر بمهر بدست گرفت وازشهر بیرون رفت وبسوی منجنیق تاخت . در آن هنگام گرمای نیمروز بکمال سختی رسیده بود و پاسبانان آرمیده بودند وچنان معمول‌بود که صبح وعصر جنگ میکردند وبازماندهٔ روزرا میآسودند . پس چون پاسبانان آن‌سوار را دیدند پنداشتند پیکی‌است که نامه نزد طغرل میبرد واورا گذاشتند که بمنجنیق نزدیك‌شود ؛ آن‌سوار نزدیك تر شد و در برابر منجنیق ایستاد وچنان وا نمود که از بزرگی‌آن شگفتی میکند . ناگهان‌آن سه شیشه را بیرون آورد ویکی‌را پس‌ازدیگری برروی منجنیق‌شکست وسپس سر اسب خویش را بسوی شهر بازگرداند واسب تازان از آن میان‌گریخت . چند دقیقه نکشید که آن منجنیق سهمناك بتودهٔ خاکستری بدل شد .

دربرابر این کار ناگهانی طغرل نتوانست خشم خود را فرو نشاند و فوراً فرمان داد تمام پاسبانان آن منجنیق را بکشند . بار دیگر درصدد برآمد که‌باروهای

شهر را ازمیان بردارد ولی این بار هم کامیاب نشد و حتی یکی ازپیشوایان سپاه وی بدست بازیل اسیر شد، زیرا که دوتن از جوانان ارمنی که وی را دیدندکه بزیردستان خود فرمان میدهد از شهر بیرون آمدند وازمیان صفوف دشمن گذشتند وبدو نزدیک شدند واورا از اسب افکندند ونزد بازیل بردند و بازیل فوراً فرمان داد که سروی را بریدند و آن سر بریده‌را باخشت انداز در میان سپاه طغرل انداختند. پس ازین واقعه طغرل از گرفتن شهر نومید شد و باز گشت، در میـان راه از نزدیکی شهر اردزکه گذشت وفرمان دادکه تمام مردم آن شهر را بکشند واز آنجا بایران برگشت.

از آن پس بار دیگر کـه طغرل بارمنستـان باز گشت پیش تر رفت و مغرب ارمنستان و ملطیه را مـورد تاخت وتاز خود قرار داد ولی چون آذوقه بسپاه وی نرسید ناگزیر عقب نشست. درضمن این بازگشت ارمنیان در تنگه ها و گردنه های
۱ کوهستان بر لشکر وی حمله بردند و گروهی ازسپاهیان او را کشتند ولی وی در این ضمن شهر سیواس را درتابستان سال ۱۰۵۹ میلادی (۴۵۱ هجری) گرفت. این شهررا نیز بخاک وخون کشید، کلیسیاهای آنرا ویران کرد وبیشتر مردم شهررا کشت و آن کسانی‌را که زنده مانده بودند باسیری برد. درین هنگام که سپاه سلجوقی از سواحل رود هالیس (قزل ایرماق) میگذشت قطارهای بزرک از غنایم و ارابهای
۱ بیشمار انباشته از زروسیم و پارچهای‌گران بها درپی ایشان بود، زیرا که در آن زمان شهر سیواس یکی از معتبرترین مراکز تجارت بود. ازآن پس تازمانی‌که طغرل بیک زنده بود لشکریان سلجوقی در ارمنستان تاخت و تاز میکردند. مردم را می‌کشتند و شهر های آباد آن ناحیه را ویران میکردند.

چون درسال ۱۰۶۳ میلادی (۴۵۵ هجری) طغرل‌بیک مرد برادرزاده‌اش
۲ آلپ ارسلان که ازعم خود بی‌باک‌تر وخون ریز تر بود بجای او نشست. این پادشاه سلجوقی بمحض اینکه بپادشاهی ایران رسید در سال دوم پادشاهـی خود آهنک ارمنستان‌کرد. نخست طوایف آغوان را فرمان بردارساخت وتمام نواحی قفقاز صغیر را نهب و غارت کرد و شهر هارا ویران ساخت. تنها شهری که مدتی پایداری کرد شهر آنی بود. در آنزمان یک تن از نجبای ارمنستان که باگرات نام داشت از طرف

یونانیان حکمران آن شهر بود وآلپ ارسلان پس ازآنکه چند حملهٔ بیهوده برد در اندیشهٔ بازگشت بود که حکمران مزبور از ترس آنکه دو باره باز گردد وحملهٔ سخت تر کند بحصار شهر که در جنوب بوده پناه برد . درین موقع سپاهیان یونانی مردم شهر را تنها گذاشتند و رفتند و مردم آنی بدره های آرپاچای فرار میکردند و چون حصار شهر را مدافعی نبود لشکر سلجوقیان آن قلعه را در تاریخ ٦ ژون ١٠٦٤ میلادی ( ٢٤ جمادی الاخره ٤٥٦ هجری ) کشودند ودرآن حصار نهب وغارت و کشتار را بمنتهی درجه رساندند . در کوی وبرزن شهر آنی خون چون سیلاب روان بود، چندین هزار تن از مردم شهر را کشتند و کسانیکه بکلیسیاها پناه برده بودند درنتیجهٔ حریق کلیسیا ها زیر آوار و درمیان آتش جان سپردند . بعضی از ارمنیان را که توانگر می پنداشتند شکنجه می کردند تا ذخایر و دفاین خودرا بروز دهند .

آریستاکس لاستیورتی Aristakes de Lastiverte مورخ ارمنی که درهمان زمان می‌زیسته گوید : « شهر های ما را تاراج کردند . خانهای ما را سوختند . کاخهای ما را آتش زدند . سرای‌های شاهان ما خاکستر شد . مردان را در کوی وبرزن سربریدند و زنان را از خانها برون کشیدند ؛ کودکان شیر خوار را در کوی وبرزن زیرپی ها سودند وچهره های زیبای جوانان پژمرده شد ؛ بادوشیزگان درمیدانهای شهر بی آزرمی کردند و پسران جوان را در برابر پیران کشتند ؛ مویهای سفید پیران آغشته بخون شد و پیکر ایشان برخاك می‌غلطید » .

تاراج و کشتار شهر آنی چند روز طول کشید ؛ پس ازآن آلپ ارسلان ازآن شهر بیرون رفت ودرپی او جز ویرانه چیزی نماند . با گرات حکمران شهر ولشکریان یونانی انقلاب هوا را غنیمت شمرده و گریخته بودند ، پادشاه سلجوقی بجای ایشان حکمرانی ازجانب خود باچند تن سپاهیان خود گماشت و پس از آن همه خونریزی و غارت راه نخجوان را پیش گرفت و در پی او کاروانی از اسیران و غنایم بود . در میان غنایمی که سلجوقیان ازشهر آنی بردند چلیپای معروف از سیم بود که برفراز گنبد کلیسیای بزرگ شهرافراشته بودند . آلپ ارسلان میخواست از آن چلیپا آستانهٔ مسجد نخجوان را بسازد تا اینکه مسلمانان هر زمان که بمسجد میرفتند آنرا

در زیر پای خود بسایند . از آن پس دیگر شهر آنی هرگز آبادان نشد وپس از آن همواره در دست باز ماندگان ابوالاسوار ماند و یك تن از امرای این خاندان که در قرن هشتم هجری هنوز در آن دیار حکمرانی میکرده و منوچهر نام داشته در حدود سال ۱۳۱۸ میلادی ( ۷۱۸ هجری ) مسجدی در آن موضع و درحاشیهٔ تخته سنگهای آرپاچای ساخته است که خرابهٔ آن اینك دیده میشود . رجوع کنید بتاریخ ملت ارمن ـ تألیف ژاك دومرگان ـ پاریس ۱۹۱۹ -Jacques de Morgan Histoire du peuple Arménien, Paris- 1919 وکتاب « اسبنامه وسالنامهٔ تاریخ اسلام » تألیف زامبور ـ و « تاریخ سلجوقیان » عمادالدین کاتب ـ چاپ لیدن ص ۳۱ و « مختصات سلسله‌های اسلامی » تألیف ادواردزاخائو ـ چاپ برلن ۱۹۲۳ ص ۱۴ ـ Ein Verzeichnis Muhammedanischer Dynastien- Berlin 1923 و تاریخ منجم باشی ج ۲ ص ۵۰۶ـ۵۰۸ و کتاب « سلسله های اسلامی » تألیف بارتولد ـ ص ۲۹۴ Barthold-Musulmanskia Dynastii و کتاب « نامهٔ نامهای ایرانی » تألیف یوستی ص ۴۴۳ Justi-Iranisches Namenbuch و « تاریخ ارمنستان » تالیف ژاك در ایساور دنس ـ چاپ ونیز ج ۲ ـ ۱۸۸۸ Jacques Issaverdens-Histoire de l'Arménie. V. II. Venise 1888 و تاریخ ارمنستان تالیف آریستاکس لاستیورتزی ـ چاپ و نیز ـ ۱۸۴۵ ـ Aristakès Lastiverttzi - Histoire de l'Arménie-Venise 1845

**ص ۲۸ ، س ۱۰ : بغزا رفتم بگنجه** ، بنابرآنچه پیش‌ازاین ذکر شد جنگهای ابوالاسوار و جنگهای سلجوقیان در ارمنستان که امیر ابوالاسوار شدّادی در آن شرکت داشته است از سال ۴۱۲ تا سال ۴۵۶ روی داده و ناچار مؤلف کتاب درین مدت چهل و چهار سال میبایست بجنگ ارمنستان رفته باشد و چون اسمی از رومیان میبرد ظاهراً مراد همان جنگ سال ۴۳۵ هجریست که ابوالاسوار باامپراطور قسطنطنیه کرده است .

**ص ۲۸ ، س ۱۰ : که غزای هندوستان بسیار کرده بودم** ، مؤلف خود در صحیفهٔ ۱۷۲ (ص ۸) وصحیفهٔ ۱۷۴ (ص ۱۵ ) از متن حاضر گوید که وی درغزنین

هشت سال ندیم مودودبن مسعود غزنوی بوده ، جنگهای مودود درهندوستان در سال ٤۳٤ روی داده است ( رجوع شود بترجمهٔ انگلیسی طبقات ناصری از راورتی ج ۱ ـ ص ۹٦ ـ یادداشت نمره ۲۰ ) ، ازین قرار وی در سال ٤۳٤ بغزای هندوستان رفته و پس از ٤۳٤ است که بجنگ ارمنستان شده است .

**ص ۳۰ س ۱۰ ، المرؤ مخبؤ تحت لسانه** ، این کلمه از جمله صدکلمه علیّ بن ابی طالبست که رشید وطواط جمع کرده و بشعرفارسی ترجمه کرده است و کلمهٔ هشتم از آن کلماتست و رشید وطواط در ترجمهٔ آن سروده است :

مرد پنهـان بود بزیر زبان　　چون بگوید سخن بدانندش
خوب گوید لبیب گویندش　　زشت گوید سفیه خوانندش

( صد کلمه چاپ تبریز ـ ص ٥ )

**ص ۳۰ ، س ۱۴ : شنیدم که هارون الرشید خوابی دید . . .** این حکایت را محمد عوفی در جوامع الحکایات و لوامع الروایات در باب ششم از قسم دوم بدینگونه آورده است: « آورده اند که وقتی هارون الرشید در خواب دید که دندانهاء او ریخته بود واز دهان وی بیرون افتاده ، ازمعبّری پرسید که تعبیراین خواب چیست ، گفت زندگانی امیر دراز باد ، اقربای امیر جمله بمیرند ؛ هارون بغایت برنجید و فرمود اورا صد چوب بزدند . پس معبری دیگر را حاضر گردانید و تعبیر این خواب از وی پرسید ، گفت : تعبیر این آنست که امیر المؤمنین دراز عمر خواهد بود وبیش از اقربای خودزندگانی یابد . هارون الرشید خوشدل گشت وگفت : همان سخنست که اصل یکی بود ، چون یکی از دو بر ادب گفت انعام یافت . »

**ص ۳۱ ، س ۲ : النادرة لاترد** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ ص ۲۷٥ .

**ص ۳۱، س ۲ : قل النادرة ولو علی الوالده** ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ، ج ۳ ص ۱۱٦٤ .

**ص ۳۲ ، س ۲ : خیر الامور اوسطها** ، رجوع کنیدبامثال وحکم آقای دهخدا ج ۲ ص ۷٦۷

**ص ۳۴ ، س ۱۹ - ۲۰: مامون خلیفه رحمه‌الله بتربت نوشین روان رفت،** خلافت مأمون ازسال ۱۹۸ تا ۲۱۸ هجری (۸۱۳ تا ۸۳۳ میلادی) بوده‌است ، مرگ خسرو اول انوشیروان در سال ۵۷۹ میلادی روی داده ، بنا برین مأمون خلیفهٔ عباسی از ۲۳۴ سال تا ۲۵۴ سال پس از مرگ انوشیروان برسر خاك وی رفته و درآن زمان هنوز دخمهٔ خسرو اول انوشیروان برجای بوده است.

**ص ۳۴ ، س ۲۱: بردیوار دخمه خطی چند بزر نوشته بود بزفان پهلوی،** درزبان فارسی چهار مجموعهٔ نصایح منسوب بخسرو اول انوشیروان پادشاه ساسانی موجود است ، یکی همین پندنامه ایست که مؤلف درین نسخه در باب هشتم جای داده است ، دیگر رساله ایست باسم « ظفرنامه » شامل سؤالاتی کـه انوشیروان از بزرگمهر وزیر خویش کرده و جوابهائی که وی داده است و ترجمهٔ فارسی آن را بشیخ الرّئیس ابن سینا نسبت میدهند و در مقدمهٔ آن مذکور است که از زبان پهلوی در زمان سلطنت نوح بن منصور (۳۶۶-۳۸۷) پادشاه سامانی ترجمه شده و کراراً چاپ کرده‌اند، نسخه‌ای که بیش ازهمه دردسترس است درذیل تقویم تربیت برای سال ۱۳۰۷ تألیف آقای میرزا محمّدعلی خان تربیت در تبریز درپاورقی های صحایف ۴ تا ۲۷ چاپ شده است. دیگر رسالهٔ کوچکی است باسم « اندرز انوشه روان خسرو کباذان » که متن پهلوی آن نیز بدستست وآن نیز کراراً چاپ شده، ازآن جمله نسخه‌ایست که در ضمن کتاب « اخلاق ایران باستان » تألیف آقای دینشاه ایرانی در بمبئی از ص ۱۱۱ تا ۱۱۲ مندرجست. چهارم رساله ایست باسم « پندنامهٔ انوشیروان » یا « کلمات افسر کسری » ودر مقدّمهٔ آن چنین مسطور است: « داور داد آفرین کسری را زرین افسری بود، بسنگ پنجاه من گوهر آذین، ده پهلوی و برهر پهلوی آن پندی چند خسروانه نگاشته تا نگرندگان از آن شماری گیرند و بهنگام خود بکار بندند » و درهر یك ازآن ده پهلوی کلماتی چند مندرج است. این نسخه هم در شمارهٔ نهم سال دوازدهم مجلهٔ ارمغان (ص ۶۲۳ - ۶۲۶) چاپ‌شده. این پندها راشاعری که معلوم نیست کـه بوده است و ظاهراً در قرن پنجم می زیسته بنظم فارسی در آورده و باسم « راحة الانسان » موسوم کرده است و درذیل هرکلمه یاجمله چهار بیت ببحر متقارب

سروده است و آن جمله را عنوان قرار داده و باسم « پندنامهٔ انوشیروان » نیز نامیده می شود . مرحوم هدایت در مجمع الفصحاء ( ج ۱ ـ ص ۱۷۴ـ۱۷۵ ) این منظومه را بنام محمّد بن محمود بدایعی بلخی که گوید از شعرای معاصر سلطان محمود غزنوی بوده است درج کرده ولی از چنین شاعری در کتابهای دیگر مطلقا نامی نیست و در مقدّمه‌ای کـه شاعر بر منظومهٔ خود بنثر نوشته است نامی از خویشتن نمی برد . این نسخه شامل ۱۰۷ جمله وکلمه درنصایحست که شاعر چهار بیت دربیان هر کلمه‌ای از آن سروده و اشعاری درمقدّمهٔ آن گذاشته است که روی همرفته ۴۶۶ بیت میشود کـه ۹۱ بیت آنرا مرحوم هدایت درمجمع الفصحاء انتخاب کرده ونسخهٔ کاملتر آن درمجلد اول از کتاب « منتخبات فارسی » فراهم آوردهٔ شارل شفر مستشرق فرانسوی Charles Scheffer Chrestomatie persane - V. I. Paris 1883 ازصحیفه ۲۰۵ تا ۲۳۲ شامل ۴۰۹ بیت چاپ شده وشاعر درمقدّمهٔ این منظومه چنین گوید :

جهان دیده دهقان چنین کرد یاد     که کسری چو تاج شهی بر نهاد
بپیروز روزی یکی سور کرد     جهان را زاهریمنان دور کرد
بداد ودهش درجهان فاش گشت     همه فرش بیداد ها در نوشت
روان شد بکام دلش ماه و تیر     برو آفرین کرد برنا و پیر
خدای جهان کامگاریش داد     جوانمردی و بردباریش داد
سپاس خداوند را کار بست     زفرزانگان لاجرم برد دست
کسی زا که ایزد بود رهنمون     نگردد ورا بخت هرگز نگون
چو یک چند درپادشاهی بماند     هنر را بتخت شهی برنشاند
یکی تاج فرمود گوهر نگار     برو درّ و یاقوت برده بکار
یکی تاج تابانتر از مشتری     همه کس مر اورا بجان مشتری
چوخورشیدرخشان زچرخ بلند     چه ازبهر پیشی چه ازبهر پند
برآن تاج بربیست و سه کنگره     بزیور بیاراسته یکسره
همه پند وحکمت همه بند وناز     درو کرده اندیشهای دراز

برآن تاج بر خسرو دادگر    نبشته یکی پند نامه بزر
ازو هرسخن را بها جان هزار    چوباشد بجویان سخن‌خواستار(؟)
ازین گونه تاجی برایوان اوی    بیآویخته بد بفرمان اوی
چو خورشید دادی بخاور نوید    شدی زاغ پنهان زباز سپید
بپوشیدی از نور مهر آسمان    مزعفر یکی جامهٔ پرنیان
جهان‌جوی کسری درآن زیرتاج    نشستی ابرخسروی تخت عاج
بدادی برسم نیاکانش بار    شدندی بخدمت بر شهریار
ازآن تاج و زان‌پندهای سترگ    همی‌دانش آموخت‌خردوبزرگ
جهاندار یار جهانشاه شد    بلند اختر و افسر ماه شد
نبشته چنان بد ابر تاج بر    که ای مرد دانا بخود درنگر

ازین‌پس کلمات انوشیروانرا بدان نهج که ذکر شد می آورد.

**ص ۴۰، س ۹: سبحان الله درین‌جوانی وهوس ۰۰۰۰۰**، مضمون این رباعی را شاعری بدین گونه نظم کرده است:

جوانی گفت پیری را چه تدبیر    که یار ازمن گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغز گفتار    که‌درپیری تو خود بگریزی‌ازیار

رجوع شود بکتاب امثال وحکم آقای دهخدا ج ۲ ـ ص ۷۸۱ و ج ٤ ـ ص ۱۸۱۰ در مادهٔ «نزیبد مرا باجوانان چمید»

**ص۴۰، س ۱۲ : عسجدی**، ابونظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی مروزی، پس از عنصری وفرّخی بزرگترین شاعر دربار محمود غزنوی بوده و از معاریف شعرای اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم بشمار تواند آمد. آگاهی ما از احوال وی منحصر بهمان شرح مختصریست که‌عوفی در لباب الالباب (ج۲ ـ ص ۵۰ـ۵۳) و دولتشاه در تذکرة الشعراء (چاپ لیدن ص ٤۷) و امین احمد رازی در هفت اقلیم وحاج لطفعلي بيك آذر بیگدلی در آتشکده (هردو در فصل‌شعرای مرو) و جامی در بهارستان (چاپ طهران ص ۹۵) ومرحوم هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ ـ ص

۳۴۰-۳۴۲) نوشته اند و برآن ازاسم ونسب وکنیه وتخلّص و مولد وعصر زندگی او چیزی نتوان افزود، بجز آنکه وی را بخطا بعضی ازمردم قزوین وبعضی از هرات دانسته‌اند و در مروزی بودن وی اقوال معتبر ترست. مؤلف مجمع الفصحاء رحلت اورا درسال ۴۳۲ ضبط کرده ومؤلف شاهد صادق درحوادث سال ۴۳۳ آورده است. چیزی که مسلم است این است که درسال ۴۵۱ زنده نبوده زیرا که ابوالفضل بیهقی در تاریخ مسعودی درآنجا که قصیدهٔ معروف ابو حنیفهٔ اسکافی مروزی را می آورد و پیش ازآن تصریح میکنند که درسال ۴۵۱ مشغول نوشتن آن سطور بوده است پس از ذکر آن قصیده (ص ۲۸۱ ازچاپ طهران وص ۳۴۴ ازچاپ کلکته) درحق ابوحنیفه گوید: «.... اگر این فاضل ازروزگار ستمگار داد یابد و پادشاهی طبع اورا بنیکو کاری مدد دهد، چنانکه یافتند استادان عصرها چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرخی رحمه الله علیهم اجمعین، درسخن موی بدونیم شکافد....» و از اینجا پیداست که درزمان نوشتن این سخنان یعنی در ۴۵۱ هیچ یك ازین چهار شاعر بزرگ دربار محمود زنده نبوده اند و ابوالفضل بیهقی ازیشان چون گذشتگان یاد میکند. چنانکه درسال ۴۳۲ درگذشته باشد درهمان سالیست که مسعود بن محمود نیز رحلت کرده و اگر در ۴۳۳ مرده باشد درسال اول شهریاری مودود بن مسعود مرده است و درهر صورت یازده سال یا دوازده سال پس از مرگ محمود درگذشته است.

معزی سمرقندی شاعر مشهور قرن ششم درقصیده‌ای که در مدح رئیس خراسان تاج الدین منیع بن مسعود سروده گوید:

بمجلس پدرت عسجدی زبهر طمع      مدیح برد بایام جغری و مودود

ازین بیت معلوم میشود که عسجدی مداحی از مسعود پدر تاج‌الدین رئیس خراسان کرده و در ایام مودود و زمان جغری بیك سلجوقی هم زیسته است.

عسجدی ازشعرای مقرب ومحبوب دربار محمود غزنوی بوده چنانکه گویند در بهای قصیده‌ای که در فتح سومنات سروده بود صدهزار درم صلت گرفت، سفرسومنات محمود ازدهم شعبان ۴۱۶ تادهم صفر ۴۱۷ کشیده است ودرین سفرظاهراً عسجدی باوی نبوده

ویگانه شاعری که باوی بسومنات رفته است فرّخیست ، پس ناچار این قصیده را عسجدی پس از بازگشت محمود بغزنین در ماه صفر ۴۱۷ سروده یا در اثنای این سفر و پس از پنجشنبه ۱۴ ذیقعده ۴۱۶ که بت خانهٔ سومنات بدست سپاهیان محمود گشاده شده است این قصیده را از غزنین نزدوی بهندوستان فرستاده است . ازین قصیده ۸ بیت در تذکرها مانده است ودوبیت دیگر ازمطلع آن درسفینها می توان یافت بدین قرار :

جان مرا غمت هدف حادثات کرد تاعشق سوی من نظر التفات کرد

حال مراو زلف پریشان خویش را در راه عاشقی رقم مشکلات کرد

بنابرین این قصیده نخست تغزل و تشبیبی داشته که ازآن دو بیت بما رسیده و پس ازآن شاعر تجدید مطلع کرده و در مدیحه وارد شده است و از مدیحهٔ آن هشت بیت

۱ باقیست . تذکره نویسان دیوان وی را شامل سه هزار بیت دانسته اند ولی اینك ازاشعار اوجز ۲۱۷ بیت بدست نیست که ۸۵ بیت ازآن درلباب الالباب ومجمع الفصحا وآتشکده وتذکرة الشعرای دولتشاه وکتاب المعجم فی معاییراشعار العجم وحدائق السّحر رشید وطواط و زینت المجالس و بهارستان ثبت آمده است و قصیده‌ای تمام از وی بدستست در صنعت تکرار که ۳۴ بیت آنرا آقای میرزا عباس خان اقبال در تعلیقاتی

۱ که برکتاب حدائق السحر نوشته است ( چاپ طهران ــ ص ۱۴۷ ـ ۱۵۰ ) چاپ کرده وبرآن قصیده این بیت را که پیداست از شریطهٔ همان قصیده است ودرفرهنگ جهانگیری بشاهد لغت خامه ( یعنی تل وتودهٔ ریك ) آمده است می توان افزود :

تاهست خامه خامه بهربادیه زریک وزباد غیبه غیبه برو نقش بی شمار

از قصیدهٔ دیگر عسجدی که مطلع آن اینست :

۲ فغان ز دست ستمهای گنبد دوار فغان ز سفلی وعلوی و ثابت وسیّار

هشت بیت در مجمع الفصحاء ضبط شده و این بیت را که در سفینها می‌توان یافت باید پس از بیت پنجم برآن اشعار افزوذ :

کجا شدندبزرگان دین که می کردند زنوك خامه گهر بر سر زمانه نثار

بجز این ابیات که ثبت کرده‌آمد ۱۲۸ بیت‌دیگر از اشعارعسجدی درفرهنگ

ها و سفینه ها ثبت شده ، از آن جمله است دو بیت که در متن حاضرآمده ، نخست در همین موضع ( ص ۴۰ ــ س ۱۳ ) ، دوم بیتی دیگر ( ص ۱۶۵ ــ س ۶ ) که که در نسخهٔ اصل نیست و از چاپ مرحوم هدایت الحاق شده است . در میان آن ۱۲۶ بیت دیگر که درسفینها و تذکر هاهست بعضی ابیات پراکنده است که پیدا است از مقطعات و قصاید وی‌بوده و یکی‌چند قطعه : از آن جمله است این قطعه که هرچهار بیت آنرا باختلاف نسخه دردیوان عنصری بنام وی ضبط کرده‌اند ولی سه بیت آن در فرهنگ اسدی باسم عسجدی تصریح شده و نسخهٔ تمام آن قطعه تا بدانجا که بما رسیده بدین قرارست :

آمد آن رگزن مسیح پرست    شست الماس گون گرفته بدست
کرسی افکند و بر نشست برو    بــازوی خواجهٔ عمید ببست
شست‌چون دید گفت عزو علا    این چنین‌دست رانشاید خست
سر فرو برد و بوسه‌ای بربود    وز سمن شاخ ارغوان برجست

این غزل پنج بیتی ازو در هفت اقلیم و تذکرهٔ محمد صادق تبریزی متخلص بناظم که در زمان شاه عباس اول تألیف شده ثبت آمده است :

مها از روی خوبی شب برافکن    فغان و ناله در هر کشور افکن
کمند زلف دست افزار بگشای    سر گردن کشان در پا در افکن
هلاك جان هر بیچاره ای را    مسلسل جعد مشکین در برافکن
زلب عناب را خون دردل انداز    زپسته شوری اندر شکر افکن
چو جان عسجدی صید لبت شد    کمند زلف اندر دیگر افکن

این دو بیت هم ازو در سفینها مندرجست :

دانی که چون رسد بجهان نور آفتاب    انعام عام او بجهان هم چنان رسد
کان خاك برسرآرد و بحر آب در دهن    صیت سخای او چو بدریا و کان رسد

این رباعی نیز از سخنان اوست که در سفینها مانده :

هرگاه که آن پهن سرون میگذرد    در یك دم ازین چرخ نگون میگذرد

طبعم ره فکر بین که چون برد بسر　　　　او از سر وعده بین که چون میگذرد

این بیت بسیار بلند که در غزل سروده است نیز در سفینها بنام اوست :

گر کس بودی که زی توام بفکندی　　　　خویشتن انـدر نهـادمی بفلاخن

و نیز این بیت در مدیحه :

درم در کف تو بنزع اندرست　　　　شهادت از آن دارد انـدر دهن

در میان ۸۸ بیتی که از سخنان وي بشاهدلغات در فرهنگ اسدی وفرهنگ سروری و مجمع الفرس سروری و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ رشیدی و فرهنگ شعوری ثبت شده ابیات بسیار بلند در مدیحه و هجا و غزل از وی بما رسیده که از غزلیات و قصاید و مقطعات اوست و بعضی از آنها را بواسطه یکسان بودن وزن و قافیت درپی یك دیگر میتوان قرار داد و از ین ابیات پیداست که گذشته از مهارتی که در مدح و غزل داشته در هجا نیز شاعر توانائی بوده و ظاهراً مهاجات بسیار می گفته است و وی نیزچون بعضی ازمعاصرین خویش مانندلبیبی وطیان مرغزی بهجا گفتن معروف وقادر بوده است ، ازمیان این ابیات پراکنده چندقطعه میتوان برون آورد :

بامیّد قبولت بکر فکرم　　　　چو بهر یوسف مصری زلیخا

بانواع نفایس خویشتن را　　　　بسان نوعروسان کرده آسا

کسی کز خدمتت دوری کند هیچ　　　　برو دشمن شود گردون گردا

( آسا بمعنی زیب وزینت وگردا لغتی است درگردان وگردنده )

ازین قطعه سه بیت اول درفرهنگها ثبت آمده و دوبیت آخر در لباب الالبابست :

باسماع چنگ باش ازچاشتگه تاآن زمان

کز فلك پروین برآید همچو سیمین شفترنگ

ازدل و پشت مبا رزمی برآید صد تراك

کز زه عالی کمان خسرو آید یك ترنگ

هندچون دریای خون شد چین چودریا باراو

زین قبل روید بچین برشبه مردم استرنگ
مرکبی کش نیست جزآئین خود دادن نشان
خاصه‌آن‌گاهی که‌برزین‌برکشندش‌تنگ‌تنگ
کشتن از پرگار و چرخ ورفتن ازکشتی وتیر
کشّی‌ازطاوس‌وگوروجستن‌ازخرگوش‌ورنگ

(شفترنگ میوه ایست چون شفتالو وتراك صدای شکستن وترنگ صدای کمان واسترنگ گیاهی است درچین که می‌نویسند بصورت آدمی می روید وهرکس آنرا بکند بمیرد)

این قطعه درمدیحه در فرهنگ اسدی ثبت شده:

چه دیلمان زره‌پوش وشاه ترکانش　　بتیرو زوبین برپیل ساخته چنگال
درست‌گوئی شیران آهنین چرمند　　همی جهانند از پنجه آهنین چنگال

(چنگال در بیت دوم بمعنی نشانه ایست در تیراندازی که چون سوراخی باشد)

این قطعه درهیجا در فرهنگ جهانگیری ثبت آمده:

خواجه بزرگست و مال دارد ونعمت　　نعمت و مالی که کس نیابد از ان کام
بخلش آنجا رسیده است که نگذاشت　　شوخ بگرمابه بان و موی بحجّام

(شوخ بمعنی چرکیست که براندام نشیند)

ازین قطعه بیت اول درمتن حاضر (ص ۱۶۵ـ س ۶) وبیت دوم در فرهنگ اسدی آمده:

سپهسالار لشکرشان یکی لشکر شکن کآخر
شکسته شد ازو لشکر ولیکن لشکر ایشان
توگفتی هریکی زیشان یکی کشتی شدی زان پس
خله‌اش دریا و بندش دست‌ومرغابیش کشتی بان

(خله بمعنی آبرو و پاروب ملاحانست)

این دوبیت نیز درفرهنگها آمده:

وزابر چوسر برون زند گوئی　　چون ماه برآسمان زند خرمن

آنجا که حسام او نماید روی　　　　ازخون عدو شود گیا روین

( روین بمعی روناس است ) و این دوبیت مربوطست بقطعهٔ سه بیتی و قطعه دو بیتی دیگر که هردو درمجمع الفصحاء و لباب الالبابست .

این ابیات نیز که نمونه ایست از هزلیات وی درفرهنگها ثبت آمده :

چوکودك سر فرود آرد بحجره برسر حمدان
چنان گردد که پندارم سماروغست یا جلّه
درآویزم حمایل وار یکسر خویشتن را زو
بگرد گردن‌و پشتش کنم آغوش چون بخله
همی چینم همی کوشم بدندان بازنخدانش
همی پیچد غلام از رنج و با او می زنم کلّه
فراز گنبد سیمینش بنشینـم بکام دل
ززرّ وسیم گنـبد را بکام او دهـم غلّه
بجنبانم قلم چندان در آن دو گنبد سیمین
که سیماب ازسرحمدان فروریزد درآن شوله
بر افشانم خدو آلوده چله در شکاف او
چو پستان مادر اندرکام بچهٔ خرد در چلّه
چوآیدزوبرون حمدان بدان ماندسر سرخش
که از بینی سقلابی فرود آید همـی خلّه
نه دام امّا مدام سرخ پر کرده صراحی ها
نه تلّه بلکه حجرهٔ خوش بساط او کنده بابلّه

( جُلّه بضم اول وسماروغ هر دو بمعنی قارچ است ــ بُخله بضم بمعنی خُرفه است ــ کله زدن بهمان معنی است که در لفظ عوام معمولست یعنی با کسی سربسر کردن و کوشیدن ــ غلّه بمعنی کرایه خانه و غیره ــ شوله بمعنی شرج است ــ خُدو بضم آب دهان ــ چله اول بمعنی ریسمان است که از کار بافندگان زیاد آید و آنرا نبافته

بانگشت پیچند و درجائی گذارند وبمعنی زه‌کمان نیز هست ، چله دوم همان لفظ متداول امروز چهل روزیست که زنان تازه زای بحمام نروند ـ خُلّه بضم اول آب غلیظ که از بینی برآید ـ او کنده لغتی است در افکنده ).

این ابیات نیز از فرهنگها آمده و نمونه ایست ازهزلیات وی:

گفتم همی چه گوئی ای هیز کلخنی — گفتا که چه شنیدی ای پیر مسجدی
گفتم یکی که مسجدیم چون نه غرمنم — گفتا تو نیز هم نه چنین پیر زاهـدی
گفتم پلید بینی لنکی بزرگ پای — محکم ستبر سـاقی زین کرد ساعدی
چون هیز طیره شد زمیان ربوخه گفت — برریش خربطان ریم ای خواجه مسجدی

این دوبیت هم ازسخنان اوست که درفرهنگها ثبت کرده‌اند :

کلـکش چو مرغکی است دو دیده پرآب مشك
وز بهر خیر و شر دو زبان است و تن یکی
ای طبع کارساز چه کردم ترا چه بود
بامن همی نسازی و دایم همی ژکی

(ژکی از ژکیدنست بمعنی نرم نرم بتندی باخود سخن گفتن وزیرلب گفتن، باصطلاح امروز غرغر کردن ولندلند کردن)

این رباعی نیز ازهمان شواهد فرهنگهاست :

هم ساده گلی هم شکری هم نمکی — بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
پیغمبر مصری تو بخوبی نه مکی — من بوسه زنم لب بمکم تو نمکی

( قافیهٔ مصرع اول از نمك، مصرع دوم مصغرنم ، مصرع سوم منسوب بمکه و اهل مکه، مصرع چهارم ازمکیدن)

ونیز این رباعی:

چون شاه بگیرد بکف اندر شمشیر — از بیم بیفکند زکفها شم شیر
یارب که بمردی و تهور مثلش — در معرکه باتیغ گرارد شم شیر

( شم درمصرع دوم بمعنی ناخن و در مصراع چهارم بمعنی آشفته و پریشان و از فعل

شمیدنست )

وهم این رباعی :

تامشك سیاه منْ سمن پوشیدست　　خون جگرم بدیده بر جوشیدست

شیری که بکودکی لبم نوشیدست　　اکنون زبنا گوشم برزوشیدست

( زوشیدن بمعنی تراوش کردن آبست )

در میان ابیاتی که از عسجدی بما رسیده هشت بیت مثنوی بحر متقارب است و از اینجا پیداست که وی را منظومه ای بوده است ببحر متقارب شامل حکایات و داستانهائی چون منظومات رودکی و آفرین نامهٔ ابوشکور بلخی و مثنویات شهید بلخی و عنصری ودیگران ، ازین هشت بیت دوقطعه درفرهنگها ثبت کرده‌اند :

چو نااهل را قدر گردد بلند　　نباشد چو آزادهٔ هوشمند ۱

اگرچه چنارست برگش بزرگ　　نباشد در آن برگ نفع تورگ

( تورگ بضم بمعنی خرفه است )

ودیگر این قطعه :

چو آمد که زادن زن فراز　　بکشکینهٔ گرمش آمد نیاز

من وزن درآن خانه تنهاو بس　　مرا گفت کی شوی فریاد رس ۱

اگر شوربائی بچنگ آوری　　من مرده را باز رنگ آوری

( رنگ درین جا بمعنی جان آمده است )

در میان ابیاتی که در مجمع الفصحا بنام عسجدی ثبت شده این دو بیت نیز آمده‌است :

بخدّ و آن لب و دندانش بنگر　　که همواره مرا دارند در تاب

یکی همچون بروی اوج خورشید　　یکی چون درّ شهواری بمثّاب ۲

این دو بیت درفرهنگ اسدی باسم پیروز مشرقی شاعر قرن چهارم بشاهد لغت شایورد بمعنی هاله چنین آمده است :

بخط و آن لب و دندانش بنگر　　که همواره مرا دارند در تاب

یکی همچون پرن دراوج خورشید　　یکی چون شایورداز گرد مهتاب

( پرن لغتی است در پروین)

عسجدی قصیده‌ای هم‌داشته است که مصرع اول‌آن‌این‌بوده : « غلام وار کمر بسته و گشاده نقاب » ومعزی سمرقندی در قصیده‌ای که باین مطلع گفته : « چوآتش فلکی شد نهفته زیر حجاب » در پایان قصیده گوید :

بدین قصیده سزد گر زیادتی یابم　　　که وصفهاش بدیعست و لفظهاش عجاب
بوزن وقافیت آن که عسجدی گوید : « غلام وار کمر بسته‌و گشاده نقاب »

**ص ۴۱ ، س ۱۵ : شنیدم که پیری بود صد ساله ،** این‌مضمون را امیرخسرو دهلوی در مطلع الانوار چنین سروده است :

تیر قدی برسر پیری نژند　　　گفت ببازی که کمانت بچند
گفت مکن‌نرخ تهی‌مایگان　　　رو که‌هم‌اکنون رسدت‌رایگان

و شاعری دیگر چنین گفته است :

تازه جوانی ز ره ریشخند　　　گفت بپیری که کمانت بچند
پیر بخندید و بگفت ایجوان　　　چرخ ترا نیز دهد رایگان

( رجوع شود بکتاب « فرائد الادب » دورهٔ مقدماتی ــ تألیف آقای میرزا عبدالعظیم خان ــ چاپ طهران ۱۳۲۹ ص ۲۲ )

**ص ۴۲ ، س ۲۳ و ص ۴۳ ، س ۱ : در کتابی دیده ام که مردی تا سی وچهار سال ...** نزدیك بهمین مضمون خسرو دهلوی در مطلع الانوار گوید :

عمر بده بازی و نادانی است　　　بیست‌شدآغاز پریشانی است
از ورع وزهد زسی تاچهل　　　هرچه کنی خوی‌پذیرست دل
چون زچهل پای فراتر نهی　　　سکه محالست که دیگر نهی
از پس پنجاه در آید شکست　　　وای‌بدینگونه که رفتی‌بشست

از پس هفتاد به افتاد نیست　　خدبقاز انسوی هشتاد نیست
در نود آئین حیوة اند کیست　　زیستن و مرگ بنسبت یکیست
ور بصد افتد حد پایندگی　　مرگ نکو تر زچنان زندگی

**ص ۴۳ ، س ۲۰ : از جملهٔ حاجبان پدرم حاجبی بود او را حاجب کامل گفتندی ...** پدرم یعنی اسکندر بن قابوس و ازین قرار اسکندر بن قابوس را حاجبی بوده است معروف بحاجب کامل ولی از وی جزین کتاب در جای دیگر ذکری نیافتم .

**ص ۴۴ ، س ۱۱ : الوطن ام الثانی** ، رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۲۸۰

**ص ٤٥ ، س ۱۸ : شنودم که وقتی صاحب اسماعیل بن عباد ...** صاحب ابو القاسم اسماعیل بن ابی الحسن عباد بن عباس بن عباد بن احمد بن ادریس طالقانی متولد در طالقان اصفهان در ۳۲٦ و متوفی در ری در شب جمعه ۲٤ صفر ۳۸۵ وزیر معروف مؤید الدوله و فخر الدوله بویه از بزرگان ایران و رجال نامی ادبیات عربست و معروفتر از آنست که حاجت بتکرار احوال وی باشد ، در عرف زبان فارسی بصاحب بن عباد معروفست زیرا که در زمان حیوة معاصرین درمقام تجلیل وی را « صاحب » خطاب میکرده اند ، چنانکه وزرای دیگر را خواجه میگفته اند . در شهر ری رحلت کرد و پیکر او را از ری باصفهان بردند و در محله معروف بدروازهٔ دربه دفن کردند و اینك آن محل در اصفهان در محله کران قدیم که درین زمان باسم محلهٔ تقچی معروفست در محل اصفهان قدیم درجانب جنوبی شهر کنونی برقرارست . اسمعیل بن عباد در ادبیات زبان عرب مقام بسیار رفیعی دارد و در نظم و نثر تازی یکی از بزرگان ادبیات عربست و در زمان خویش مرجع تمام دانشوران جهان بوده . و در سفر ها چهار صد شتر کتابخانهٔ وی را می برده است و مؤلفات بسیار داشته از آن جمله : کتاب المحیط در لغت ، دیوان رسائل ( مجموعه منشآت وی ) ، کتاب الکافی رسایل ، کتاب الزیدیه ، کتاب الاعیاد و فضایل النوروز ، کتاب

فی تفضیل علی بن ابی طالب و تصحیح امامت من تقدمه ، کتاب الوزراء ، کتاب عنوان المعارف در تاریخ ، کتاب الکشف عن مساوی شعر المتنبی ، کتاب مختصر اسماء الله ، کتاب العروض الکافی موسوم بکتاب الاقناع ، کتاب جواهرة الجمهره ، کتاب نهج السبیل در اصول ، کتاب اخبار ابی العیناء ، کتاب نقض العروض ، کتاب تاریخ الملك و اختلاف الدول ، کتاب الزیدین ، دیوان اشعار ، کتاب الروزنامجه ، کتاب الشواهد ، کتاب التذکره ، کتاب التعلیل ، کتاب الوقف و الابتداء واز رسائل وی مجموعه ای بدستست باسم « المختار من رسائل الوزیر ابن عباد » . شهرت دیگر اسماعیل ابن عباد در تدبیر و کیاست وسیاست مدنست و مخصوصاً درین باب در کتابهای فارسی حکایات بسیار ازاو آورده اند ، از آن جمله است پنج حکایت در متن حاضر : ص ۳۳ ، س ۵ وص ٤۵ ، س ۱۸ وص ۱۵۲ ، س ٦ و ص ۱۵۷ ، س ١٤ وص ١٦١ ، س ۹ ونیز این حکایت که امام محمد غزالی در کتاب نصیحة الملوك آورده :

«بحکایت آمده است که شاهنشاه را ( مراد مؤید الدوله ویا برادرش فخر الدوله است زیرا که هردو بنام شاهنشاه معروف بوده اند ) دوازده وزیر بوده است واز جملهٔ ایشان یکی صاحب ری بود ، اسمعیل بن عباد ، پس آن همه وزیران یکی شدند و بروی تضریب ها کردند وزشت گفتندش نزد شاهنشاه ، چون وزیر آگاه شد ایشان را جمله گرد کرد وگفت : شمارا چه هنر است که مرا نیست ؟ تا بدان مرا پیش پادشاه بدی توانید گفت وکمترین هنر من قلم تراشیدنست وکیست ازشما که قلم بتراشد وآن قلم یك بار بر دوات زند وازآن یك سطر تمام بنویسد ؟ همه عاجز شدند . شاهنشاه گفت : توبتراش ؛ بتراشید وبنوشت . پس همه بفضل وی مقر آمدند . . . »

حکایات دیگر نیز ازکاردانی های او در جوامع الحکایات ولوامع الروایات تألیف محمد عوفی و کتاب بحیره فزونی استرابادی (ص ۲۷۲ و ۲۷۳ و ۲۹۲ و ۲۹۵ و ۳۷۷ از چاپ طهران) و سیاست نامهٔ نظام الملك ( ص ١١٤ و ١٢٣ ـ ١٢٦ چاپ طهران ) وروضة الانوار تألیف محقق سبزواری ( ص ۲۲۱ و ۲۵۷ و ۲۹۳ چاپ طهران ) و تاریخ نگارستان ( ص ۱۵۵ چاپ بمبئی ) و نزهة القلوب حمد الله مستوفی ( چاپ بمبئی ج ۲ ـ ص

١٤٥ ) و زینت المجالس ( چاپ اول ص ٢٠٤ و ٢٩٦ ) ثبت آمده است . اما در باب احوال وی گذشته از کتابی جداگانه که ابوالقاسم احمد بن محمد الحسنی الحسینی القوبائی الاصفهانی باسم « الارشاد في احوال الصاحب الكافي اسمعیل بن عباد » در ده باب تألیف کرده است وتا حدی جامع گفته های معتبر درحق اوست در کتابهای دیگر نیز احوال وی را ثبت کرده اند ، از آن جمله رجوع کنید به : کامل التواریخ ابن اثیر در وقایع سال ٣٨٥ ، وفیات الاعیان ابن خلکان ــ چاپ طهران ــ ج ١ ص ٧٨ــ ٨٠ ، نزهة الالباء فی طبقات الادباء تألیف ابی البرکات عبدالرحمن بن محمد انباری چاپ مصر ــ ص ٣٩٧ ــ ٤٠١ ، ارشاد الاریب ( معجم الادباء ) یاقوت ــ ج ٢ ــ ص ٢٧٣ ــ ٣٤٣ ، نهایة الارب نویری ج ٣ ــ ص ١٠٨ و ١٩١ و ج ٧ ــ ص ٢٦٧ ، تاریخ ابی الفداء ــ ج ٢ ــ ص ١٣٧ ، تاریخ آداب اللغة العربیه تألیف جرجی زیدان ج ٢ ــ ص ٢٧٤ ــ ٢٧٥ ، معاهدالتنصیص ( شرح شواهدالتلخیص ) تألیف عبدالرحیم ابن عبدالرحمن بن احمدعباسی ــ چاپ مصر ص ٥٥٠ و یتیمة الدهر ثعالبی ــ ج ٣ ــ ص ٣١ ــ ١١٨ .

**ص ٤٧ ، س ٩ : الوحدة خیر من جلیس السوء** ، رجوع شود بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ، ج ١ ــ ص ٢٨٠

**ص٤٧، س١٤ : که پازهر زهرست کافزون شود** ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ، ج ١ ــ ص ٤٩٧ در مادهٔ پازهر ونیز رجوع کنید بصحیفهٔ ٢٢١ ازین کتاب .

**ص ٥١ ، س ٨ : ابن مقله** ، ابو علی محمد بن علی بن حسین بن مقله معروف بابن مقله وزیر و ادیب و خوشنویس مشهور ، در سال ٢٧٢ در بغداد ولادت یافته ، نخست در بعضی نواحی فارس مامور خراج بود ، درسال ٣١٦ بوزارت خلیفه المقتدر بالله رسید ودرسال ٣١٨ خلیفه برو خشم گرفت واو را بفارس نفی بلد کرد ودرسال ٣٢٠ القاهر بالله او را بار دیگر وزارت داد و بازدرسال ٣٢١ ازوزارت خلع شد والراضی بالله در سال ٣٢٢ او را بوزارت خود بر گزید و باز در سال ٣٢٤ او را بزندان بردند و در زندان دست راست وی را بریدند و در سال ٣٢٦ زبان وی را بریدند و

همچنان درزندان بود تا درسال ۳۲۸ وفات یافت ، برای ترجمهٔ احوال وی رجوع کنید به : وفیات الاعیان ابن خلکان ( چاپ طهران – ج ۲ ص ۱۷۳ – ۱۷۵ ) ، نامهٔ دانشوران ( ج ۲ – ص ۲۸۸ – ۲۹۸ ) ، تاریخ الوزراء هلال صابی (مواضع متعدد)

**ص ۵۱ ، س ۸ : نصربن منصور التمیمی** ، ازین نصربن منصور تمیمی عامل بصره از جانب ابن مقله در کتابها ذکری نیافتم ولی احتمال قوی میرود که وی پسر ابوالحسن منصوربن اسماعیل بن عمر تمیمی مصری ضریرباشدکه یاقوت در معجم الادباء (ج ۷ – ص ۱۸۵ – ۱۸۹ ) از وی ذکر کرده و او شاعر و فقیه بوده و بمصر رفته و در آنجا در سال ۳۰۶ درگذشته وصاحب چند تألیف بوده وثعالبی در یتیمة الدهر (ج ۲ ص ۱۴۴ و ۳۱۳ و ج ۴ – ص ۷ ) ازو ذکرکرده است و درین صورت پسر وی در حوالی ۳۱۶ تا ۳۲۴ که ابن مقله در وزارت بوده است ازجانب وی عامل بصره شده .

**ص ۵۳ ، س ۱۱ : الجنون فنون** ، رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ ص ۲۴۱

**ص ۵۴ ، س ۳ : المزاح مقدمة الشر** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ – ص ۲۷۲

**ص ۵۵ ، س ۱ : کان رسول‌الله یمزح و لایقول الاحقا** ، ابن‌خاتون عاملی درشرح اربعین بهائی ( چاپ بمبئی ۱۳۰۹ – ص ۱۲۹ ) این سخن را بدین گونه آورده است : حضرت رسالت صلی الله علیه و آله فرموده اند : انی امزح و لا اقول الا الحق .

**ص ۵۷ ، س ۹ : خر رفت و رسن برد و دریغا چنبر** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۲ ص ۷۳ و ج ۴ – ص ۱۷۴۸ درمادهٔ « منکر اندر بتان »

**ص ۵۷ ، س ۱۹ : محمد زکریا در تفاسیر العلل یادکرده است** ، ابو بکر محمد بن زکریا بن یحیی رازی صیرفی طبیب وحکیم معروف ایران و یکی ازبزرگترین اطبای جهان بود ، در شهر ری درسال ۲۴۰ متولد شد وپس ازمدتها تحصیل علوم

متداول در ری و بغداد نخست بریاست بیمارستان ری و سپس بریاست بیمارستان هارونی بغداد منصوب گشت و پس از مدتی اقامت در بغداد بشهر خود بازگشت و در ری بسال ۳۲۰ درگذشت و در اواخر عمر چشم وی آب آورده وکور شده‌بود. وی‌را مؤلفات بسیار در تمام فنون بوده است و در طب و حکمت و موسیقی و کیمیا و علوم غریبه و ادبیات از علمای مسلم بشمار میرفته ، مخصوصاً درطب‌صاحب مؤلفات بسیار معتبر وآراء معروفست و بسیاری از معالجات مهم که تا کنون هم متداول مانده ازوست وبعضی ترکیبات شیمیائی و ادویه‌را وی‌کشف‌کرده است ، در تمام این فنون از وی‌تألیفات بسیار بوده است که‌بعضی از آنها بدستست و ابن‌النديم در كتاب الفهرست در دو موضع (چاپ مصر ــ ص ٤١٦ ــ ٤١٩ و ص ٥٠٤) آنها را شمرده است . برای ترجمهٔ احوال وی رجوع کنید به : عیون الانباء فی‌طبقات الاطباء ابن اصیبعه (چاپ مصر ــ ج ۱ ص ۳۱۰ ــ ۳۱۳) ، وفیات الاعیان ابن خلکان (چاپ طهران ج ۲ ــ ص ۱۹۳ـ۱۹۵) ، تاریخ آداب اللغة العربیه تألیف جرجی زیدان (ج ۲ ــ ص ۲۱٦ـ۲۱۹) ، اخبار العلماء باخبار الحکماء (تاریخ ــ الحکماء) تالیف ابن القفطی (چاپ مصر ص ۱۷۸ـ۱۸۲) ، تاریخ ابی الفداء (ج ۲ ــ ص ۷٦) ، مقالات آقای محیط طبا طبائی‌درروزنامهٔ ایران‌سال ۱۳۰۹ شمسی و تتمهٔ صوان الحکمه تالیف ابو الحسن بیهقی که در طهرا ن در تحت طبعست ص ۱۱

در باب معالجات محمد بن زکریا حکایات بسیار در کتب فارسی است ازآنجمله حکایاتی‌چند در جوامع الحکایات و لوامع الروایات محمد عوفی و ترجمهٔ فرج بعد از شدت حسین بن اسعد دهستانی و در متن حاضر (ص ۲۵ ، س ۹) وبحیرهٔ فزونی استرابادی (ص۳۰۸ ، ۳٤٤ ، ٤۷۲ ، ۵۲۲ و۵۸۵) و زینت المجالس (ص۲۰٦ و۲۰۷) و روضة الانوار سبزواری (ص۲۵۱ و۲۷۵) وچهار مقالهٔ نظامی‌عروضی (چاپ لیدن ص ۷٤ـ۷٦) ، اما در باب کتاب « تفاسیر العلل » یا « تقاسیم‌العلل » وی در هیچیك از کتابهائی که ترجمهٔ وی در آن ضبطست اسمی نیافتم ، شاید ازآن جهة باشد که این کتاب بفارسی بوده است و جزو مؤلفات وی نشمرده اند .

**ص ۵۷ ، س ۲۲ : شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید . . .** رجوع کنید بکتاب امثال و حکم آقای دهخدا ، ج ۱ ـ ص ۲۸

**ص ۵۸ ، س ۱۰ : بروزگارجدمن شمس المعالی . . .** بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار این حکایت را در شرح حال قابوس در تاریخ طبرستان چنین آورده است :

« چنین آورده اند که اورا خدمتگاری [ بود ] ، احمد سغدی گفتندی ، روزی پیش او تقریر کرد که ببخارا غلامی خوبروی میفروشند ، بقیمت هزار دینار . فرمود که ترا بباید شد و آن غلام را برای خدمت ما بخرید . چون پیش او آورد بغایت جمال و ملاحت و نهایت حسن بود ، نیك نیك در غلام نگرید و فرمود تا ابوالعباس غانمی را که وزیر او بود بخواندند . گفت این غلام را اقطاع پدید آورد و اسباب معیشت مهیّا گرداند و هم امروز برای او دختری از متموّلان شهر گرگان بخواهد و نکاح فرماید و بدو تسلیم کند البته تا ریش نیاورد نگذارد که پیش ما آید ، چه ما را غم صلاح بلاد و عباد می باید خورد ، دل را اسیر هوا و مراد نتوانیم کرد ؛ وزیر همچنانکه فرمان بود بجای آورد . »

**ص ۵۸ ، س ۱۱ : احمد سعدی ،** این احمد سعدی یا جغدی ظاهراً همان کسیست که کنیهٔ او ابوالقاسم و صاحب جیش شمس المعالي قابوس بوده و نام وی در ترجمهٔ یمینی ( ص ۳۷۸ ) ابوالقاسم جعدی ضبط شده ، درین صورت میبایست ابوالقاسم احمد جعدی صاحب جیش ( سپهسالار ) شمس المعالی قابوس باشد .

**ص ۵۸ ، س ۱۹ : ابوالعباس غانم ،** ابوالعباس غانمی وزیر قابوس بن وشمگیر بود ، رجوع کنید بارشادالاریب ( معجم الادباء ) ج ۶ ـ ص ۱۵۱

**ص ۵۹ ، س ۲۰ : بطلیموس ،** منجّم و جغرافیا دان معروف یونانی که در قرن دوم میلادی در مصر ولادت یافته و از جملهٔ علمای معروف یونان قدیم بوده است ، نام وی را در تمام کتابهای فارسی وعربی متداول بخطا « بطلمیوس » مینویسند ولی قطعی است که باید یاء بر میم مقدم باشد زیرا که اصل اسم وی در زبان یونانی Ptolemus

بوده است که چون معرب کنند « بطلیموس » میشود و این خطا ظاهراً از قدیمترین ایام خط عربی از ناسخین کتب ناشی شده است .

**ص ٥٩ س ٧ : شنودم که بغزنین ده غلام بود** ... این حکایت را فزونی استرابادی در بحیره آورده است (ص ٢٥٧)

**ص ٥٩ ، س ٢١ : یوسف یعقوب ،** بسیاق زبان فارسی یعنی یوسف بن یعقوب.

**ص ٦٦ ، س ١٥ : یکی جد پدرمن وشمگیر بن زیار ،** در سبب مرگ وشمگیر بن زیار جمله مورخین همداستانند که اسب سوار بود درراه خوکی بوی رسید واسبش رم کرد وازسربزمین افتاد وبمرد، ابوسعد احمد بن محمد بن عبدالجلیل سکزی درکتاب جامع الشاهی درآخر کتاب در فصل « ذکر تاریخ الحوادث » که تاحوادث سال ٣٩٢ را ضبط کرده درسال ٣٥٧ می نویسد که روز یکشنبه ٢٤ محرم هنگامی که وشمگیر بری میرفت درراه خوکی بوی برخورد واسبش رمید وازسر بیفتاد وبمرد.

**ص ٦٦ ، س ١٥ - ١٦ : ودیگر پسرعم من امیر شرف المعالی ،** پدر مؤلف اسکندربن قابوس بوده و وی دوعم داشته است : نخست منوچهر بن قابوس و دوم دارا ابن قابوس و پدرش اسکندر پسرسوم قابوس بود، از دارا پسری در کتابها ننوشته اند وظاهراً از وی کسی نمانده است و از منوچهر یگانه پسری که ذکر کرده اند همان انوشیروانست که با کالیجار خوانده میشده واز ٤٢٠ تا ٤٢٤ جانشین پدران خود بوده است ولی سبب مرگ وی را کتابها ذکرنکرده اند وازین سطور معلوم میشود که وی شرف المعالی لقب داشته واز اسب افتاده ومرده است، درخاندان زیار چهار تن ازینگونه القاب داشته اند : نخست قابوس که شمس المعالی لقب داشت، دوم پسرش منوچهر که فلك المعالی لقب گرفته بود، سوم مؤلف همین کتاب کیکاوس ابن اسکندر که عنصرالمعالی لقب داشته وچهارم بنابرین سطور باکالیجار انوشیروان ابن منوچهر که شرف المعالی لقب داشته است .

**ص ٧٠ ، س ١ : بنام نکو گر بمیرم رواست ...** این شعر از فردوسیست، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا، ج ١، ص ١٩٩، س ٢٩

**ص ٧٠ ، س ١١ : ازجدمن شمس المعالی حکایت کنند ...** این حکایت را محمد عوفی در باب پانزدهم از قسم دوم جوامع الحکایات و لوامع الروایات چنین

آورده است :

« آورده‌اند که کاوس نبیرهٔ شمس المعالي قابوس وشمگیر در اثنــای پندها که پسر را میداد گفت : یکی از حزمهای پادشاه آنست که از هر کسی که بدیشان گمان خلاف میکنند اورا بکشد و درابقای او خلل ملك خود داند و گفت : ای پسر بدان که جد من مردی قتال بود وگناه هیچکس عفو نکردی وبااین همه سیاست تیزخشم افتاده بود وبدان سبب لشکر بروی بددل شدند و باعم من فلك المعالی بیعت کردند تااو برادر خود (؟) شمس المعالی را بگرفت وبند کرد وبضرورت از بهر آنکه لشکر گفتی که اگر تو باما یکی نشوی مااین ملك را ببیگانه دهیم وچون بدانست که ملك از خداندان ما بیرون خواهد رفت بضرورت از جهة ملك ببرادر خود بیرون آمد و برادر را بگرفت و دربند کرد ودرمهد نشاندند وجد من شمس المعالی آن مرد را که بروی موکل بود سؤال کرد که : ای ابوعبدالله هیچ میدانی که این کار که کرد و تدبیر که بود که کاری بدین بزرگی باتمام رسانید ومرا ازآن هیچ معلوم نشد؟ابوعبدالله پنج کس را ازآن سپهداران نام برد که این کارها ایشان کرده‌اند ولیکن آن کار را ازآن پنج کس مبین ، ازخود بین که ترا این همه ازکشتن بسیار افتاد ، که چون درسیاست افراط میکردی دلها ازتو نفور شد . شمس المعالی گفت : غلط کرده‌ای ، مرا آنچه برمن آمد ازمردم نا کشتن آمد ، که اگر من ترا وآن پنج کس دیگر را کشته بودمی و رعایت حزم بجای آوردمی هرگز مرا این پیش نیامدی » .

همین حکایت را بهاء الدین محمّد کاتب معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان آورده ، رجوع کنید بترجمهٔ انگلیسی ادوارد براون ازتاریخ طبرستان ـ چاپ اوقاف گیب ـ ص ٢٣٢ـ٢٣٣ ) ونیز همین حکایت را دولتشاه در تذکرة الشعراء ( چاپ لیدن ـ ص ٤٨ـ٤٩ ) آورده است .

**ص ٨٦ ، س١ : الجاراحق** ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ، ج ١ـ ص ٢٣٩ .

**ص ٨٩ ، س ١٢ : مهقوع** ، رجوع کنید بنهـایة الادب نویری ـ ج ٣ ـ

ص ۱۲۱، س ۱۸ .

**ص ۹۰ ، س ۸ : احمد فریغون** ، در خاندان فریغونیان که از اواخر قرن سوم تا آغاز قرن پنجم حکمرانان مستقل گوزگانان ( جوزجان ) بوده‌اند دو تن امیر باسم احمد هست : نخست مؤسس این سلسله احمد بن فریغون و پس ازو سوم شخص ازین خاندان احمد بن محمد بن فریغون که برادر زاده موسس این سلسله بوده است .

خاندان فریغونیان یا بقول مورخین آل فریغون ظاهراً از ۲۷۹ تا ۴۰۱ در گوزگانان حکمرانی داشته اند . گویا از زمانهای بسیار قدیم درین ناحیه حکمرانی را ازپدران خود ارث برده اند ونخستین کسی که‌ازیشان معروفست احمد بن فریغونست و قلمرو ایشان که باسم گوزگانان خوانده می شد شامل تمام ناحیه ای بود که در میان مرو الرود و بلخ واقعست و پای تخت ایشان شهر یهودیه بود . چند تن از دانشمندان معروف قرن چهارم ایران نعمت پروردهٔ این خاندان بوده اند چون ابوبکر خوارزمی مؤلف مفاتیح العلوم وابوالفتح بستی شاعر و دبیر معروف . بدیع الزمان همدانی نیز از دور با ایشان روابط داشته است چنانکه مکتوبی بابن فریغون نام که معلوم نیست کدام یك ازامرای این‌خاندانست نوشته (یتیمة الدهر ج ٤ ـ ص ۱۸۲) و اشعاری در مدح همین ابن فریغون سروده است ( یتیمة الدهر ـ ج ٤ ـ ص ۱۹۵ ) و اشعار ابوالفتح بستي در مدح این خاندان که ابو نصر عتبی در کتاب یمینی خودآورده معروفست . این خاندان همواره درجلالت قدر وپرورش دانشمندان معروف بوده اند چنانکه ناصر خسرو در قصیده معروف که پس از مرگ محمود غزنوی و تسلط سلجوقیان بخراسان باین مطلع سروده :

سلام کن زمن ای باد مر خراسان را　　مراهل فضل وخرد را نه عام و نادان را

از جمله ابیاتی که در شوکت و حشمت محمود غزنوی گفته است گوید :

کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او　　ز دست خویش بدادند گوزگانان را

درباب تاریخ این خاندان اطلاعات کافی در کتابها نیست وآنچه هست پراکنده

و متناقض است و درین سطور گرد آوردم :

نخستین کسی که ازین خاندان درتاریخ معروفست احمد بن فریغون موسس این سلسله است که در حدود ۲۷۹ این سلسله را تأسیس کرده (زامبور ـ ص ۲۰۵)، حاج خلیفه در تقویم التواریخ (ص ۵۶) در وقایع سال ۳۸۶ «ظهور آل فریغون از خوارزمیان در خوارزم» ضبط کرده و مسلمست که در خوارزمی بودن ایشان و پادشاهی کردنشان در خوارزم بخطا رفته است و همین خطا را قاضی احمد غفاری در تاریخ جهان آرا کرده و خاندان فریغونیان را با خانوادهٔ مأمونیان خوارزم که خوارزمشاهان قدیم باشند اشتباه کرده است (بنا بر گفتهٔ میرزا محمد خان قزوینی در حواشی چهار مقاله ص ۲۴۳) و همین شبهه برای حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چاپ اوقاف گیب ص ۳۸۸ ـ ۳۸۹ و ۴۰۰) روی داده و مأمون بن محمد خوارزمشاه را بخطا فریغونی دانسته است .

تنها اطلاعی که ازین احمد بن فریغون بدستست آنست که محمد نرشخی در تاریخ بخارا ( چاپ پاریس ـ ص ۸۵ ) می نویسد که علي بن حسین پس از مغلوب شدن از عمرو بن لیث ازین امیراحمد که امیر گوزکانان بود یاری خواست وجواب نیکو نیافت و بعد چون عمرو لیث بر خراسان استیلا یافت بابو داود امیر بلخ و احمد بن فریغون امیر گوزکانان و اسمعیل بن احمد سامانی امیر ماوراء النهر نامه نوشت و ایشان را بطاعت خود خواند ، ازین قرار درسال ۲۶۵ که عمرو بن لیث بر خراسان دست یافته است این احمد بن فریغون امیرگوزکانان بوده وناچار تاریخ ۲۷۹ که برای آغاز حکمرانی وی می نویسند متزلزل میشود .

دومین کسی که ازین خاندان می‌شناسیم محمد بن فریغون برادر احمد موسس این سلسله است که بنا برضبط زامبور (ص ۲۰۵ ) در حدود ۳۳۷ بحکمرانی رسیده و دو حدود ۳۹۰ درگذشته است وکنیهٔ او ابونصر بوده و سکه های او بما رسیده ، منجم باشی (ج ۲ ـ ص ۲۷۰) کنیهٔ او را ابو الحارث مینویسد و گویدبا ناصرالدین

سبکتکین خویشی کرد و درزمانی که محمود غزنوی برخراسان استیلا یافت مرد.

سومین شخص این خاندان که از دیگران معروفتر ست و در کتابها اطلاعاتی بیشتر در باب وی میتوان یافت احمد بن محمد فریغونی پسر محمد بن فریغون سابق ـ الذکرست. زامبور مینویسد که از حدود ۳۶۸ تا سال ۴۰۱ حکمرانی داشته وکنیهٔ اورا ابوالحارث ضبط کرده. منجم باشی کنیهٔ اورا ابونصر و نام وی را احمد بن ابوالحارث آورده و گوید (ص ۲۷۰ از ج ۲) تا سال ۴۰۱ که مرد محمود غزنوی وی را بفرزندی پذیرفته ومراعات وی میکرد و چون مرد محمود قلمرو اورا گرفت؛ اما در مآخذ دیگر همه جا کنیهٔ او را ابوالحرث نوشته اند، مخصوصاً عتبی که معاصر وی بوده در تاریخ یمینی همه جا کنیه اورا ابوالحرث ضبط کرده، این احمد بن محمد
۱ با نوح بن منصور سامانی روابط دوستانه داشت و در سال ۳۸۳ نوح بن منصور بوی نوشته است که با فائق جنگ کند (ابن اثیر در وقایع سال ۳۸۳ و ترجمه یمینی جرفادقانی ص ۱۱۴)، در همان سال که نوح بن منصور ببخارا رفت پس ازبازگشت از بخارا ابوالحرث مزبور بوی پیوست (ترجمهٔ یمینی ص ۱۳۱)، در سال ۳۸۵ که محمود غزنوی بهرات نزد ناصرالدین سبکتکین پدرش رفت ازهرجا یاری خواستند
۱ و ابوالحرث فریغونی از گوزگانان بیاری ایشان آمد (زین الاخبار گردیزی ص ۵۶)، در سال ۳۸۷ که در میان محمود وبرادرش اسمعیل برسرسلطنت جنگ بود ابوالحرث در میان ایشان میانجی شد (ترجمهٔ یمینی ص ۱۸۹) و درسال ۳۸۸ که وزیر ابوالمظفر از فایق گریخت نزد ابوالحرث مزبور رفت (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۹).

احمد بن محمد فریغونی بنابر گفتهٔ ابن اثیر (در وقایع سال ۴۰۱) در سال
۲ ۴۰۱ رحلت کرده و زامبور گوید که درین سال این خاندان منقرض شد، حاج خلیفه در تقویم التواریخ (ص ۵۷) انقراض آل فریغون را درسال ۴۰۶ ضبط کرده و باز همان اشتباه در باب خوارزم را تکرار کرده است، گردیزی در زین الاخبار (ص ۷۴) مینویسد که در سال ۴۰۸ محمود غزنوی حکمرانی گوزگانان را بپسرش

محمد سپرد . عتبی در کتاب یمینی ( ترجمهٔ یمینی ص ۳۰۵ـ۳۰۶ ) گوید : درزمان آل سامان حکمرانی گوزگانان پدر بر پسر با فریغونیان بود وایشان مردمان بزرگوار و بخشنده و بزرگ همت بودند و بسیار کسان ازیشان نعمت برده اند و ابوالحرث احمدبن محمد بزرگترین مرد این خاندان بود و در کرم و بخشندگی شهرهٔ روزگار و ناصر الدین سبکتکین دختری از وی برای پسر خود محمود گرفت و دختری از آن خود را بابونصر پسر وی داد و در میان این دو خانواده پیوستگی برقرارشد و چون ابوالحرث مرد ناصرالدین سبکتکین آن دیاررا بپسر وی ابونصر بازگذاشت تا اینکه در سال ۴۰۱ ابونصر مرد و بدیع الزمان همدانی وابوالفتح بستی درمدح این خاندان سخن بسیار گفته اند .

ازین سخنان کاملا هویداست که ابن اثیر را خطائی دست داده و این خطا را زامبور نیز تأیید کرده و سال ۴۰۱ سال مرگ احمد بن محمد فریغونی نیست بلکه سال مرگ پسراو ابونصرست که نام او معلوم نیست ، ابن اثیرگوید درسال ۴۰۱ ابونصر احمد بن ابی الحرث محمد بن فریغون شوهر خواهر محمود مرد و وی و پدرش دوستدار دانشمندان بودند ، باید این گفته را چنین تصحیح کرد : در سال ۴۰۱ ابونصر بن ابی الحرث احمد بن محمد بن فریغون مرد .

ازین شخص چهارم این خاندان یعنی ابونصر که آخرین امیر این سلسله بوده و در ۴۰۱ مرده است تنها اطلاعی که داریم اینست که دخترش زن محمد بن محمود غزنوی بوده ( ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۷ ) .

پنجمین کسی که ازین خانواده معروفست محمد بن احمد بن فریغون پسر موسس این سلسله است که گردیزی کنیه او را ابوالحرث ضبط کرده و گوید (ص۴۸) که نوح ابن منصور سامانی باوی خویشی کرد . عتبی در کتاب یمینی ( ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۴ ) کنیهٔ اورا ابوالمظفر نوشته وگوید درسال ۳۸۳ حکمران چغانیان بود و طاهر بن فضل چغانیان را درین سال ازوی گرفت .

این امیر محمد بن احمد نیز درپرورش دانشوران میکوشیده وکتابی کـه درسال ۳۸۲ باسم « حدودالعالم من المشرق الی المغرب » بزبان فارسی درجغرافیای عالم تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست باسم این امیرست ودرمقدمهٔ آن مؤلف نام وی راچنین یاد میکند : « ابی الحرث محمد بن احمد مولی امیرالمؤمنین » (رجوع کنید بمقدمهٔ حدود العالم چاپ لنین گراد ۱۹۳۰).

ششمین کسی که ازین خاندان می شناسیم فریغون بن محمد است ـــه درسال ۳۹٤ محمود غزنوی با چهل هزار علم وی را بجنگ ابراهیم منتصر آخرین امیر آل سامان فرستاده (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۲)، ظاهراً این فریغون بن محمد پسر ابونصر محمّد بن فریغون دومین امیر این خاندان بوده است . شخص دیگری هم ازین خانواده می شناسیم باسم حسن که بیهقی (چاپ طهران ص ۱۰۷ وچاپ کلکته ص ۱۲۵) در باب جوانی سلطان مسعود درزمان پدرش نام می‌برد واسم اورا «حسن پسرامیرفریغون» می‌آورد ووی در جوانی مسعود با او معاشر وهم سن بوده‌ولی معلوم نیست که این حسن ابن فریغون پسر کدام‌یك از امرای این خاندان بوده ، شاید پسر همان فریغون بن محمّد سابق الذکر باشد .

**ص ۲۲ ، س ۵ : لبیبی گوید :** سیّد الشعراء لبیبی خراسانی ازشعرای معروف اواخر قرن چهارم واوایل قرن پنجم بوده ، درتذکرها جزئیاتی ازاحوال وی ننوشته‌اند ، محمد عوفی در لباب الالباب (ج ۲ ـ ص ٤۰) فقط بدین نکته قناعت میکنند که وی مداح امیر ابوالمظفر یوسف بن ناصرالدین بوده که مراد امیر عضدالدوله ابویعقوب یوسف بن سبکتکین برادر محمود غزنوی باشد و عوفی در کنیهٔ وی اشتباه کرده‌است و ظاهراً اساس این مطلب خطاست زیرا در قصیده‌ای که از وی مانده کنیهٔ ممدوح خود را ابوالمظفر می آورد وچون درآن قصیده گذشتن خود را ازرود جیحون برای پیوستن بممدوح خویش یاد میکند پیداست که این قصیده را در مدح یکی از امرای ماوراء جیحون سروده ودرآن عصر امیری بدین خصایص که مدح شاعری چون لبیبی را بشاید جز امیر فخرالدوله ابوالمظفر احمد بن محمد بن مظفر امیر معروف چغانیان نیست که دقیقی و فرخی و منجیك هرسه بنوبت شاعردربار وی بوده‌اند وظاهراً لبیبی

نیز ازخرد پروریها وهنرنوازیهای وی بهره مند شده وبنوبت شاعردربار وی بوده است . بیش ازین ازاحوال لبیبی اطلاعی نتوان یافت وازشعر او نیز جز ۱۸۸ بیت بما نرسیده و گذشته ازآن ابیات یك مصرع دیگر باقیست که در همین مورد درمتن حاضر باقی مانده و مصرعی که مسعود سعد سلمان ازوی تضمین کرده ودرقصیده ای بدین مطلع :

بنظم ونثر کسی‌را گرافتخارسزاست      مراسزاست که امروز نظم ونثر مراست

که استقبال ازلبیبی کرده است درپایان سخن خود گوید :

بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم      باوستاد لبیبی کـه سید الشعراست
برآن‌طریق‌بنا کردم‌این‌قصیده که گفت:      «سخن که‌نظم دهندآن‌درست بایدوراست»

وازین ابیات معلوم میشود که لبیبی درمیان شعرا بلقب « سید الشعراء » معروف بوده و وی را قصیده‌ای بوده است که مصراع اول آن چنین بوده :

سخن که نظم دهند آن درست باید و راست

ازمیان ۱۸۸ بیت که از اشعار لبیبی بما رسیده ٤٤ بیت درمجمع الفصحا ( ج ۱ — ص ٤۹٤ ) و لباب الالباب ( ج ۱ — ص ٤۰ — ٤۱ ) ثبت آمده و ۱٤٤ بیت دیگر در سفینها ودرفرهنگها ( فرهنگ اسدی وفرهنگ سروری و مجمع الفرس سروری و فرهنگ جهانگیری وفرهنگ رشیدی ) بشاهد لغات بنام وی آورده‌اند ، از جمله اشعار وی قطعهٔ معروفیست شامل پنج بیت که ابوالفضل بیهقی در تاریخ خود ( ص ٦۷ از چاپ طهران و ص ۷۷ از چاپ کلکته ) ازو نقل کرده و مرحوم هدایت نیز در مجمع الفصحا آورده است ، منتهی درچاپ طهران وچاپ کلکته از تاریخ بیهقی هر دو جا نام شاعر را بخطا لیثی آورده اند ، دیگر از اشعار وی قصیدهٔ غرائیست شامل ۵۹ بیت که ۳۳ بیت آنرا عوفی در لباب الالباب بنام وی ثبت کرده و بیت چهلم آن در مجمع الفرس سروری باسم وی تصریح شده است ولي این قصیده را بخطا دردیوان منوچهری‌چاپ کرده اند و دربعضی از نسخهای دیوان فرخی نیز ثبت شده و چون قصیده بسیار بلندیست و یگانه قصیده ایست که ازلبیبی بما رسیده و نسخه‌ای که در لباب الالباب و در دیوان منوچهری چاپ شده غلطها و نواقص بسیار دارد کاملترین نسخهٔ آنرا که مسود این اوراق فراهم آورده است درین‌مقام ثبت میکند :

چو بر کندم دل از دیدار دلبر    نهادم مُهر خرسندی بدل بر
تو گوئی داغ سوزان بر نهادم    بدل کز دل بدیده در زد آذر
شرر دیدم که بر رویم همی جست    ز مژگان همچو سوزان سونش زر
مرا دید آن نگارین چشم گریان    جگر بریان و پرخون عارض تر
بچشم اندر شرار آتش عشق    بچنگ اندر عنان خنگ رهبر
مرا گفتا دلارامم بیارام    چه داری مر مرا بی خواب و بی خور
هوا اندوده رخساره بدوده    فرو نه یك ره و برگیر ساغر
ز جابلقا بجابلسا رسیدی    همان از باختر رفتی بخاور
سکندر نیستی لیکن دو باره    بگشتی در جهان همچون سکندر
ندانم تا ترا چون آزمایم    چه مایه بینم از کار تو کیفر
مرا در آتش سوزان چه سوزی    چه داری عیش من بر من مکدر
فرود آ زود اززین و بیارام    سپهر آراسته چهره بگوهر
فغان زین باد پای کوه دیدار    فغان زین ره نورد هجر گستر
همانا از فراقست آفریده    که دارد دور ما را یك زدیگر
خرد زین سو کشید و عشق زانسو    فرو ماندم من اندر کار مضطر
بدلبر گفتم ای از جان شیرین    مرا بایسته‌تر بسیار و خوشتر
سفر بسیار کردم راست گفتی    سفرهائی همه بی سود و بی مر
بدآنم سرزنش کردی روا بود    گذشته است از گذشته یاد ناور
ازین رفتن نگر تا غم نداری    که زی تو زود باز آیم توانگر
برفت ازپیشم و پیش من آورد    بیابان بُر ره انجامی که مشمر
رهی دور و شبی تاریك و تیره    هوا چون قیر و زو هامون مقیر
گمان بردی که باد اندر پرا کند    بروی سبز دریا برك احمر
خم شوله چو خم زلف جانان    مغرّق گشته اندر لؤلؤ تر
مکلل گوهر اندر تاج اکلیل    بتارك بر نهاده غفره مغفر
مجرّه چون بدریا راه موسی    که اندر قعر او بگذشت لشکر

بنات النعش چون طبطاب سیمین　　نهاده دسته زیر و پهنه از بر
همی گفتم که طبطاب فلک را　　چو گوی گوی شاید بردن ایدر
زمانی بود سر برزد مه از کوه　　برنك و روی مهجوران مزعفر
چو زر اندود کرده گوی سیمین　　شد از دیدار او گیتی منور
مرا چشم اندر ایشان مانده خیره　　روان مدهوش و مغز و دل مفکر
بریك اندر همی شد باره تازان　　چو در غرقاب مرد آشناور
برون رفتم ز ریك و شکر کردم　　بسجده پیش یزدان گر و گر
دمنده اژدهائی پیشم آمد　　خروشان و بی آرام و زمین در
شکم مالان بهامون درهمی رفت　　شده هامون بزیر آن مقعر
گرفته دامن خاور بدنبال　　نهاده بر کران باختر سر
ازو زادست هرچاندر جهانست　　زهرچ اندرجهانست اوجوان‌تر
بباران بهاری بوده فربی　　بگرمای حزیران گشته لاغر
شکوه آمد مرا و جای آن بود　　که حالی او خیالی بود منکر
مدیح شاه برخواندم بجیحون　　بر آمد بانگ ازو کالله اکبر
تواضع کرد بسیار و مرا گفت　　زمن مشکوه و بی آزار بگذر
که من شاگرد کف راد اویم　　که تومدحش همی برخوانی از بر
بفرّ شاه از جیحون گذشتم　　یکی موی ازتن من ناشده تر
وز آنجا تا بدین درگاه گفتی　　گشادستند مر فردوس را در
همه بالا پر از دیبای رومی　　همه پائین پر از کالای ششتر
کجا سبزه است برفرقش مقعّد　　کجا شاخست برشاخش مشجّر (؟)
یکی چون نامهٔ مانی منقّش　　یکی چون صورت آزر مصوّر
تو گفتی هیکل زردشت گشتست　　ز بس لاله همه صحرا سراسر
گمان بردی که هرساعت برآید　　فروزان آتش از دریای اخضر
بدین حضرت بدان گونه رسیدم　　که زی فرزند یعقوب پیمبر

بدین درگاه عالی چون گذشتم — رها کردم سوی جانان کبوتر
کبوتر سوی جانان بال بگشاد — بشارت نامه زیر پرّش اندر
بنامه در نبشته کای دلارام — رسیدم دل بکام و کان بگوهر
بدرگاهی رسیدم کز بر او — نیآرد در گذشتن خطّ محور
سرائی مر سعادت پیشکارش — زمانه چاکر و دولت کدیور
بصدر اندر نشسته پادشاهی — ظفر یاری بکنیت بوالمظفر
بتاجش بر نوشته عهد آدم — بتیغش در سرشته هول محشر
که زن از هیبت او بار گیرد — چوخواهدزاد تمساح وغضنفر
جهان راخور کندروشن ولیکن — ز رای اوست دایم روشنی‌خور
زبار همت او گشت گوئی — بدین کردار پشت چرخ چنبر

از ابیات پراکندهٔ لبیبی که در فرهنگها ثبت شده بخوبی آشکارست که وی‌شاعری فحل و صاحب اندیشه و حکیم بوده است و سخنان حکمت آمیز بسیار میگفته. مخصوصاً از دو بیت او پیداست که از کتابهای دینی ایران قدیم و اوستا و پازند آگاه بوده، نخست درین بیت که گوید:

از اطاعت با پدر زردشت پیر — خود بنسك آفرنگان گفته است

و نسك آفرنگان همان آفرینگان‌شامل پنج‌جزءازقسمت های‌خرده اوستاست که هنوز بدستست (رجوع کنید بکتاب « زند اوستا ــ ترجمهٔ دارمستتر ــ ج ۲ ــ پاریس ۱۸۹۲ ــ ص ۷۲۸ــ۷۲۹) و در بیت دیگر گوید:

گویند نخستین سخن ازنامهٔ پازند — آنست که با مردم بداصل مپیوند

نکتهٔ دیگر که از ابیات پراکندهٔ وی برمی‌آید اینست که در هجو گفتن ید طولائی داشته واهاجی بسیار رکیك وزننده می‌سروده است و درین فن ازشاعری کمال توانائی را داشته و ابوالفرج نامی از شعرای معاصر خود را هجو میکرده و در مهاجات نام اورا تغییر داده و بجای « بلفرج » مخفف ابوالفرج بسیاق زبان فارسی « بلفرخج »گفته است زیرا که « فرخج » درلغت فارسی بمعنی پلید آمده است. شاعر

دیگری از معاصران خویش را که « برقعی » تخلص میکرده هجو گفته است و از ابیات پراکنده ای که ازو مانده بیشتر آنها در هجو و دارای معانی و کلمات رکیك و ناسزاست . ازین ابیات پراکنده برمی آید که وی را چهار منظومهٔ مثنوی درحکایات وداستانها بوده است : نخست منظومه ای ببحر متقارب که بیست وشش بیت‌آن بما رسیده و از آن جمله است این بیت :

زجودم جهان پر ز آوازه شد　　　روان نیاکان بمن تازه شد

دوم منظومه ای در وزن مسدس محذوف از بحر هزج وبوزن خسرو وشیرین نظامی که از آن شش بیت باقیست و منجمله این بیت :

نیابی در جهان بی مهر یاری　　　نه فرسنگی و نه فرسنگ ساری

( فرسنگ سار نشانیست که در راهها برای نمودن هریك فرسنگ راه می گذارند )

سوم منظومه‌ای در بحر خفیف که چهار بیت از آن مانده است و از آن جمله است این بیت :

ستد و داد جز بپیشادست　　　داوری باشد و زیان و شکست

( پیشادست بمعنی نقد وپسادست بمعنی نسیه است )

چهارم منظومه دیگر در وزن مسدس مقصور از بحر رمل و بوزن مثنوی جلال الدین بلخی که ازآن سه بیت مانده است و ازآن جمله این بیت :

بافکاری بود در شهر هری　　　داشت زیبا روی ورعنا دختری

( بافکار مشتق ازبافتن وبمعنی بافنده است )

**ص ۹۴ ، س ۵-۹ : هرك مردست جفت او زن بود** ؛ رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا - ج ٤ - ص ۱۹٤۹

**ص ۹۵ ، س ۸ : مارا حاجبی بودبا منظر حاجب گفتندی** ؛ ازین قرار پدر مؤلف امیراسکندر بن‌قابوس را حاجبی بوده‌است ابومنظر نام که جزدرین مورد ذکری ازو نتوان یافت .

**ص۹۷ ، س ۳ : من لم یؤدبه الابوان . . .** رجوع کنید بامثـال و حکم آقای آقای دهخدا ـ ج ٤ ص ۱۷٤۹ وج ۱ ص ۲٤۷ درمادهٔ « الدهر احذق المودبین ».

**ص۹۷ ، س ۱۴ : چون ۳۰ تاسف ازمقرعز خویش . . .** این حکایت را محمد حبله رودی در جامع التمثیل آورده است ( رجوع کنید بجامع التمثیل چاپ تبریز ۱۳۱۰ ـ ص ۱۱۱ ) .

**ص ۹۹ ، س ۴ : لیس البیع علی ابناء الملوك** ، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ـ ج ٤ ص ۱۳۷۳ .

**ص ۱۰۰ ، س ۲۰ : بشوی ای برادر ازآن دوست دست** . . . . این بیت از سعدیست و در چاپ مرحوم هدایت ظاهراً کاتب نسخهٔ اصل از خود الحاق کرده و سعدی چنین گفته است :

بشوی ای خردمند ازآن دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

( رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ۱ ص ٤٤۳ وج ۱ ص ۲۹۶ و در مادهٔ « اندر جهانت بر دوگروه ایمنی مباد » ص ۳٥٤ از ج ۱ ).

**ص ۱۰۳ ، س ۱۰ : عضوی ز توگر دوست شود با دشمن** ، این بیت از رباعی ابوالفرج رونی شاعر معروف قرن پنجمست و بیت نخستین آن چنین است :

این پند نگاه دار همواره ای تن — برگرد کسی که خصم تو هست متن

( رجوع کنید بدیوان ابوالفرج رونی ـ چاپ مجلهٔ ارمغان ـ ص ۱٤٤ و کتاب امثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۳ ص ۱۱۰٤ ).

**ص ۱۰۴ ، س ۱۵ : چنانکه زنی بری پادشاه بود . . .** این حکایت را محمد عوفی در باب بیست و دوم از قسم سوم جوامع الحکایات و لوامع الروایات چنین آورده است :

« آورده اند که درعهد سلطان محمود زنی بود پادشاه ودر آن ولایت اورا سیّده گفتندی واو زنی بود عظیم کار دان و زیرك ، زن امیر فخر الدوله ، چون فخرالدوله برحمت حق پیوست اورا پسری بود مجد الدوله نام ولیکن ناخلف وپادشاهی را نمی

شایست ، پس نام ملك بر وی بود اما مادرش کار می راند و درشهر ری واصفهان سی و اند سال پادشاهی کرد ، چون سلطان محمود بشنیدکه پادشاه عراق باسم ورسم زنیست بنزدیك او رسولی‌فرستاد وگفت : باید که خطبه وسکه بنام من‌کنی وخراج پذیری و بفرستی و اگر از آنچه گفتم ابا نمائی با لشکری بسیار و حشمی بی شمار بدان ولایت تازم و ملك و دولت تو براندازم . چون رسول پیغام بگزارد آن زن‌رسول را گفت : سلطان‌محمود را بگوی‌که تاشوهرم فخرالدوله در حیات بود مرا اندیشه میبود که قصد دیار من کنی ، امّا چون او برحمت ایزدی پیوست و ملك بمن رسید این اندیشه بکلی از دل من زایل شد ، که با خود اندیشه میکردم که سلطان محمود پادشاهی بزرگست و این قدر داند که بجنگ زنی نباید رفت وا کنون من محاربت ترا آماده‌ام ، اگر از [تو] بهزیمت روم مرا هیچ عار نبود که گفته اند :

گریز از چو تو پادشه عیب نیست

و اگر تو از من شکسته گردی ترا عاری عظیم باشد و مرا فخری بزرگ وچون این سخنها بسمع محمود رسید هرگز ذکر عراق نکرد و بدُها و کفایت آن زن ملك از خصم مصون بماند . » همین حکایت را دولتشاه نیز در تذکرة الشعراء آورده است (رجوع کنید بتذکرة الشعراء چاپ لیدن ـ ص ۴۳ـ۴۴) .

**ص ۱۰۸ ، س ۵ـ۶ : یك دیك دو تن بپزند خوش نیاید** ، در اصل‌چنین بود و ظاهراً میبایست « جوش نیاید » صحیحتر باشد و این همان مثلیست که عوام درین زمانه گویند « دیك شرا کتی جوش نمی آید » .

**ص ۱۰۸ ، س ۶ : بدو کدبانو خانه ناروفته ماند** ، رجوع کنید بسیاستنامهٔ نظام‌الملك ـ چاپ طهران ـ ص ۱۱۵ وامثال وحکم آقای دهخدا ـ ج ۲ـص ۷۱۳.

**ص ۱۱۴ ، س ۱۵ : کل شیئی من الثقیل ثقیل** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ـ ص ۱۴۳ در مادهٔ « از گرانان گران بود همه چیز » .

**ص ۱۱۵ ، س ۱۶ : قاضی القضاة ابوالعباس رویانی** ، در باب این مردکه ظاهراً از معاریف زمان خویش بوده بهاء الدین محمد کاتب در تاریخ طبرستان‌چنین

گوید : « قاضی القضاة ابوالعباس رویانی ــ هنوز قضاء طبرستان در خاندان اوست (یعنی در سال ٦١٣ که زمان تألیف کتابست) ، بعهد شمس المعالی قابوس بجمله ولایت حاکم شریعت او بود ومفتی و صاحب تصنیف وحکایات قضاء او بسیارست ، یکی آنکه وقتی بمجلس الحکم او مردی بریکی دعوی صد دینار زر کرد ، مدعی علیه انکار فرمود ، گفت : البته خبر ندارم دروغی گواه طلبید ، گفت : گواه ندارم ، فرمود خصم را سوگند دهند . مرد روی بر زمین نهاد که : قاضی مسلمانان او را سوگند دهد که بدروغ بخورد و مال من برد . گفت : ای مرد شریعت اینست و من بخلاف شرع شروع نکنم . مرد دیگرباره بروی افتاد وخاك برسر میریخت و ضعف حال ودرویشی و قلّت بسیار نمود او را و حاضران را بخشایش آمد . مرد را گفت : بجهة من حکایت کن که او را دین چگونه دادی . گفت : ای قاضی مسلمانان ، بیست سالست تا میان ما دوستی و مخالصتست و برادری وشفقت ، محبّت تمام ، این مرد بر کنیزکی عاشق شد ، هر لحظه چنانکه رسم شیفتگان باشد سر انبان راز و نهان پیش من گشادی و بندی از بس تضرّع بر دل من نهادی ؛ روزی بزیردرختی نشسته از گریهٔ او گره زربگشودم و پیش او نهاده گفتم : ای برادر ، مرا در همه جهان مایه وپیرایه اینست ، اگرقادر هستی که بدین محقر کنیزك بخری و ماهی دو بداری ، چون بازار سوداء تو فتور و کسادی یابد باز بفروشی و همین محقر بمن رسانی برگیر ومرا رنج دل میفزای . چون زر بدید و سخن بشنید در پای من افتاد و گفت : صد دینار دیگرمن دارم ، برهم نهم و چنین کنم . امروز یکسال شد تا کنیزك بخرید و از من بازبرید ، هر چه میگویم کنیزك بفروش دلش نمیدهد و وجوه زر من نمیسازد . قاضی گفت : توانی رفت و آن درخت را که شما بسایهٔ آن نشسته بودید پیش من آورد ؟ گفت قاضی القضاة داند کـه

درخت اگر متحرك بدی زجای بجای    نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر

گفت : این مُهر من پیش درخت بر وعرض کن . مرد از فرمان او چاره ندید بر راه بایستاد . قاضی بفصل دیگر خصومات مشغول شد ، بعد از مدتی التفاتی بدین

مدعی علیه کرد و گفت : خصم تو این ساعت بنزدیك آن درخت رسیده باشد ؟ گفت : نه ، هنوز نرسیده باشد . قاضی دیگر باره بمصالح احکام پرداخت ، چون ساعت برآمد مرد رسید و پیش قاضی نوحه آغازید که : درخت را نطق نیست . گفت تو غلط می گوئی ، گواهی درخت من شنیدم . مرد مدعی علیه گفت : قاضی القضاة را معلوم است که درین موضع تا اینجا هستم هیچ درختی اینجا نیامد و گواهی نداد . قاضی گفت : ای ابله ، اگر این مرد حکایت زر دادن و زیر درخت دروغ میگوید ، چون از تو پرسیدم که آنجا رفته باشد ، چرا نگفتی من ندانم ، کدام درختست ؟ بروی زر الزام کرد و مرد مقر آمد و بمهلت حق بمستحق رسید » .

بجز این مطالب که مؤلف تاریخ طبرستان از متن حاضر برداشته است دیگر در باب این ابوالعباس رویانی چیزی نیافتم ، شاید ابوالعباس قاضی ضریر که ابوحیان توحیدی گفته است در سال ۳۵۸ در ری در خانه صاحب بن عباد با وی بوده همین ابوالعباس رویانی باشد ( رجوع کنید بارشادالاریب ( معجم الادباء ) یاقوت ــ ج ۲ ص ۲۹۲ ــ س ۱۳ ) .

**ص ۱۱۹ ، س ٦ : لولاالجهال لهلك الرجال** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ٤ ــ ص ۱۳۷۳ .

**ص ۱۲۳ ، س ۱٦ : مردی بود گوسفند دار . . .** این حکایت در میان ادبای ایران بسیار معروفست و تاجائی که محرر این مقالات را آگاهیست چند تن در کتب نظم و نثر خویش آنرا آورده‌اند :

۱ ) محمد عوفی درباب شانزدهم از قسم سوم جوامع الحکایات ولوامع الروایات این حکایت را چنین آورده :

« آورده‌اند که یکی از معاریف بصره گوسفندان داشتی و هر روز که شبان شیر آن بدوشیدی او آب بسیار بر آن نهادی و بفروختی ؛ روزی شبان اورا گفت : ای خواجه خیانت مکن ، که عاقبت آن وخیمست . خواجه بر آن التفات نکردی . روزی گوسفندان او در دامن کوه بودند ، ناگاه بارانی عظیم بیامد و سیلی شگرف روان شد و جمله

گوسفندان ببرد. پس شبان بنزدیك خواجه آمد. خواجه گفت: چرا گوسفندان‌را نیآوردی؟ گفت: ای خواجه، آبها که با شیر می آمیختی جمله جمع شدند و سیلی گشت و گوسفندان را ببرد.»

۲) شرف الحکماء سعدالدین کافی بخارائی شاعرقرن ششم در قصیدهٔ معروف خود همین مضمون را چنین نظم کرده است.

بدخواجه ای شبان که گرفتی همیشه شیر　　آری شبان ز شیر گرفتن توانگرست
در کوز های شیر فزودی همیشه آب　　بفروختی بخلق که شیر مطّهرست
پیوسته شیر خودرا با آب می فروخت　　پنداشت کار هـا همه ساله برابرست
بنگربدان شبان چه رسید ازبلای حرص　　اینك بگویمت که دلت‌نیك غم خورست
سیلی در آمد و رمهٔ خواجه را ببرد　　فریادکردخواجه که‌چه‌شوروچه‌شرست
آواز داد هاتفش از گوشه ای و گفت　　کین خاك توده خانهٔ پاداش و کیفرست
آن قطرهای آب که در شیر می زدی　　شدجمع‌وسیل‌گشت‌وچنین‌فتنه‌گسترست

۳) خسرو دهلوی در مطلع الانوار همین مضمون‌را چنین سروده است:

داشت شبانی رمه در کوهسار　　پیروجوان‌گشته‌ازوشیرخوار
شیر که از بز بسبو ریختی　　آب درآن شیر درآمیختی
بردی از آن آب ملمع بشیر　　نقرهٔ چون شیر زبرنا و پیر
روزی‌ازآن کوه‌بصحرای‌خاك　　سیل درآمد رمه را بردپاك
آنکه جهان سوختهٔ شیر کرد　　سوخته شدناگه‌ازآن‌شیرسرد
شیرخنك‌ازتف تابش‌بسوخت　　جملهٔ آن شیر زآبش بسوخت
خواجه‌چوشدباغم‌وآزارجفت　　کارشناسیش در آن کار گفت
کان همه آب تو که درشیربود　　شد همه سیل‌ورمه‌را درربود

**ص ۱۳۴، س ۱۸: الرفیق ثم الطریق،** رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ـ ج ۱ ص ۲۴۹.

**ص ١٢٥ ، س ٩ : العلم علمان . . . . .** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ــ ج ١ ــ ص ٢٦٢ .

**ص١٢٩ ، س٤ : سته عشر** ، نام مجموعه ای از شانزده کتـاب جالینوس طبیب معروف یونانیست کـه اطبای قدیم اساس طب را بر آن شانزده کتاب می‌گذاشتند ( رجوع کنید بکتاب الفهرست ابن‌النديم ــ ص ٤٠٣ ) .

**ص ١٢٩ ، س ٥ : کتاب اسطقسات** ، ازمؤلفات جالینوس وجزو همان کتابهای شانزده‌گـانه است ( الفهرست موضع سابق‌الذکر )

**ص ١٢٩ ، س ٥ - ٦ کتاب مزاج** ، کتاب المزاج از مؤلفات جالینوس و جزو همان کتابهای‌شانزده‌گـانه است ( رجوع کنید بکتاب الفهرست در موضع سابق‌الذکر ) .

**ص ١٢٩ ، س ٦ : کتاب قوی الطبیعه** ، این کتابهم از همان کتابهای شانزده‌گانه جالینوسست ، در کتاب الفهرست ابن الندیم و در کشف الظنون حاج خلیفه ( چاپ استانبول ــ ج ٢ ــ ص ٢٩٥ ) نام این کتاب « قوی الطبیعیه » ضبط شده ( رجوع کنید بموضع سابق‌الذکر از کتاب الفهرست ) .

**ص ١٢٩ ، س ٧ : تشریح کوچك** ، درجزو مؤلفات جالینوس کـه‌ابن‌الندیم می‌شمارد کتابی باین‌اسم یانظیر این نیست ، درجزوکتب سته‌عشر « کتاب المقالات‌الخمس في‌التشريح » را نام میبرد و خارج از کتب سته‌عشر « کتاب التشریح الـکبیر » کـه مؤلف ازین پس خود جدا گـانه ذکر میکند و « کتاب‌اختلاف‌التشریح » و « تشریح الحیوان المیّت » و « تشریح الحیوان الحی » و « کتـاب فی علم بقراط بالتشریح » و « کتاب علم ارسطوطالیس فی‌التشریح » و « کتاب تشریح الرحم » وظاهراً هیچ یك ازین شش کتاب اخیرممکن نیست باشد . شاید همان « کتاب المقالات الخمس فی‌التشریح » است که جزو سته عشر است و باسم « کتاب التشریح الصغیر » برای امتیاز از « کتاب التشریح الـکبیر » معروف بوده است ومولف آنرا « تشریح کوچك » نامیده .

**ص ١٢٩ ، س ٨ : تشریح بزرك** ، مراد کتاب التشریح الـکبیر جالینوسست که جزو کتابهای شانزده‌گـانه اونیست ( الفهرست ــ موضع سابق الذکر ) .

**ص ۱۲۹ ، س ۹ : کتاب النبض** ، درمیان کتب سته‌عشر ابن‌الندیم دو کتاب در نبض نام می‌برد : یکی « کتاب‌الی‌طوثرن فی‌النبض » و دیگر « کتاب‌النبض الـکبیر » که معلوم نیست مراد مؤلف کدام یك از این دوکتابست .

**ص ۱۲۹ ، س ۱۰ : از رای بقراط و افلاطون طلب** ، مراد « کتاب آراء بقراط و افلاطن » از مؤلفات جالینوسست خارج ازسته عشر که ابن‌الندیم در کتاب الفهرست ( ص ٤۰٤ ) ذکر کرده است .

**ص۱۲۹ ، س ۱۲ : کتاب‌الکون و الفساد** ، کتابیست از ارسطو شامل دومقاله ( کشف‌الظنون ـ ج ۲ ـ ص ۲۹۷ و کتاب الفهرست ص ۳۵۱ ) .

**ص ۱۲۹ ، س۱۳ : کتاب السماء و العالم** ، این کتاب نیز از ارسطو و شامل چهارمقاله است ( کشف‌الظنون ـ ج ۲ ـ ص ۲۸۰ وکتاب الفهرست‌ص ۳۵۱ ) .

**ص ۱۲۹ ،س۱۳ : کتاب‌النفس** ، درجزو آثار جالینوس کتابی باین اسم مذکور نیست فقط در جزو کتابهائی‌که خارج از سته عشره است ابن الندیم (ص ٤۰۵) « کتاب فی ان قوی‌النفس تابعة لمزاج‌البدن » را نام میبردکه ممکنست مراد مؤلف همین کتاب باشد واما « کتاب‌النفس » مطلق کتابیست از ارسطو شامل سه مقاله ( کشف الظنون ج ۲ ـ ص ۳۰٤ و کتاب الفهرست ص ۳۵۱ ) .

**ص ۱۲۹ ، س ۱٤ : کتاب الحس والمحسوس** ، این کتاب نیز از ارسطو و شامل سه مقاله است ( کشف‌الظنون ج ۲ ـ ص۳۷۳ وکتاب الفهرست ص۳۵۲ ) .

**ص ۱۲۹ ، س ۱٤ : کتاب الحیوانات** ، ظاهراً مراد « کتاب الحیوان » ارسطوست شامل ۱۹ مقاله ( کتاب الفهرست ـ ص ۳۵۲ ) .

**ص ۱۲۹ ، س ۱۵ : کتاب العلل والامراض** ، از جمله کتابهای شانزده‌گانه جالینوسست منتهی درکتاب الفهرست (ص۴۰۳) نام آن « کتاب العلل والاعراض » ضبط شده .

**ص ۱۲۰ ، س ۸ : از تدبیر اصحا طلب باید کرد** ، مراد کتاب « تدبیر الاصحاء » تألیف جالینوسست که از جمله کتابهای شانزده گانه اوست ( کتاب الفهرست ص ۴۰۳ ) .

**ص ۱۲۰ ، س ۹-۱۰ : تقدمة المعرفه** ، یکی از کتب جالینوس که خارج از ستهٔ عشره است ( کتاب الفهرست ص ۴۰۴ ) و نیز یکی از کتابهای بقراطست که جالینوس تفسیر کرده ( کتاب الفهرست ص ۴۰۱ ) .

**ص ۱۲۰ ، س ۱۰ : فصول بقراط** ، مراد « کتاب الفصول » بقراطست که جالینوس تفسیر کرده ( کتاب الفهرست ص ۴۰۱ ) .

**ص ۱۲۰ ، س ۱۰ : علم النبض کبیر و از نبض صغیر** ، رجوع کنید بآنچه در باب س ۹ ص ۱۲۹ پیش ازین گذشت .

**ص ۱۴۰ ، س ۱۱ : کتاب البحران** ، از جمله کتابهای شانزده گانه جالینوسست ( کتاب الفهرست ص ۴۰۳ ) .

**ص ۱۴۰ ، س ۱۴ : کتاب ایام البحران** ، این کتاب نیز از کتابهای شانزده گانه جالینوسست ( کتاب الفهرست ص ۴۰۳ ) .

**ص ۱۴۰ ، س ۱۵ : کتاب الحمیات** ، از کتاب‌های شانزده گانه جالینوسست منتهی در کتاب الفهرست ( ص ۴۰۳ ) نام این کتاب بخطا « کتاب الحمایات » چاپ‌شده و قطعاً باید کتاب الحمیات باشد یعنی کتاب اقسام تب ( جمع حمی ) .

**ص ۱۴۰ ، س ۱۵ : کتاب ماء الشعیر** ، همان کتاب الامراض الحاده تألیف بقراطست که کتاب ماءالشعیر نیز خوانده میشود ( کتاب الفهرست ص ۴۰۹ ) .

**ص ۱۴۴ ، س ۱ : دوبیتی‌هاء ماوراءالنهری گوی** ، منوچهری دامغانی گوید:

| | |
|---|---|
| یك مرغ سرود ماورالنهری | یك مرغ سرود پارسی گوید |

ظاهراً ترانه ماوراء النهري وسرود ماوراء النهری آهنك مخصوصی از موسیقی ایران بوده وازعبارات همین موضع معلوم می‌شود که اغانی ماوراء النهری ازآهنگها و

اوزان مهیج و محرك بوده است مانند سرود های رزمی و نظامی معمول این زمان.

**ص۱۴۳، س ۹ : وآنگاه برسر کوی ترانه روم**، دراصل عبارت هم چنین است ولی ظاهراً دو کلمهٔ آن پس و پیش شده ومی بایست چنین باشد: « آنگاه کوی بر سر ترانه روم ».

**ص ۱٤٦ ، س ۱۳ : خیرالناس من ینفع الناس**، رجوع کنید بامثال وحکم آقای دهخدا ج ۲ ـ ص ۷٦۷.

**ص۱۴۹ ، س ۱۷: عباس مرپسر خویش عبدالله را** .... عبد الله بن عباس بن عبدالمطلب در مکه درسال سوم پیش ازهجرت ولادت یافت وازاصحاب رسول بود وازجمله راویان معروف حدیثست که احادیث صحیح را بوی میرسانند و در اواخر عمر در در طائف اقامت داشت و در آنجا بسال ٦۸ هجری در گذشت، اغلب از احادیث معتبر که در صحیحین واردست بدو می پیوندد و وی را « بهترین ترجمان قرآن » دانسته اند، خلیفهٔ دوم عمربن خطاب برای وی بسیار معتقد بود و هرگاه که وی را مشکلی روی میداد با او درمیان مینهاد.

**ص ۱٤۷ ، س ۱٥ : قمری گرگانی**؛ ابوالقاسم زیادبن محمد قمری گرگانی، مؤلف مجمع الفصحاء نام وی را بخطا زیاد بن عمر ضبط کرده، تنها اطلاعی که داریم منحصر بدین است که مداح شمس المعالی قابوس بوده واشارهٔ مختصری در حق او در لباب الالباب عوفی ( ج ۲ ـ ص ۱۹ ـ ۲۰ ) و در مجمع الفصحاء ( ج ۱ ـ ص ٤۷۷ ) رفته است و همان مطالب در حاشیهٔ چهار مقاله ( ص ۱٥٥ ) و در حاشیه حدائق السحر ( چاپ آقای اقبال ص ۱۰۸ ـ ۱۰۹ ) مکرر شده است، نظامی عروضی وی را در چهار مقاله ( ص ۲۸ ) جزو شعرای ملوك طبرستان میشمارد . از اشعار وی جز دوازده بیت بما نرسیده : قطعه ای شامل ٦ بیت که در لباب الالباب و مجمع الفصحاء و حواشی حدائق السحر چاپ شده، چهار بیت پراکنده که دو بیت آن ازیك قصیده است و درحدائق السحر رشید وطواط (ص ۲٥ و۳۸ و۷٥) باقی مانده و بیت چهارم آنرا عطاءالله عطائی مشهدی درکتاب « بدایع الصنایع » ذکر

کرده ، یك بیت در همین مورد از متن حاضر و بیتی دیگر که در ص ۱۵۹ ، س ۱۳ ثبت افتاده و نام شاعر ندارد ولی بمناسبت وزن و قافیت آقای اقبال حدس زده اند که از وی باشد و حدس ایشان صائبست .

**ص ۱۵۰ ، س ٦ : سیرالملوك** ، سیرالملوك نامیست که مترجمین عربی و فارسی بتمام کتابهائی که دراحوال پادشاهان پیش از اسلام ایران پرداخته شده داده اند و اغلب آنهارا ازمتن پهلوی ترجمه کرده‌اند وکامل‌ترین نمونه‌ای که بمارسیده شاهنامه فردوسیست ، کامل ترین بحثي که درین مورد شده عبارت از سلسله مقالاتیست که از شمارهٔ دهم سال پنجم (ص۹) تا شمارهٔ هفتم سال دوم ( دورهٔ جدید ) (ص۱۵) در روزنامهٔ کاوه مندرجست .

**ص ۱۵۳ ، س ۱ : چنان شنودم که جد تو سلطان محمود .... مؤلف** پیش از این در حق پسر خویش ( ص ۲ ، س ۱۰ و ۱۱ وص۱۰٤س۲۱ ) گفته است که مادر تو فرزند سلطان محمود غزنوی بود ( رجوع کنید بصفحهٔ ۲۰۹ ) .

این حکایت را محمد عوفی در باب هجدهم از قسم اول جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات آورده است ( رجوع کنید بمقدمهٔ جوامع‌الحکایات ولوامع‌الروایات تألیف محمّد نظام الدین ـ چاپ اوقاف گیب ـ ص ۹۵ و ۱۸۱ ) .

**ص ۱۵۳ ، س ۱٤ : خواجه بونصر مشکان** ، ابونصراحمدبن‌عبدالصمدمشکان صاحب دیوان رسالت سلطان محمودغزنوی وپسرش مسعود بود ، درسال ٤۳۱ رحلت کرد ، وی یکی از بزرگان محررین و دبیران عصر خویش بوده و در انشای فارسی و عربی وخوشنویسی معروف بوده‌است و مدتهای مدید باکمال درستی درمقام خویش مانده و ابوالفضل بیهقی مورخ مشهور شاگرد و زیر دست او بوده و آنچه‌را در عمر خود ازین استاد شنیده‌است درکتابی باسم « مقامات بونصر مشکان » ضبط‌کرده که نسخهٔ آن تاقرن هشتم نیز درمیان بوده وسیف‌الدین حاجی‌بن نظام عقیلی درکتاب «آثارالوزراء» خود بعضی از مطالب آنرا نقل کرده است ، در تاریخ بیهقی تقریبا در هر صحیفه‌ای نام او ذکر شده و شرح زندگانی وشرکت او در اموری که شاهد آن

بوده است داستانیست بسیار مفصل که از عهدهٔ این مقام خارج است . ابونصر بزبان عرب نیز اشعار نیکو سروده است و ثعالبی در خاص الخاص بعضی از آنها را آورده و ابن اثیر در وقایع سال ۴۳۱ گوید که خط وی را در غایت نیکوئی دیده است .

**ص۱۵٤ ، س ۱ : ابوبکر قهستانی** ، عمید ابوبکر علی‌بن‌حسن قهستانی فاضل وادیب مشهور ایران درقرن‌پنجم وندیم سلطان‌محمودغزنوی واز مختصان پسرش محمّدبن محمود ، جامع‌ترین شرح حالی که ازو نوشته شده درحواشی حدائق السحر چاپ آقای اقبال س ۹۳ ـ ۹۶ مندرجست و نیز رجوع کنید بدمیة القصر باخرزی ـ چاپ حلب ص ۱۳٤ ـ ۱۳۸ . وقتی سلطان محمود ابوبکر قهستانی را بسفارت بروم فرستاده است و سنائی غزنوی در حدیقة الحقیقه درین باب چنین گوید :

شاه شاهان یمین دین محمود　　که جهان را بعدل بد مقصود
شاه غازی یمین‌دین خدای　　که بُد او بر زمانه بار خدای
یافته دین احمد تازی　　سر فرازی بدین شه غازی
روزی اندر دلش فتاد هوس　　که سوی رومیان فرستد کس
ملک روم را کند آگاه　　کـه منم بر زمانه شاهنشاه
گفت بر درگهم کدام کسست　　که مر این کاررا بعلم بسست
اختیار اوفتادش از فضلا　　خواجه بوبکر سید الندما
آن بهر علم حیدر ثـانی　　آنکه خوانی ورا قهستانی
کرد حاضر ورا وحال بگفت　　رازخود زان نکوسیر ننهفت
گفت خواهم که سوی روم شوی　　بر آن خیره رای شوم شوی
بگزاری ز من یکی پیغام　　برسانی بشرط خویش سلام
پس بگوئی که حمل ما بفرست　　زرودینار و دُربدین فهرست
ورنه جنگ ترا بسیجم زود　　از تو و ملک تو بر آرم دود
گفت بو بکر بنده فرمانم　　باد برخی جان تو جانم
گفتنی گفته شد بدو یکسر　　همـه پیغامها ز خیرو زشر

کس فرستاد پس شبی سلطان — که برو خواجه را بر من خوان
کرد حاضر وراو پیش نشاند — سخن از هر نمط برش میراند
پس بگفتش که گر در آن محفل — با تو آیند رومیان بجدل
گویدای مرد تا کی این هذیان — شرم ناید ترا ز شاه جهان
درچنین بارگاه واین دیهیم — ظالمی را همی نهی تعظیم
بنده زادی خود آن محل دارد — که زوی شاه ما خلل دارد
ظالمی خیره رای هر جائی — چون ورا پیش شاه بستائی
پیش این تخت با بزرگی جفت — سخن ظالمان چه باید گفت
توچه گوئی جواب این گفتار — از سر لطف نز سر پیکار
خواجه بوبکر گفت سلطان را — کای بحق سایه گشته یزدان را
این سخن گر بدی ز خصم بباب — دادمی گفته را بشرح جواب
لیکن اکنون سخن تو آرائی — هم تو این را جواب فرمائی
گفت سلطان اگر رود اینحال — تو بده مرورا جواب سؤال
که چنینست وحق بدست شماست — لیک کارا زجواب گرددراست
بنده زاده است وظالمست ولی — نیست با تو مرا بدین جدلی
لیکن اندر ممالك این مرد — ظلم جز وی کسی نیارد کرد
کس ندارد بملك او زهره — که فزون تر خورد وی ازبهره
جز ازو ظلم آشکار و نهان — نرود هیچ کایناً من کان
زاتفاق این سخن برفت بروم — خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بر آن سان جواب ایشان داد — صد دراز رنج بر ملك بگشاد
چون سخن جملگی مکرر گشت — رومیان را سخن مقرر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم — کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن باز هم از آن نمطست — نه چو دیگر سخن حدیث بطست
شد خجل زآن حدیث وگشت خموش — گشت درگوش اوچو حلقه بگوش
شاه باید که وقت خلوت وبار — همه در کارها بود بیدار

**ص ١٥٤ ، س ١٢ : امیر بوعلی سیمجور** ، خاندان سیمجوریان یکی از معروفترین خانواد های خراسان در زمان سامانیان و اوایل غزنویان بوده و ذکر تمام امرای این خاندان و شرح احوال ایشان از حوصله این سطور خارجست ، این ابوعلی پسر ابوالحسن سیمجور بود ، درزندگی پدرش نیابت وی را داشت ومدتی درسیستان از جانب سامانیان جنگ میکرد و سپس با حسام الدوله تاش بنای زدو خورد را گذاشت و پس از آن مامور نیشابور و گرگان شد وپس از مرگ پدرش در ذیحجه ۳۷۷ در امارت خراسان جانشین وی گشت و تا ۳۸۷ که زنده بود بدین کار میپرداخت و یکی از بزرگترین عمال دربار سامانیان بود ، جزئیات احوال وی در ترجمه یمینی ( ص ٧٧ ـ ٨٠،١٠٥ ـ ١٦٤ ) مسطورست . خانواده سیمجوریان باختصار بدین قرارست : نخستین شخص خانواده ابوعمران سیمجور دواتی است که حکمران سیستان بود ، او پسری داشت ابو علی ابراهیم بن سیمجور و او پسری بنام نصیر الدوله ابو الحسن محمد ، ابو الحسن دوپسر داشت و یك دختر ، پسرانش عماد الدوله ابوعلی محمدالمظفر و ابوالقاسم علی که حکمران قهستان بود : ابوعلی دوم پسری داشت ابوالحسن . دو تن دیگر ازین خاندان بوده اند که نسب ایشان معلوم نیست : نخست ابوسهل سیمجوری که درترجمه یمینی ( ص ١٩٨ ) نام او آمده است ودوم ابو طاهر سیمجوری که درتاریخ بیهقی ( ص ۲۹۳ از چاپ کلکته و ص ۲٤۳ از چاپ طهران ) ذکر او آمده و در زمان سلطان محمود بوده است . ابوعلی ابراهیم یاابوعلی محمد بزبان فارسی شعر می گفته اند زیر این بیت در فرهنگ اسدی بشاهد کلمهٔ سان بنام ابوعلی سیمجور آمده است :

این جهان برکسی نخواهد ماند　　　تا جهان بد نبد مگر زین سان

و بیشتر قراین حکم میکند که ابوعلی دوم یعنی محمدالمظفر باشد . ابوعلی ابراهیم ابن سیمجور بار اول ازسال ۳۱۰ تا ۳۱٤ حکمران نیشابور بوده و بار دوم از ۳۳٤ تا ۳۳۵ ، سپس ابوالحسن محمّد یك بار از ۳٤٤ تا ۳٤۹ و بار دوم از ۳۵۰ تا ۳۷۱ حکمرانی نیشابور کرده و بارسوم از ۳۷۲تا۳۷۳ نیز حکمران شده است

وابوعلی محمدالمظفر از ۳۷٤ تا ذیحجه ۳۷۷ حکومت نشابور داشته ، از نصیرالدوله ابوالحسن محمد و عمادالدوله ابوعلی محمدالمظفر سکه مانده است .

**ص۱۵۷، س۱٤ : ربیع بن مظیرالعصری** ، یاربیع بن‌مطیرالقصری و یاربیع‌المظفر، این حکایت را عیناً مؤلف شاهد صادق در فصل ۱۹ از باب دوم کتاب خود که درباب وزراست دراحوال صاحب‌بن‌عباد آورده ونام این کاتب را ربیع بن مظفرعضدی ضبط کرده است .

**ص۱۵۸ ، س۱ : مزوری** ، بنابر گفتهٔ آقای دهخدا هنوز در تبریز این کلمه معمولست وآنرا مزوره ( بکسر میم وسکون زاء وفتح واو وراء وسکون هاء ) تلفظ می‌کنند و بمعنی پرهیزانه است .

**ص ۱۵۹ ، س ٥ : من ارادالکل فاته کل** ، این جمله را « من‌طلب‌الکل‌فاته‌کل » نیز ضبط کرده اند ، رجوع کنید بامثال‌وحکم آقای دهخدا ـ ج ٤ ، ص۱۷٤٤ .

**ص ۱٦۱ ، س ۹ : شنودم که بروزگار فخرالدوله ...** این حکایت را احمدبن حامد در عقدالعلی فی موقف الاعلی ( چاپ آقای میرزاعلی محمدخان عامری ص ٦۲ ) ومحقق سبزواری درروضة‌الانوار (ص۲٥۷) و فزونی استرابادی دربحیره(ص۳۷۷) آورده اند .

**ص۱٦۲، س ۱۰ : ابوالفضل بلعمی** ، خانوادهٔ بلعمیان از خاندانهای معروف وزرای آل سامان بوده و بلعمیان بهنر و فضل در ایران مشهور بوده اند چنانکه معزی سمرقندی در حق ممدوحی گوید :

ای‌ازکرم‌چوبرمکیان‌درعرب‌مثل  وی ازهنرچوبلعمیان درعجم سمر

دوتن از وزرای آل سامان ازین خاندان بوده‌اند : نخست ابوالفضل محمدبن‌عبدالله وزیر اسمعیل بن‌احمد واحمدبن‌اسمعیل ونصربن احمد که از ۲۷۹ تا ۳۲٦ در وزارت بود ، دوم ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله وزیرعبدالملک بن‌نوح و منصوربن عبدالملک مترجم معروف تاریخ طبری که ترجمهٔ تفسیر طبری‌را نیز بوی نسبت میدهند .

ابوالفضل محمد بن عبدالله بلعمی درشب دهم صفر ۳۲۹ رحلت کرده و یکی از ممدوحین رودکی بوده است و در پرورش دانشمندان کوشش بسیار داشته، چنانکه برای قصیده‌ای که مطرانی شاعر در حق وی گفته بود اورا پانزده هزار دینار بخشید ( خزانة الادب عبدالقادر عمر بغدادی چاپ مصر ۱۳۴۸ ـ ج ۲ ـ ص ۳۱۲ ) برای جزئیات احوال این پدرو پسر رجوع کنید به : زین‌الاخبار گردیزی ـ ص ۳۰ و ۳۲ و ۴۲ و ۴۶ ، معجم البلدان یاقوت چاپ مصر ـ ج ۲ ـ ص ۲۷۱ ـ ۲۷۲ ، ابن اثیر وقایع سال ۳۳۰ ، کتاب الانساب سمعانی ـ ورق ۹۰ پ ؛ تاریخ گزیده ص ۳۸۵ ، رسائل ابوبکر خوارزمي چاپ بمبئی ص ۲۷ و ۸۷ و ۸۸ ، تاریخ بیهقی چاپ کلکته ص ۱۱۷ و ۱۱۸ و چاپ طهران ص ۱۰۱ و ۱۰۲ ، ترجمهٔ یمینی ص ۱۱۷ و ۱۹۹ ، کتاب « احوال و اشعار ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی » از محرر این سطور ـ ج ۲ ، ص ۳۸۸ و ۳۸۹ و ۳۹۰ و ۳۹۷ و ۴۰۰ و ۴۰۸ و ۴۲۳ و ۴۹۶ ـ ۵۰۵ .

ص ۱۶۵ ، س ۵ : **فتح خوارزم سلطان محمود** ، سلطان محمود خوارزم را در سال ۴۰۷ گرفته است (زین‌الاخبار گردیزی ـ ص ۷۳).

ص ۱۶۸ ، س ۱۰ : **چنانکه سلطان طغرل بیك** ، رکن‌الدوله ابوطالب محمد طغرل بیك بن میکائیل بن سلجوق نخستین پادشاه سلجوقیان از سال ۴۲۹ تا ۴۵۵ سلطنت کرده است ؛ تألیف این کتاب در ۴۷۵ و بیست سال پس از مرگ طغرل بوده است .

ص ۱۶۹ ، س ۸ : **لکل عمل رجال** ، رجوع کنید بامثال و حکم آقای دهخدا ج ۳ ـ ص ۱۳۶۸ .

ص ۱۶۹ ، س ۱۹ ـ ۲۰ : **ابو الفتح بستی** ، اگر نسخهٔ اصل صحیح باشد این ابوالفتح بجز ابوالفتح علي بن حسین بستی شاعر معروفست که در سال ۴۰۰ یا ۴۰۱ درگذشته . بیهقی از ابوالفتح بستی دیگری ذکر میکند ( چاپ کلکته ص ۱۹۲ ، ۱۹۴ و ۷۱۸ و چاپ طهران ص ۱۶۳ و ۱۶۵ و ۵۸۰ ) که دوجا ازو نام می

برد ویک جا گوید روز جمعه ۱۶ صفر ۴۲۲ هنگامی که ابوبکر حصیری وپسرش را بواسطه بدگوئی که از احمد بن حسن وزیر کرده بود عقاب میکردند از زبان ابو نصر مشکان گوید چون من بخانه احمد بن حسن میرفتم ابوالفتح بستی را دیدم که جامهٔ کهن پوشیده و مشکی بر گردن نهاده است و چون نزد احمد رسیدم ازو شفاعت کردم و وی را ببخشید، ازین قرار درین موقع وی را بجرمی سیاست کرده بودند و جای دیگر در وقایع سال ۴۳۰ در ذکر جنگ کردن مسعود با سلجوقیان در بیابان سرخس و شکست یافتن از یشان گوید ابوالفتح بستی را دیدم که از درد نقرس از اسب فرود آمده بود و پریشان بود. اما در حکایتی که در متن آمده است صریحست که وی را بدار زده‌اند. بیهقی از کسی دیگر هم نام میبرد باسم ابوالفضل بستی (ص ۲۷۷ چاپ کلکته و ص ۲۳۱ چاپ طهران) که معلوم میشود پدر زن حسن بن مهران بوده‌است.

این حکایت را حکیم سنائی در مثنوی حدیقة الحقیقه که در سال ۵۲۴ (۴۹ سال پس از اتمام این کتاب) تمام شده تقریباً حرف بحرف نظم کرده است:

آن شنیدی که بود چون درخورد        آنچه با میر ماضی آن زن کرد
شاه شاهان یمین دین محمود        که ازو زنده گشت رادی وجود
کان زن اورا جواب داد درشت        که بدندان گرفت ازو انگشت
عاملی در نسا و در باورد        قصد املاک این چنین زن کرد
خانهٔ زن بغصب جمله ببرد        چون ببرد خانهٔ عرابی کرد
زن گرفت از تعب ره غزنین        بشنو این قصه و عجایب بین
کرد انهی بقصه سلطان را        بشفیع آورید یزدان را
که ز من عامل نسا املاک        بستد و طفلکان شدند هلاک
شاه چون حال پیر زن بشنید        پیر زن را ضعیف و عاجز دید
گفت بدهید نامه‌ای کرهست        که ز املاک وی بدارد دست
نامه بستد زن و سبك آورد        شادمانه بعامل باورد
که بزن جمله ملك باز دهند        زن بیچاره را جواز دهند

باخود اندیشه کرد عامل شوم      که کنم حکم زن چو حکم سدوم
زن دگر باره بر ره غزنین      نرود من ندارمش تمکین
زن دگر بار راه غزنین کرد      بنگر تا چه صعب لعب آورد
قصه بر شاه داشت بار دگر      خواست از بارگاه شاه نظر
بتظلّم ز عامل باورد      بخروشید و نوحه پیش آورد
گفت سلطان که نامه ای بدهید      رسم و آئین بد دگر منهید
گفت زن نامه بردهام یکبار      لیك بر نامه می نراند کار
بود سلطان در آن زمان مشغول      سخن پیر زن نکرد قبول
گفت سلطان که بر من آن باشد      که دهم نامه تا روان باشد
گر بر آن نامه مرد کار نکرد      آن عمیدی که هست درباورد
زار بخروش و خاك برسر کن      پیش نآور حدیث بی سر و بن
زن سبك گفت ساکن ای سلطان      چون نبردند مر ترا فرمان
خاك بر سر مرا نباید کرد      نبود خاك مر مرا در خورد
خاك برسر کنند شهی که ورا      نبود در زمانه حکم روا
بشنید این سخن ززن سلطان      شد پشیمان ز گفت خود بزمان
گفت کای پیر زن خطا گفتم      کز حدیث تو من بر آشفتم
خاك بر سر مرا همی باید      نه ترا کین چنین نمی شاید
که مرا مملکت بود چندان      که در آن ملك باشدم فرمان
بایاز آن زمان چنین فرمود      که سخن بیش از این ندارد سود
زین غلامان ما یکی بگزین      که رود زی نسا چو باد بزین
که بود مر ورا غلامی بیست      بنگرد کین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت      پس مر اورا برافکنند ز درخت
نامه در گردن وی آویزد      تا ز بد هر کسی بپرهیزد
پس منادی زنند بشهر درون      کان که از حکم شاه شد بیرون

سر بپیچید و ضال و عاصی گشت / گرد خود رائی و معاصی گشت
مر ورا این سزا بود ناچار / تا ندارد حدیث سلطان خوار
رفت میری بدین مهم درحال / کشت مرد فساد جـو بنکال
عامل ابله از چنان کردار / جان ببیهوده کرد در سرکار
بعد ازآن حکم شاه نافذ گشت / شیر با گور آب خورد بدشت
شاه را حکم چون روان باشد / عالم از عدل او جنـان باشد

همین حکایت را عبدالرحمن جامی درسلسلة الذهب آورده است و گوید

پیش سلطان عـاقبت محمود / کـه شه تختگاه غزنین بود
پیر زالی ز خطـهٔ با ورد / خط با وردیان برون آورد
کـه عوانی ز خلعت دین عور / چشم جانش ز نور ایمان کور
بتغلب گرفت باغش را / ساخت جـا کلبهٔ فراغش را
شاه دادش مثال عـدل طراز / که عوان ملك او گذارد باز
لیك آن بدسرشت زشت خصال / تافت گردن ز امتثال مثال
گفت مشکل که این عجوزه دگر / سوی غزنین کـند هوای سفر
بار دیگـر عجوز بی سامان / برزد از ظلم آن عوان دامان
روی در دارملك غزنین کرد / شیوهٔ دادخواهی آئین کرد
شاه گفتش ببر مثال دگر / کش نبـاشد از آن مجال گذر
گفت شاها مثال را چه کنم / مایهٔ قیل و قال را چه کنم
آنکه اول مثـال تو نشنید / خواهد آخر مثال تو بدرید
شه شدازحکم طبع سخت سخن / که رو از غصه خاك برسر کن
پیر زن گفت با دل صد چاك / که رهی برسر از چه ریزد خاك
خـاك بهتر بفرق سلطـانی / کـه ندارد نفـاذ فرمانی
گرچه خوانند شاه و سلطانش / گـوش ننهد کسی بفرمانش

شه چو بشنید قول آن دلریش — شد پشیمان زسختگوئی خویش
بحلی خواست زو بصد خجلی — داد فرمان زبعد آن بحلی
که گروهی زرحم کردن تاب — سخت دل چون فرشتگان عذاب
گرم خوئی کنند و دم سردی — در حق آن عوان با وردی
همچو دزدان کشند بر دارش — بلکه همچون سگان بدیوارش
باچنین خواریش چو خون ریزند — آن مثالش بگردن آویزند
کانکه از حکم شاه سرتابد — بس جزا ها کزین بتر یابد
چون سیاست بدین قرار گرفت — ظلم جوی ازمیان کنار گرفت

**ص ۱۷۰، س ۵ : از باغ بیرون می آمد** ' در چاپ مرحوم هدایت « از باغ پیروزی همی آمد » ' باغ پیروزی باغ وسرائی معروف بوده است ازقصرهای سلطنتی غزنویان در شهر غزنین که بیهقی در تاریخ خود کراراً از آن اسم برده و یك جا ( ص ۱۲ ازچاپ کلکته و ص ۱۳ ازچاپ طهران ) تصریح میکند که محمود را در آنجا بخاك سپرده اند ' از اینقرار محلی که امروز قبر محمود در غزنین درآن باقیست همان محل باغ پیروزی و سرای پادشاهی غزنویان بوده‌است ' رجوع کنید بمقالهٔ س . فلوری بعنوان « زینت‌های کتیبه های ابنیهٔ غزنین » درمجله «سیریا» ۱۹۲۵ ص ۶۵ ـ ۶۸

S. Flury - Le décor épigraphique des monuments de Ghazna (Syria, 1925, p. 65-68)

**ص ۱۷۲ ، س ۸ - ۹ : من هشت سال بغزنین بودم ندیم سلطان بود مودودنام** . درچاپ مرحوم هدایت این‌جمله چنین آمده است : « هشت سال بغزنین ندیم سلطان مودود بودم » و البته پیداست که عبارت در اصل چنین بوده است «هشت سال بغزنین بودم ' ندیم سلطان مودود » و کاتب در آن تصرف کرده .

مودودبن مسعود غزنوی از ۴۳۲ تا ۴۴۱ هشت سال و چند ماه شهریاری کرده و از این قرار امیر کیکاوس مؤلف این کتاب در تمام مدت شهریاری وی ندیم او بوده وبا

وی درغزنین میزیسته است .

ص ۱۷۲ ، س ٦ :**عمهٔ مرا بوی داد** ، یعنی شمس المعالی قابوس دختر خود را بفخرالدوله داد وازینقرار فخرالدوله داماد قابوس بن وشمگیر بوده است .

ص ۱۷۳ ، س۷-۸ ، **جده‌من خالهٔ فخرالدوله‌بود و پدر من وفخرالدوله هر دو دختر زاده حسن فیروزان بودند** ،مؤلف خود پیش ازین در جای دیگر (ص ۲ ، س ۱۱) گفته‌است که جدهٔ من فرزند فیروزان ملك دیلمان بوده ، پس فرزند را در اینجا بمعنی نبیره باید گرفت و خود درین مورد تصریح میکند که دختر زادهٔ حسن ابن فیروزان بود یعنی نوادهٔ وی ومادر اسکندر بن‌قابوس و فخرالدوله هردو دخترزادهٔ حسن بوده اند ، پس دو دختر حسن فیروزان یکی زن شمس المعالی قابوس ودیگری زن رکن الدوله حسن بن بویه بوده است .

ص ۱۷۳، س۱۹ : **آنروز که‌ملك مرا تحمید میکرد ....** این‌تفصیل‌را احمد ابن حامد درعقدالعلی للموقف الاعلی که در ٥٨٤ (صدونه سال پس ازتألیف این کتاب) تمام کرده است آورده ، رجوع کنید بچاپ آقای میرزاعلی محمدخان‌عامری ـ ص ٦٢ .

ص۱۷۴ س ٦ : **نوشتکین‌ساقی** ، نوشتکین ازاسامی بسیارمتداول غلامان در قرن چهارم وپنجم بوده‌است وچندین تن باین اسم درتاریخ معروفند : ۱) نوشتکین‌جامه دار سلطان مسعود غزنوی که مؤلف‌درص ٥٩ ، س ٨ نام می برد ، ۲ ) همین‌نوشتکین ساقی که غلام عضد الدوله دیلمی بوده ، ۳) نوشتکین کاج غلام ناصرالدین سبکتکین (ترجمه یمینی ص ۲۱۲) ، ٤ ) نوشتکین خاصه خادم سلطان محمود و پسرش مسعود که در تاریخ بیهقی ذکر او رفته است ، ٥ ) نوشتکین نوبتی غلام محمود که سلطان محمود درآن سفر که بترکستان بدیدار قدر خان رفته بود ( درسال ٤١٥ ) این غلام راباخود آورد ووی بنابرگفتهٔ بیهقی(ص٥٠٦ ازچاپ کلکته وص٤١٦ ازچاپ طهران) بسیار زیبا روی بوده است و در تاریخ بیهقی کراراً ذکری ازو بمیان می‌آید ، ٦ ) نوشتکین شرابی که طغرل‌قاتل عبدالرشید غزنوی را کشته است ( بحیره ص ۳۷۰) ، ۷ )نوشتکین غرشچه که طشت دارملکشاه وازغلامان وی بود واورا درغرجستان خریده بود ، پدر

قطب الدین محمد موسس سلسلهٔ خوارزمشاهیان، ۸) نوشتکین دیگری که پسر زاده او احمد بن علی بن نوشتکین که بیهقی بسیار ازوی نام‌می برد آخر سالار مسعود غزنوی بوده وشاید این همان نوشتکین کاج غلام سبکتکین باشد .

**ص۱۷۴، س ۱۵ : خال تو مودود بن مسعود**، مؤلف چهار بار تصریح میکنند (ص ۲، س ۱۰ - ۱۱، ص ۱۰٤، س ۱۲، ص ۱۵۳، س ۱، ص ۱۳۲، س ۲) که دختر سلطان محمود در خانه وی بوده و پسرش دختر زاده محمود بوده است و البته درین مورد «خال تو» مراد آنست که پدر مودود یعنی مسعود خال پسرش بوده و مودود پسر خال وی میشود .

**ص ۱۷٤ س ۲۰ - ۲۱ : خواجه بزرگ عبد الرزاق بن حسن المیمندی** ، خواجه عمید ابوالفتح عبدالرزاق بن احمد پسر شمس الکفات ابوالقاسم احمدبن حسن میمندی بود ، جدش حسن درزمان سبکتکین ازعمال دربار وی بود ، پدرش احمد درمکتب با سلطان محمود درس خوانده وباهم بزرگ شده بودند ، بهمین جهت پس ازعزل ابوالعباس فضل اسفراینی بوزارت محمود رسید ولی دراواخر سلطنت محمود ازوزارت افتاد واورا بهندوستان بحبس فرستاد وخیال کشتن ویرا داشت و وزارت را بحسنك داد و چون محمود درگذشت مسعود اورا از حبس هندوستان آورد ووزیر کرد ودر وزارت مرد ، عبدالرزاق نیز درحبس هندوستان باپدر بوده است وپس ازرهائی از زندان از عمال دربار مسعود بوده ودراواخر سلطنت مودود پس ازعزل طاهر مستوفی بوزارت رسید و چون مودود مرد و پسرش علی را بسلطنت نشاندند وی عبدالرشید بن مسعود را که در زندان بود از بند رها کرد وبپادشاهی رساند ووی تا زنده بود وزیر عبدالرشید بود ( رجوع کنید بدستورالوزراء خوندمیر ) .

**ص ۱۷۵ ، س ۲ : سماق یافته‌اند** ، دراصل چنین است ولی درچاپ اصفهان (ص۱۶۹) وچاپ بمبئی ۱۳۲۵ (ص ۱۸۰) که این حکایت آمده همه جا « سماق باپخته‌اند » ضبط شده والبته این خطا ازکاتبست وباید اصلاح کرد وسماق با بمعنی آش سماقست .

**ص ۱۸۳ ، س ۲۲ : استاد امام ابوالقاسم عبدالکریم قشیری** ، استاد امام

زین‌الاسلام ابوالقاسم عبدالکریم‌بن هوازن‌بن عبدالملک‌بن طلحة‌بن محمد قشیری فقیه شافعی نیشابوری ، یکی ازبزرگترین دانشمندان جهان ودرزمان خویش شهرت وی‌تمام قلمرو اسلام را فرا گرفته بود ودرکمال حرمت و بزرگواری میزیست ، درفقه وتفسیر و حدیث و اصول و ادب و شعر و کتابت ونحو وتصوف جامع ترین دانشمند زمانه بود . اصل وی ازمردم استوا ازنواحی نیشابور بود و درآنجا درربیع‌الاول سال ۳۷۶ ولادت یافت وچون پدرش مرد وی خرد بود ، بااین همه از کسب دانش چیزی فرو نگذاشت و بزودی از دانشمندان نامی خراسان شد و سپس شهرت وی تمام دیار اسلام را گرفت ویکی از پیشوایان بزرگ مذهب شافعی بشمار میرفت و در ضمن تصوف را بافقه جمع کرده بود و جامع شریعت وحقیقت بود وبهمین جهت باصوفیانی که راه بشریعت نداشتند رقابت میورزید وداستان رقابتهای وی باعارف بزرگ عصرش ابوسعید ابوالخیر بتفصیل در کتاب « اسرارالتوحید فی مقامات ابی‌السعید » تألیف محمدبن منور ( چاپ پطرزبورغ ۱۳۱۷ = ۱۸۹۹ ) آمده‌است ونیز بعضی ازآنهارا فریدالدین عطار درتذکرة‌الاولیا ( چاپ لیدن ـ ج ۲ ـ ص ۳۳۲ و ۳۳۳ ) ذکر کرده است . در خرقان با ابوالحسن خرقانی عارف نامی زمانه ملاقات کرده‌است ( کشف‌المحجوب تألیف ابوالحسن علی‌بن عثمان جلابی هجویری ـ چاپ لنین گراد ۱۳۴۴ = ۱۳۰۴ ص ۲۰۵ و تذکرة‌الاولیا ـ ج ۲ ص ۲۰۷ ) و نیز سفر های دیگر برای دیدار دانشمندان عصر خویش و رساندن فواید علمی کرده ، ازآن جمله در سال ۴۴۸ در بغداد بوده و سفری با ابومحمد جوینی پدر امام‌الحرمین و احمدبن حسین بیهقی و جمعی از معروفان زمان خود بحج رفته و مواعظ وی در شهر های مختلف معروف شده است و در ضمن در سواری و سلاحداری بسیار چابك بوده و از هر حیث از نوادر جهان بشمار میرفته ، عاقبت صبح یکشنبه ششم ربیع‌الاخر سال ۴۶۵ پیش از بر آمدن آفتاب پس از هشتاد و نه سال و یکماه و چند روز عمر در نیشابور درگذشت و او را در مدرسهٔ ابوعلی دقاق که درطریقت استاد او بوده است بخاك سپردند وازاو شش پسر ماند : ابوسعد عبدالله وابوسعید عبد الواحد وابومنصور

غبدالرحمن و ابونصر عبدالرحیم و ابوالفتح عبیدالله و ابوالمظفر عبدالمنعم که همه ازدانشمندان ونامآوران عصر خود بوده‌اند، مخصوصاً پسر چهارمش ابونصرعبدالرحیم که در سالهای ۴۶۹ و ۴۷۰ در بغداد بوده وشرح مباحثات معروف وی درتاریخ ابن اثیر در وقایع این دو سال بتفصیل تمام آمده است. گذشته از مقامات ظاهری درمیان عرفا نیز مقامی بزرگ دارد ووی را درطریقت پیرو ابوعلی دقاق می شمارند و با طابرانی وابوالحسن خرقانی و ابوسعید ابوالخیر ملاقات کرده و کلمات وی در میان عرفا مشهورست ودرکشف المحجوب وتذکرة الاولیای عطار ونفحات‌الانس جامی بعضی از آنها ثبت افتاده، درشعر عربی نیز توانا بوده و علی‌بن حسن باخرزی بعضی اشعار وی را در دمیة‌القصر آورده است، ونیز مؤلفاتی چند ازو مانده‌که از آنجمله
۱ تفسیر معروف باسم «التیسیر فی علم‌التفسیر» که‌پیش از ۴۱۶ تمام کرده و کتاب دیگری باسم «الرساله فی رجال الطریقه» که بعنوان «رسالة‌القشیریه» معروفست و در ۴۳۷ تألیف کرده (چاپ قاهره ۱۲۸۷ و ۱۳۱۸) ویکی از معروف ترین کتابهای تصوفست و شرح هـای متعدد برآن نوشته‌اند. برای جزئیات احوال وی رجوع کنید به: طبقات الشافعیة الکبری تالیف تاج الدین سبکی ـ ج ۳ ـ
۱ ص ۲۴۳ ـ ۲۴۸، وفیات‌الاعیان ابن خلکان چاپ طهران ـ ج ۱ ـ ص ۳۲۴ـ ۳۲۶، مقدمهٔ جوامع الحکایات و لوامع الروایات تالیف محمد نظام‌الدین ـ چاپ اوقاف گیب ص ۶۹، کتاب‌الانساب سمعانی ـ چاپ اوقاف گیب ـ ورق ۴۵۳ پ، دمیة‌القصر باخرزی ـ چاپ حلب ص ۱۹۴ـ۱۹۶، تاریخ بغداد تالیف ابوبکر احمدبن علی خطیب بغدادی ـ ج ۱۱ ـ ص ۸۳، نفحات‌الانس جامی ـ چاپ بمبئی ۱۲۸۹
۲ ص ۲۰۰، تاریخ ابن اثیر در وقایع سال ۴۶۵ و ۴۶۹و۴۷۰.

ص ۱۸۲، س ۲۲: **رسائل آداب التصوف**، درهیچیك ازکتابهائی‌که محل رجوع بود اسم این کتاب را که از مؤلفات ابوالقاسم قشیریست نیافتم. حاج خلیفه در کشف الظنون بجز تفسیر و رسالهٔ قشیریه که‌پیش ازین ذکر شد هفت کتاب دیگر از مؤلفات امام ابوالقاسم قشیری می شمارد: اربعین قشیری، تحبیر فی علم التذکیر ـ

عیون الاجوبه ـ کتاب المعراج ـ منتهی فی نکت اولی النهی ـ نجم القلوب ـ نحو القلوب ولی ظاهراً این دو کتاب آخر هردو یکیست که مؤلف کشف الظنون بهر دوصورت خوانده و در دو جا ضبط کرده و البته یکی ازین دو صورت غلطست .

درفهرست کتابخانهٔ خدیویهٔ مصر شش کتاب ازابو القاسم قشیری اسم برده‌اند : ۱ ) تحبیر ، ۲ ) المولدالنبوی ، ۳ ) رسالة فی ترتیب السلوك فی طریق الله تعالي ، آغاز آن چنین است : شیخ زاهدابو القاسم عبدالرحمن بن حسن بن محمّد فارسی گوید بخط استادعارف ابوالقاسم عبدالرحمن بن هوازن قشیری رساله « ترتیب السلوك فی طریق الله تعالی » یافتم ، ٤ ) لمع فی الاعتقاد ، ٥ ) بلغة المقاصد ، ٦ ) المختار من کتاب التحبیر (فهرست الکتب العربیة المحفوظة بالکتبخانة الخدیویة المصریه ـ الجزء السابع ـ قاهره ۱۳۰۸ ـ ص ۲٤۳ ، ۲٤٤ ، ۳۰۰ ( از قسم الاول ) ، ٥٥٥ ، ٥٥٦ ، ٥۸٥ ( ازقسم الثانی ) ، ممکنست مراد مؤلف کتاب سوم باشد که نام حقیقی آن « آداب التصوف » است .

**ص ۱۸۳ ، س ۲۳ : کتاب عظمة** ، حاج خلیفه درکشف الظنون دو کتاب باسم « کتاب العظمة » نام میبرد ؛ اولی از عبد الله بن محمد بن جعفر بن حیان اصفهانی حافظ متوفی در ۳٦۹ ودیگری ازمحیی الدین ابن العربی معروف متوفی در ٦۳۸ و البته هیچ یك ازین دو کتاب مقصود نیست .

**ص ۱۸٤ ، س ۱ : علی واحدی** ، ابوالحسن علي بن احمد بن محمد بن علی بن متویه واحدی متوی نیشابوری ازمعاریف دانشمندان زمان خود بود ودرنحو وتفسیر سر آمد دیگران بشمار میرفت و وی و برادرش عبدالرحمن ( متوفی در ٤۸۷ ) از محدثین بزرك بوده اند . خانوادهٔ ایشان از بازرگانان ساوه بود و در نیشابور سکونت داشته اند ، ابوالحسن علی واحدی تمام جوانی خود را در تحصیل گذرانده است و درپی دانش سفر ها کرده است وعاقبت پس ازبیماری دراز درجمادی الاخر سال ٤٦۸ درگذشته و مؤلفات مهم ازوی مانده است از آنجمله سه کتاب معروف در تفسیر : کتاب الوجیز ، کتاب الوسیط و کتاب البسیط و مؤلفات دیگر مانند « کتاب اسباب نزول القرآن » و « کتاب الدعوات والفصول » ، « کتاب المغازی » ، « شرح دیوان متنبی » ، « کتاب الاغراب فی الاعراب » درنحو ، « کتاب تفسیر النبی » ،

« کتاب نفی التحریف » ، « کتاب التحبیر فی شرح اسماءالله الحسنی » ، شرح دیوان متنبی‌را بنابر گفتهٔ حاج خلیفه در کشف الظنون (ج۱ـص۵۲۱) در ۱۶ ربیع‌الاخر ۴۶۲ تمام‌کرده است . برای جزئیات احوال وی رجوع کنید به : وفیات‌الاعیان‌ابن خلکان چاپ طهران ـ ج ۱ ص ۳۶۱ ، ارشادالاریب ( معجم الادباء ) یاقوت ـ ج ۵ ص ۹۷ ـ ۱۰۲ .

**ص ۱۸۴ ، س ۱ : کتاب البیان فی کشف العیان** ، در تمام مآخذی که بدان رجوع کردم چنین کتابی جزو مؤلفات ابوالحسن علی واحدی ذکر نکرده اند

**ص۱۸۵ ، س۱۸ : اخی‌زنگانی** ، اخی فرج‌زنگانی از بزرگان عرفای مشهور قرن پنجم ایران بوده و درعصر خویش منتهی شهرت را داشته است ، مؤلف کشف المحجوب ( ص ۲۱۵ ) وی را جزو مشایخ قهستان و آذربایجان و طبرستان و کومش پیش از همه نام میبرد و اسم وی را « شیخ شفیق فرج معروف باخی زنگانی » ضبط کرده وگوید مردی نیکو سیر و ستوده طریقت بود ، دولتشاه‌در تذکرة الشعراء ( ص۱۲۹ ) اورا مرشد نظامی گنجوی میشمارد ، جامی در نفحات‌الانس ( ص ۹۵ ) او را مرید شیخ ابوالعباس نهاوندی دانسته و گوید روز چهار شنبهٔ غره رجب سال ۴۵۰ در گذشته و مرقد وی در زنجانست و حمدالله مستوفی در نزهة القلوب ( چاپ اوقاف گیب ص ۴۲ ) در باب شهر زنجان گوید « مزار اکابر و اولیاء در آن شهر بسیارست مثل قبر شیخ اخی فرج زنجانی و استاد عبدالغفار سکاك و عیسی کاشانی وغیره . . . » ، داستان مشهوری درحق وی آورده اند که در نفحات الانس ( ص ۹۵ ـ ۹۶ ) وبحیره ( ص ۳۳۲ که درآنجا بخطا نام وی « اخی روح زنجانی » چاپ شده ) مندرجست و آن‌داستان اینست و وی را گربه ای بود که هرگاه کسی بخانقاه شیخ آمدی آن‌گربه بانگی کردی و خادم خانگاه بهر بانك یك کاسه آب در دیك میهمانان ریختی ، یك روز میهمانان بعدد بانك آن گربه یك تن بیشتر بود ، تعجب کردند وچون گربه بمیان جمع رفت یك یك را بوی میکرد و بر یك تن ازیشان آب تاخت و چون تفحص کردند آن مرد از دین بیگانه بود

و نیز آورده اند که روزی خادم مطبخ قدری شیر در دیگ کرده بود که شیربرنج بسازد ، ماری سیاه گذر کرد ودردیگ افتاد ، آن گربه مار را بدید ، گرد دیگ میگشت و بانگ میکرد وپریشانی مینمود ، چون خادم از آن واقعه آگاه نبود گربه را آزرد و دور میکرد و چون خادم متنبّه نمی شد گربه خود را در دیگ انداخت و بمرد و چون شیر برنج را ریختند مار در آن پدیدار شد ، شیخ گفت که آن گربه خود را فدای درویشان کرد ، باید آنرا در قبر کرد و زیارتی ساخت ، گویند اکنون قبر وی حاضر است و مردم زیارت میکنند ( بنا بر گفتهٔ جامی ، ازینقرار در عصر جامی معروف بوده است که قبر این گربه در زنجان زیارتگاه بوده ) .

ص ۱۹۱ ، س ۱۱ : **شبلی رحمة الله علیه** . ابوبکر دلف بن جحدر شبلی خراسانی بغدادی عارف مشهور قرن سوم ایران و یکی از بزرگترین مشایخ اهل تصوف ، نام وی را جعفر بن یوسف نیز نوشته اند و بنا بر گفتهٔ ابن خلکان درسر خاك وی دربغداد چنین ضبط شده . درسال ۲٤۷ دربغداد ولادت یافت ، اصل وی ازمردم شبله یکی از قراء اسروشنهٔ ماوراء النهر بود ودربغداد نشو ونما یافت واز مشایخ تصوف که بر طریقهٔ مالکی بوده اند افادات گرفت و سلسلهٔ او ناشی از ابو القاسم جنید بغدادی است که وی نیز از بزرگان عرفاست ، درآغاز زندگی عامل دماوند بوده ودرمجلس ابوالحسن خیرالنساج که از مریدان جنید بود ارشاد یافت و ازعمل خویش کناره گرفت و درین هنگام بیش از چهل سال عمر کرده بود و از آن پس درحلقهٔ صوفیان بغداد مقام رفیعی یافت ، درسال ۳۰۹ که حسین بن منصور حلاج کشته شد چون وی را با حسین بن منصور دوستی بسیار بود پریشانی در افکار وی روی داد تا بحدی که او را بدارالمجانین ( بقول عطار دیوانه ستان ) بغداد بردند و عاقبت در شب جمعه دو روز مانده از ذی حجه سال ۳۳٤ بسن ۸۷ سالگی در گذشت و وی را درمقبره خیزران بخاك سپردند که هنوز مزار وی باقیست . امروز در قصبهٔ دماوند بخطا محلی را بنام قبر وی نشان می دهند و البته این افسانه از آن ناشی شده است که مینویسند در جوانی عامل دماوند بوده ، درباب مرگ وی قول دیگری هم هست که در ۳۵۰ در گذشته و نیز گویند در سر من رای متولد شده

است . شبلی صاحب مقامات معروف درمیان اهل تصوفست و ازارکان طریقت بشمار میرود . ابوالقاسم ابراهیم بن محمد بن حمویه نصرآبادی نیشابوری که شاگرد وی بوده پس ازو پیشوای طریقت شده است وشبلی واسطهٔ میان جنید ونصرآبادیست . جزئیات احوال وغرایب وکرامات وی بسیار مفصل ودرخود کتابیست جداگانه ، رجوع کنید به : کتاب اللمعه تألیف ابونصر سرّاج – چاپ اوقاف گیب – ص ۳۹۵ – ۴۰۶ ، رسالة القشیریه ابوالقاسم قشیری – چاپ مصر ۱۳۱۸ – ص ۳۰ ، کتاب الغفران ابوالعلاء معری – چاپ مصر ص ۲۰۶ ، کشف المحجوب هجویری مواضع متعدد ، تلبیس ابلیس ابن الجوزی – چاپ مصر ۱۳۴۰ ص۲۱۶، ۲۶۸ ، ۳۶۱ و۳۶۲ و ۳۸۳ تا ۳۸۶ ، تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص ۱۶۰ تا ۱۸۲ ، وفیات الاعیان ابن خلکان – چاپ طهران – ج ۱ ص۱۹۹ – ۲۰۰ ، کتاب الانساب سمعانی چاپ اوقاف گیب ورق ۳۲۹ ر . و اسرار التوحید فی مقامات ابی السعید ، مواضع متعدد .

**در طهران روز شنبهٔ ۲۵ شهریور ماه ۱۳۱۲**
**از تسوید این حواشی فراغت یافت .**
**سعید نفیسی**

# فهرست اسامی اشخاص و انساب و طوایف

(کنیه‌ها در حرف الف بترتیب حروف هجا ضبط شده ، ر . یعنی رجوع کنید)

## ن

# فهرست اسامی امکنه

# فهرست اسامی کتابها و جراید و مجلات و آهنگها

## ج



## چ



## ح



## خ



## د

# غلطنامه

| صحیفه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ح | ۳ | وخاندان | خاندان |
| یح | ۱۵ | کفته | گفته |
| کج | ۷ | معلم ریاضیات | معلم سابق ریاضیات |
| کد | ۲ | کاغد | کاغذ |
| کد | ۵ | جابرین | جابر بن |
| ۱ | ۲ | وَالسلامُ | وَالسَّلامُ |
| ۱ | ۳ | صَحْیِهِ | صَحْبِهِ |
| ۷ | ۱۳ | وَاللهِ | وَاللهُ |
| ۷ | ۱۳ | وَالشَّهادهُ | وَالشَّهادَةِ |
| ۸ | ۷ | حهل | جهل |
| ۲۲ | ۹ | کالنبی | کالنّبی |
| ۲۴ | ۹ | راهد | زاهد |
| ۲۵ | ۱۴ | طایر | طایرِ |
| ۲۷ | ۵ | خویش | خویش |
| ۳۱ | ۲ | تُرِدْ | تُرِدُّ |
| ۳۱ | ۲ | الوالِدَهْ | الوالِدَةِ |
| ۴۰ | ۱۵ | بردر | بر کذر |
| ۵۵ | ۱۵ | اندار | اندازهٔ |
| ۶۱ | ۷ | ییدا | پیدا |
| ۶۹ | ۲۳ | دایا | دانا |
| ۷۱ | ۱۶ | مُتّ | مَتٌّ |
| ۷۴ | ۱۲ | بار | باز |
| ۷۷ | ۵ | دیوار | دیواز |
| ۷۹ | ۱۴ | یشانی | پیشانی |
| ۸۰ | ۲۰ | ارترك | از ترك |
| ۸۱ | ۸ | اریشان | ازیشان |
| ۸۱ | ۲۰ | بد بان | بدربان |
| ۸۳ | ۷ | ا غلبهٔ | ازغلبهٔ |
| ۸۶ | ۱۱ | ارهمسایه | ازهمسایه |
| ۹۷ | ۲ | یُؤَدِّبُهُ | یُؤَدِّبُهُ |
| ۹۷ | ۲ | اَدَّبَهُ اللّیلِ وَالنّهارْ | اَدَّبَهُ اَللَّیلِ وَالنَّهارُ |
| ۹۷ | ۳ | یُؤَدِّبُهُ الآبوان | یُؤَدِّبُهُ اَلآبوانِ |
| | | یُؤَدِّبُهُ المَلَوانْ | یُؤَدِّبُهُ اَلمَلَوانُ |
| ۹۷ | ۱۲ | نیست | نیست |
| ۹۸ | ۱۶ | نمار | نماز |
| ۹۸ | ۲۰ | حویش | خویش |
| ۹۸ | ۲۴ | بالع | بالغ |
| ۹۹ | ۴ | البَیْع | اَلبَیْعُ |
| ۹۹ | ۴ | المُلُوکَ | اَلمُلُوکُ |
| ۱۰۵ | ۲۳ | حه | جه |
| ۱۱۴ | ۱۵ | ثقیلْ | ثقیلُ |
| ۱۱۹ | ۶ | الجُهّالَ | اَلجُهّالُ |
| ۱۱۹ | ۶ | الرِّجالْ | اَلرِّجالُ |
| ۱۲۳ | ۶ | اَرْکِبُوا | اِرْکِبُوا |
| ۱۲۵ | ۹ | غِلْمانُ | غِلْمانِ |
| ۱۲۵ | ۹ | الاَدْیانَ | اَلاَدْیانِ |
| ۱۳۱ | ۶ | بار | باز |
| ۱۳۴ | ۱۲ | وارقمر | وازقمر |
| ۱۳۷ | ۱۳ | ذوقافتین | ذوقافیتین |
| ۱۴۶ | ۱۱ | ارکم | از کم |
| ۱۴۷ | ۶ | بافت | یافت |
| ۱۴۷ | ۸ | ارتو | از تو |
| ۱۴۹ | ۶ | بیخ | بنج |
| ۱۵۰ | ۱۱ | بابد | باید |
| ۱۵۵ | ۵ | درست | دوست |
| ۱۶۱ | ۱۶ | بنشته | نبشته |
| ۱۶۳ | ۱۱ | جنابك | جنانك |
| ۱۶۸ | ۲۲ | نیر | نیز |
| ۱۷۶ | ۱ | حه | جه |
| ۱۸۵ | ۱۵ | اوار | اواز |
| ۱۸۶ | ۳ | دور | دو |
| ۱۸۶ | ۴ | تنهاد | تنهادر |

| صحیفه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ١٨٦ | ٦ | ابزتعرّف | از تعرّف |
| ١٨٦ | ٧ | سته | بسته |
| ١٨٦ | ١٤ | خورده سخت نگیرد تابروی نیز سخت | خورده سخت |
| ١٨٧ | ٢١ | بنوشد | نیوشد |
| ١٩٥ | ٧ | سمانی سلوی | سمانی وسلوی |
| ١٩٨ | ١ | بلح | بلخ |
| ١٩٨ | ١٩ | تبود | نبود |
| ٢٠٤ | ٨ | زانبور | زامبور |
| ٢١٤ | ١٠ | شهید | شهید |

| صحیفه | سطر | نادرست | درست |
|---|---|---|---|
| ٢٣٢ | ١٧ | اران | از آن |
| ٢٣٧ | بالای صفحه | ٣٣٧ | ٢٣٧ |
| ٢٣٧ | ٢ | رایها | رابها |
| ٢٤٨ | ١٧ | کمتربن | کمترین |
| ٢٥٣ | ٢٠ | انوشیروان ابن | انوشیروان بن |
| ٢٦٠ | ٦ | ارلیبی | ازلیبی |
| ٢٦٦ | ١٠ | بهزبمت | بهزیمت |
| ٢٨٩ | ٢٠ | ووی | که وی |
| ٢٩١ | ٥ | اللمعه | اللمع |

# فهرست مندرجات

# قیمت این کتاب ۱۵ ریال